

شماره ۳۵۹۴
چهارشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

خبرهایی از جشنواره فیلم فجر

سالی که اروپا باید تصمیم بگیرد

نکته‌هایی برای شروع یک هفته خوب

وقتی آسایش زندگی بهانه شود

مانیزان؛ پیوند انسان با طبیعت



سام درخشانی:
به تلویزیون عِرق دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۵۹۴ - چهارشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۹۲
۵ ربیع‌الثانی ۱۴۳۵ ۵ فوریه ۲۰۱۴

یاد و یادواره



ولادت امام حسن عسگری (ع)

در عصر حکومت و خلافت متوکل سفاک ترین خلفای بنی العباس، ابومحمد حسن بن علی، امام یازدهم و سیزدهمین معصوم از چهارده معصوم (ع)، در شهر تاریخی و پایگاه نشر اسلام مدینه در خانه‌ی امام هادی دیده به جهان گشود. مادرش بانویی صالحه و عارفه به نام سوسن یا حدیثه بود. نامی که برای این مولود انتخاب گردید همتای نام جد بزرگوارش امام حسن مجتبی بود که تجدید کننده خاطرات نخستین ثمره‌ی باغ پر بار رسالت است. روز میلاد مبارک او هشتم ربیع الثانی سال ۲۳۲ هجری بود.

امام حسن عسگری (ع) بیانی شیرین و جذاب و شخصیتی الهی، باشکوه و وقار و مفسری بی نظیر برای قرآن مجید بود. راه مستقیم عترت و شیوه صحیح تفسیر قرآن را به مردم و به ویژه برای اصحاب بزرگوارش در ایام عمر کوتاه خود روشن کرد. گفتنی است این امام بزرگوار در تاریخ هشتم ماه ربیع الاول سال ۲۶۰ هجری به شهادت رسید و جسم پاکش در سامرا به خاک سپرده شد.

روز نیروی هوایی



در ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی گروهی از کارکنان نیروی هوایی بویژه همافران این نیرو با آرایش نظامی در محل مدرسه علوی به حضور امام خمینی (ره) رهبر فقید انقلاب اسلامی رسیده و همبستگی خود را با انقلاب اسلامی و رهبری حضرت امام اعلام کردند. امام راحل در این روز فرمودند: «همانطور که گفتید تا حالا در اطاعت رژیم طاغوت بودید حالا به قرآن پیوستید، قرآن حافظ شماست. امیدوارم که با کمک شما بتوانیم در اینجا حکومت عدل اسلامی را برقرار کنیم.» این دیدار تاریخی نشانه های حضور نیروهای انقلابی و طرفدار اسلام در ارتش بود. گفتنی است که بواسطه حرکت انقلابی کارمندان نیروی هوایی در روز ۱۹ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ شمسی، این روز روز نیروی هوایی نامگذاری شده است.

سالروز پیروزی انقلاب شکوهمند ایران



در ۲۲ بهمن ماه سال ۱۳۵۷ هجری شمسی با فریاد خروش الله اکبر مردم پاخاسته ایران و با انفجار نور، ظلمت شاهنشاهی از میان رفت و انقلاب شکوهمند اسلامی پس از تلاش و زحمت و ایثار خون ملت به پیروزی رسید. در این روز مردم مسلمان و مبارز ایران با فریاد الله اکبر ضمن حمله به پادگانها و مراکز نظامی و پس از یک سلسله زد و خوردهای شدید خیابانی، ارتش شاهنشاهی را به زانو در آوردند. در پی این رویداد بزرگ تاریخی مردم رها شده از بند ستم، سقوط دیکتاتوری را جشن گرفتند. در این روز علاوه بر دستگیری بسیاری از سران سر سپرده ارتش، نقاط مهم و حساس کشور به تصرف نیروهای انقلابی در آمد. همچنین جاده تهران - کرج برای جلوگیری از ورود واحدهای نظامی به تهران مسدود شد. بدین ترتیب رژیم شاهنشاهی در ایران منقرض و اولین بار در ایران حکومت اسلامی تأسیس گردید.

تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان آقای **هادی احدزاده** در غم از دست دادن عزیز خود سوگوار شده‌اند. بدین وسیله مصیبت وارده را به ایشان تسلیت گفته، برای تازه درگذشته رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

دوستی خدای تعالی را جستجو کردم، پس آن را در دشمنی با گنهکاران یافتم ● امام صادق (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سی‌و پنجمین سالگرد

امسال سی و پنجمین سالروز پیروزی انقلاب را جشن می گیریم و در ایام دهه فجر هستیم.

شاید برای بسیاری از شما خوانندگان که در دوره میانسالی به سر می‌برید تصویر روشنی از آن روزها وجود نداشته باشد. حتی سوالات فراوانی ممکن است برای شما پیش آمده باشد که نسل گذشته برای چه انقلاب کرد؟! و چگونه یک نظام سلطنتی ۲۵۰۰ ساله را از هم پاشید؟

حتی ممکن است برخی‌ها نسل گذشته را متهم کنند که برای چه انقلاب کردند؟! عده معدودی هم ممکن است اصولا خود حرکت نسل گذشته را در ساقط کردن نظام سلطنت در ایران زیر سوال ببرند.

زمان، جدای همه محاسنش شاید این عیب را هم دارد که فراموشی و نسیان می آورد، حتی ممکن است برخی بگویند نظام شاه چه ایرادی داشت که پدران ما دست به انقلاب زدند؟ روابط ایران با همه کشورها خوب بود و اوضاع اقتصادی کشور هم که داشت روبراه می‌شد. انواع و اقسام امکانات هم که وجود داشت، پس چرا می‌بایستی آن نظام را از بین برد و به حکومت دیگری فکر کرد؟... بد نیست اند کی به عقب برگردیم.

پدران شما به یاد دارند که در آن دوره اوضاع از چه قرار بود. اگر دانشجو بودند یادشان می آید که دانشگاه‌ها چه اوضاعی داشتند، آنها که پایشان به ساواک شاه باز شده بود حتما از شکنجه‌هایی با شما صحبت می کردند که در نوع خود عجیب و غریب بود، حتی شاید یادشان بیاید که در آن دوره و زمانه چنان ترس و اضطرابی در میان مردم وجود داشت که هیچ کس جرأت نداشت حتی در محیط خانوادگی خود از دولت انتقاد بکند چه برسد به شاه و نظام سلطنت. در ارتش ما یک گروهبان آمریکایی می‌توانست به یک تیمسار ایرانی امر و نهی کند. درآمدهای سرشار نفت صرفاً صرف خرید اسلحه می‌شد و اربابان غربی به شاه به چشم ژاندارم منطقه‌ای خود نگاه می کردند. ۹۰ درصد روستاهای کشور نه برق داشت و نه آب لوله کشی، تمام دانشجویان ما در آن دوره به ۱۰۰ هزار نفر نمی‌رسید، با وجود درآمد سرشار نفت اکثریت مردم ایران زندگی بخور و نمیری داشتند و پول سرشاری که بخصوص در دهه ۵۰ وارد خزانه می‌شد بیشتر به جیب عده‌ای معدود، مقاطعه کار و وابسته و درباری می‌رفت و این گذشته از فساد و تبعیضی بود که در کشور وجود داشت. هم استقلال و هم آزادی به شدت در معرض خطر بود و کسی حق هیچ اظهار نظری نداشت. تقریبا همه کارهای مملکت را مستشاران و صنعتگران بیگانه سامان می‌دادند. قدرت سفیر آمریکا و انگلیس در کشور از وزیر بیشتر بود. هم در حوزه اقتصاد و هم در حوزه اجتماع و هم در حوزه فرهنگ، ارزش‌های جامعه به شدت در معرض خطر قرار گرفته بود، لذا مردان و زنان دهه ۵۰ از این همه تبعیض و نابرابری و فساد به ستوه آمده بودند.

هم دنیای مردم و هم دین آنان به شدت آسیب دیده بود و وقتی با اندیشه‌های امام آشنا شدند به سرعت رهبرشان را در آغوش گرفتند و پا به پای او راه آمدند. کبر و نخوتی که شاه را در بر گرفته بود باعث شده بود تا تحمل هیچ انتقادی را نداشته باشد. نسل دهه ۵۰ برای انقلاب و قیام دهها دلیل موجه داشت و نسل امروز برای آنکه دریابد که چرا پدرانش انقلاب کردند می‌توانند سری به کتابخانه‌ها بزنند و کتاب‌هایی را که درباره آن دوران نگاشته شده و آن چه بر سر مردم می‌رفته ورق بزنند و هوشمندانه به قضاوت بنشینند.

انقلاب اسلامی آرمان‌هایی داشت و امام نیز ارزش‌هایی را مطرح کرده بود که برای همه دلنشین بود. استقلال، آزادی و پیشرفت و سربلندی و عزت در سایه نظامی به نام جمهوری اسلامی که طبقات فرودست جامعه بتوانند حق خویش بستانند، انسان‌ها کرامت داشته باشند و ایران را تنها به نفت و شاه نشناسند. گرچه امروز شاید نتوان گفت همه آرمان‌های

نامه‌های بی‌واسطه

فروتن باشیم

چندی پیش تلویزیون با یکی از هنرمندان بازیگر زن مصاحبه‌ای داشت که یکی دو نکته از مصاحبه ایشان قابل تامل است.

نکته اول: مجری محترم از این بازیگر محترمه سئوال نمودند که آیا فیلم‌ها و سریال‌های ایرانی را که از تلویزیون پخش می‌شوند تماشا می کنند؟

و ایشان در جواب با نوعی تکبر و غرور می‌فرمایند متاسفانه وقت ندارم نگاه کنم.

بنده فقط می‌خواهم در جواب این خانم محترمه عرض کنم که آیا واقعاً وقت ندارند نگاه نکنند یا اینکه برایشان کسر شان دارد و عارشان می‌شود که بگویند نگاه می کنند؟!

نکته دوم: وقتی مجری از او می‌پرسد فعلاً به چه کاری مشغولند؟ می گویند: سرم خیلی شلوغ است در فلان فیلم سینمایی و همزمان در فلان سریال مشغول به کارم و اخیراً هم چندین دعوت و پیشنهاد دیگر هم دارم که فعلاً مشغول بررسی آنها هستم. بعد که تحقیق و تفحص به عمل می آوریم می‌بینیم نه چنان فیلمی هست نه چنین سریالی و اصلاً هیچ تهیه کننده و کارگردانی از این محترمه مکرمه دعوتی به عمل نیاورده و یا پیشنهادی نداده است!

من در اینجا به این هنرمند گرامی توصیه می کنم با این قبیل تخیلات برای خودشان غرور کاذب ایجاد نکنند سعی کنند آنی باشند که هستند و این مطمئناً عین موفقیت است. فروتنی خصلت پسندیده‌ای است و از هنرمندان پسندیده‌تر.

غلامعلی چریکی ــ گچساران

چرا تضعیف آتش‌نشانان؟

چندی پیش در خیابان جمهوری تهران حادثه غم‌انگیزی رخ داد و بر اثر آتش‌سوزی مرگ ۲ نفر از خانم‌های کارگر رقم خورد و موجب تأثر مردم از این موضوع شد.

این حادثه به این دلیل بازتاب بیشتری پیدا کرد که مأموران یکی از ایستگاه‌های آتش‌نشانی وقتی به محل حادثه رسیدند، نردبام باز نشد و یکی از حادثه‌دیدگان که نتوانست در برابر شعله‌های آتش مقاومت کند، خود را از بالای ساختمان به زمین انداخت و متاسفانه جان به جان آفرین تسلیم کرد. مسئولان آتش‌نشانی عقیده دارند، اگر این زن فقط ۲ دقیقه تحمل می‌کرد، توسط آتش‌نشانانی که نردبام دوم را باز کرده بودند، نجات پیدا می‌کرد. همان‌طوری که ۵ تن از هموطنان هم با تلاش مأموران نجات یافتند. لازم به یادآوری است تشک‌های بادی به گفته یکی از مسئولان آتش‌نشانی حدود ۱۴ دقیقه طول می‌کشد تا باد شود، زمانبر است و موجب اتلاف وقت آتش‌نشانان و مصدومان حادثه است.

لازم به ذکر است در شهری مانند تهران که ترافیک آزاردهنده‌ای دارد و حتی خط ویژه اتوبوس‌های شرکت واحد و خودروهای امدادی نیز به محل رفت و آمد موتورسواران تبدیل شده است و برخی رانندگان حتی به آژیر خودروهای امدادی توجهی ندارند، خدمات‌رسانی سخت می‌شود.

آتش‌نشانان مسئولیت‌های سنگینی بر عهده دارند و صداقت و تلاش‌های این افراد زحمتکش نباید زیر سئوال برود و موجب تضعیف آنان شود. از سوی دیگر امیدواریم سازمان آتش‌نشانی نیز برای مقابله با آتش‌سوزی و بلایای طبیعی، تجهیزات با فناوری بالاتری تهیه کند تا در برخورد با این گونه حوادث با تمامی امکانات و تجهیزات به روز شده بتواند در خدمت مردم باشد.

علی اکبر فرقانی

نامه لینکلن به معلم فرزندش

پسر من امروز وارد مدرسه می‌شود. تا مدتی همه چیز برای او جدید و عجیب خواهد بود و من از شما انتظار دارم با او به نرمی رفتار کنید. مدرسه ماجراجویی است که ممکن است او را به سفرهای قاره‌ای ببرد، ماجراجویی شامل جنگها، تراژدی، و غم. برای تحمل این زندگی ما نیازمند اعتقاد، عشق، و شجاعت هستیم.

بنابراین، معلم عزیز، اگر ممکن است دست او را بگیرید و چیزهایی را که لازم است بداند به او یاد بدهید امّا این کار را با لطافت انجام بدهید. اگر ممکن است، به او یاد بدهید که در برابر هر دشمن، دوستی هم هست. او باید بداند که همه انسانها درستکار و

انقلاب و امام به تحقق پیوسته و همه آرزوهای امام خمینی (ره) محقق شده و انقلاب به همه اهدافش رسیده است، اما ایران و ایرانی در گذر از سالها و دهه‌ها و عبور از گردنه‌های سخت دشوار و روزهای پر آتش و خون حال دیگر از ایرانی بودن خویش خجالت نمی کشد. هر چند هنوز با سختی ها و دشواری‌ها و مشکلات دست و پنجه نرم می کند، هنوز در محاصره دشمنی‌ها و تحریم‌هاست، هنوز طبقات فرودست جامعه در رنج معیشت به سر می‌برند اما مقایسه امروز با دیروز و ایران امروز با آن روز نشان می‌دهد که فاصله چه فاصله‌ی دامنه‌داری است.

امروز ۹۰ درصد روستاهای ما از نعمت برق و آب لوله کشی برخوردارند، نیمی از این روستاها گاز دارند. از مقایسه میزان مرگ و میر نوزادان گرفته تا نرخ امید به زندگی، متوسط فضای مسکونی، سطح برخورداری از رفاه، امکانات زندگی، میزان دانشجویان در حال تحصیل، تعداد دانشگاه‌ها و مراکز آموزش عالی، تعداد مقالات علمی ارائه شده، میزان دسترسی به وسایل ارتباطی، پیشرفت های علمی و پزشکی و... همه و همه نشان می‌دهند که با وجود صدها مشکل و مسأله، ایران دهه نود با ایران دهه ۵۰ قابل مقایسه نیست، وگرنه نمی‌توانست در برابر چنین تحریم‌های سخت و دشواری هنوز سرپا بایستد.

البته نسل امروز نیز می‌تواند گلایه‌ها و مطالبات برآورده نشده متعددی داشته باشد، از بیکاری و گرانی و تورم گلایه کند و حق هم دارد. می‌تواند نسبت به مفاسد اقتصادی معترض باشد، می‌تواند به رشد فاصله‌های طبقاتی اعتراض کند، که اینها همه مشکلات و معضلات و آسیب‌ها و خطراتی است که هم جامعه، هم کشور و هم نظام اسلامی را تهدید می کند، اما اینها نقایص مدیریتی و کوتاهی‌های اجرایی است. ریشه در بنیان‌های فکری نهضت یا بدعهدی و بدفهمی و بی‌صداقتی رهبرانش ندارد، به سوء عملکرد مدیران و کارگزارانی برمی گردد که نتوانستند خود را همپای عظمت انقلاب و مردم بالا بکشند و به درستی و بلندنظری و با ظرفیت بالای اجرایی و مدیریتی برای آنان تصمیم بگیرند و امور کشور را مهندسی کنند.

خوشبختانه نظام برای حل این معضل راهکارهای دموکراتیک نمایانی دارد که در انتخابات‌ها مردم بتوانند درباره نوع مدیریت بر کشور تصمیم بگیرند و اصلاح و تغییر بخواهند و اداره و مدیریت بهتری را طلب کنند.

با امید به اینکه در سی و پنجمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی نظام جمهوری اسلامی بتواند با تکیه بر وحدت کلمه که رمز پیروزی این نهضت بود و با حمایت از اصول اولیه انقلاب که بر پایه اسلامیت، ولایت، حریت، عدالت، کرامت انسانی، سربلندی و پیشرفت ایران و ایرانی بنا شده بود به تمام اهداف خویش دست یابد و موجبات عزت و سربلندی هر چه بیشتر این کشور و ملت را فراهم آورد. ■

عادل نیستند. امّا به او بیاموزید که در برابر هر آدم شیّاد قهرمانی هم هست، و در برابر هر سیاستمدار دغل، رهبر متعهدی هم هست.

اگر می‌شود به او یاد بدهید که ارزش یک ۱۰ سنتی که خود به دست می‌آورد از اسکناس یک دلاری که پیدا کند بیشتر است و اینکه در مدرسه مردود شدن افتخارآمیزتر از تقلب کردن است. به او بیاموزید باخت را با وقار بپذیرد و از پیروزیهایش لذّت ببرد.

به او بیاموزید با انسانهای مهربان مهربان باشد و در برابر آدمهای خشن خشن باشد. او را از حسد بازدارید و اگر می‌شود راز خنده خاموش را به او یاد بدهید. اگر ممکن است به او بیاموزید چگونه در اوج ناراحتی بخندد. به او بیاموزید گریه کردن شرمندگی ندارد. به او بیاموزید در شکست شکوهی هم وجود دارد و در پیروزی نامیدی هم هست. به او بیاموزید ریاکاران را ریشخند کند.

اگر می‌شود به او شگفتیهای کتابها را یاد بدهید، امّا به او فرصت بدهید به راز عجیب پرندگان آسمان، زنبورها زیر نور خورشید، و گلها بر روی یک تپه سرسبز بیاندیشد. به او بیاموزید به عقاید خودش ایمان داشته باشد، حتّی اگر همه بر خلاف او نظر داشته باشند.

سعی کنید به پسرم این توانایی را بدهید که وقتی همه دنباله رو هستند او تابع جمع نباشد. به او بیاموزید به حرفهای همه گوش کند، امّا هر چه را می‌شنود با صافی حقیقت پالایش کند و فقط خوبیها را دنبال کند.

به او بیاموزید هوش و استعدادش را به بالاترین قیمت بفروشد امّا هرگز قلب و روحش را به هیچ قیمتی نفروشد. بگذارید شجاعت ناشکیبایی داشته باشد و برای نشان دادن شجاعتش شکیبا باشد. به او بیاموزید به خودش ایمانی راسخ داشته باشد زیرا در این صورت است که به انسان و به خدا ایمان خواهد داشت.

معلم عزیز، این خواهش من از شما است. ببینید چه کار می‌توانید برایش انجام دهید. او پسر خوبی است، و پسر عزیز من است.

ترجمه از: محمّد احمدوند
مدرّس دانشگاه و آموزش و پرورش

تصویر ارسالی خوانندگان



موزه میراث فرهنگی - سراوان حومه گیلان
عکس: آرمان عابد خبرنگار اطلاعات هفتگی - رشت

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** محمد صادق سلیمی‌فر از بندرعباس**

از لطف شما متشکرم، در سال‌های اخیر در آستانه دهه مبارکه فجر و در هفته‌های منتهی به آغاز سال جدید کارت‌های تبریک زیبایی برای مجله می‌فرستید که آن را به همکاران می‌دهم. برای شما خواننده خوب و علاقمند آرزوی سعادت و سربلندی دارم و مجددا از محبت شما تشکر می کنم.

*** غلامعلی چریکی از گچساران**

تا آنجا که یادم می‌آید به نامه‌های شما همیشه جواب دادم، به دوستان نیز سفارش کرده‌ام که با توجه به زودرنجی جناب عالی چاپ مطالب شما را به تأخیر نیندازند. گلایه شما را به مسؤول صفحه ترازو نیز منتقل کرده‌ام. اگر در پاسخ به نامه‌ها یا در انعکاس مطالب خوانندگان غفلتی شده، جبران شود. در هر حال همانطور که می‌بینید یکی از مطالب شما در همین شماره به چاپ رسیده و مطلب دیگرتان نیز در نوبت چاپ قرار گرفته است. موفق باشید

*** اکبر بزرگمهر از خرم‌آباد لرستان**

درباره بحران بیکاری بارها مطالبی نوشته‌ایم، حال که متأسفانه این بحران به دلیل رکود حاکم در کشور جدی‌تر هم شده است نه تنها در استان لرستان بلکه در بسیاری از شهرها و روستاهای کشور با این معضل روبروییم و متأسفانه بی‌توجهی به آن باعث لطمات فراوانی به نسل جوان گردیده است.

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

همانطور که شما همکار محترم نیز می‌دانید در حال حاضر وزارت نیرو در مورد پرداخت هزینه‌های مربوط به خود هزاران گلایه دارد. حق هم دارد چون هزینه‌های تولید برق زیاد است و دخل و خرج اداره برق با هم جور نیست. با این حال همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید پرداخت هزینه‌های گزاف برای شهروندان نیز کار دشواری است، اما شما هم قبول دارید که هنوز در کشور ما مصرف بی‌رویه برق یک مشکل اساسی است و یکی از راه‌های تنظیم مصرف اخذ هزینه برق است، اگر خیلی ارزان باشد متأسفانه مردم هم انگیزه‌ای برای صرفه‌جویی پیدا نمی کنند. برای شما خواننده فعال و پرکار آرزوی سلامتی دارم

*** سید حسین سمن آبادی از آمل**

مدتی است مقاله‌های جدیدی از شما به دستم نرسیده است، متأسفانه برخی از مطالب شما که در نوبت چاپ بود، موضوعیت چاپ را از دست داد و یکی دو نمونه از آنها در نوبت است که در نخستین فرصت چاپ می‌شود. در انتظار مطالب بهتری از شما هستم. موفق باشید

شیرینی عبادت را جستجو نمودم، پس آن را در ترک گناه یافتم ● امام صادق(ع)

ایران و جهان

* حضور رهبر معظم انقلاب در حرم مطهر امام راحل در نخستین روز دهه فجر
* نخست وزیر ترکیه در سفر به تهران با مقامات کشورمان دیدار کرد
* دور بعدی مذاکرات ۱+۵ و ایران ۲۹ بهمن در وین برگزار می‌شود
* شماره گذاری خودرو منوط به تایید سازمان حفاظت محیط زیست شد
* مهمترین مسایل سیاسی جهان در کنفرانس امنیتی مونیخ بررسی شد
* معاون رئیس جمهوری نسبت به فروپاشی بنیان اخلاقی جامعه هشدار داد
* دبیر کل خانه کارگر: افزایش مزد کارگران نقشی در تورم ندارد
* عضو کمیسیون برنامه و بودجه: مشمولان واقعی از دریافت سبد کالا محروم شدند
* حقوق هیچ کارگری کمتر از ۵۰۰ هزار تومان نیست
* بدهی بابک زنجانی ۹ هزار میلیارد تومان است
* رئیس سازمان انرژی اتمی: روحانی انسجام را به دولت باز گرداند
* رئیس جمهوری بر عزم دولت برای اجرای مرحله دوم هدفمندی تاکید کرد
* آزادسازی دلارهای ایران کلید خورد
* مدیر عامل سازمان حسابرسی: جای تحریم‌ها، ما را دور زدند
* همایون شجریان: آماده اجرای کنسرت رایگان خیابانی هستم
* آذربایجان و ترکمنستان روزانه ۱۱۳۸ بشکه نفت و گاز از خوان خزر برداشت می کنند
* هشدار مجدد مجلس به روحانی؛ به رادیکال‌ها میدان ندهید
* گوشت‌های آلوده، از آنکارا تا واقعیت
* قطعات هواپیما به زودی وارد می‌شود
* تظاهرات هزاران بحرینی علیه انحلال شورای علمای شیعه
* ارتش عراق کنترل منطقه استراتژیک «الیوفراج» رمادی را در دست گرفت
* وزیر دفاع سوریه از حلب بازدید کرد
* طرح آمریکا برای تحول ساختار ارتش سوریه
* یک کشته و ۳۵ زخمی در تازه‌ترین درگیری هواداران اخوان با پلیس مصر
* اوباما: المپیک سوچی امن است
* هشتمین نماینده حزب «اردوغان» استعفا داد
* القاعده تشکیلات خود را در لبنان سازماندهی کرد
* ناکامی کامرون برای خروج از اتحادیه اروپا
* هاآرتص: تل آویو توانایی مقابله با حملات فوری را ندارد

از جهان سیاست

رضا کیان

سالی که اروپا باید تصمیم بگیرد

سال ۲۰۱۴ سالی است که رأی دهندگان اروپایی در آن نظرشان را درباره اتحادیه اروپا ابراز می کنند. انتخابات اروپایی که ماه مه آینده (اوایل خرداد ۱۳۹۳) برگزار می‌شود، یک همه پرسی نیست، اما احزاب بسیاری هستند که مصممند در این رأی گیری خود پروژه اروپایی را به رأی بگذارند. در سراسر اتحادیه اروپا احزاب مخالف نظم موجود در نظرسنجی‌ها وضعیت خوبی دارند. آنها برنامه‌های متفاوتی از یکدیگر دارند، اما اکثرا با مهاجرت، یورو (پول واحد اروپایی)، سیاست‌های ریاضتی و گستردگی اختیارات بروکسل (مقر اتحادیه اروپا) مخالفند.

برخی از این احزاب نظیر جبهه ملی در فرانسه به رهبری مارین لوپن و حزب آزادی در هلند به رهبری خیرت ویلدرز در نظرسنجی‌ها پیشتازند. این دو رهبر برای «مبارزه با هیولایی بنام [اتحادیه] اروپا» ائتلاف نه چندان مستحکمی تشکیل داده‌اند. اگر این احزاب مخالف اتحادیه اروپا بیش از ۳۰ درصد کرسی‌ها را تصاحب کنند، می‌توانند در کارهای پارلمان اروپا اختلال ایجاد کنند؛ آن هم در حالی که این نهاد اهمیتی دوچندان پیدا کرده است.

در این بین دو نکته را باید در خاطر داشت: اول اینکه این احزاب ناهمگون برای همکاری با هم به مشکل برخواهند خورد. بعضی از آنها چپ گرا، و برخی دیگر راست گرا هستند، و بعضی هم -نظیر جنبش پنج ستاره در ایتالیا- در مخالفت با سیاستمداران حاکم موضع می گیرند.

از سوی دیگر، هرچه در نظرسنجی‌ها اقبال عمومی به این احزاب بیشتر باشد، احتمال ایجاد ائتلاف میان احزاب عمده حاضر در پارلمان اروپا برای پیشبرد برنامه‌هایشان بیشتر می‌شود. در بریتانیا نایجل فاراج و حزب استقلال بریتانیا (UKIP) از ائتلاف با احزابی که ممکن است برچسب افراطی بودن به آنها بخورد، ابا دارند. اما باید انتظار مبارزه‌ای جانانه را داشت: رهبران اروپایی و گروه‌هایی که تابحال در بروکسل دست بالا را داشته‌اند، این احزاب جدید را افراطی و بیگانه هراس خواهند خواند. در عوض، این احزاب هم آتش خود را به سوی آنچه فاصله گرفتن نخبگان از مردم عادی می‌خوانند، خواهند گرفت.

مبارزه بر سر مناصب مهم

بازی همین حالا هم در راهروهای بروکسل آغاز شده است: چه کسانی مناصب مهم را به دست خواهند آورد؟

تکلیف ریاست کمیسیون اروپا، ریاست شورای اروپا و ریاست پارلمان اروپا در همین شهر تعیین خواهد شد. تلاش برای رسیدن به این مناصب از همین حالا شروع شده است. اعضای پارلمان اروپا، کمیسرها و وزرای ارشد پیشین نظیر مارتین شولتز، اولی رن، گای فرهوفشتات، ژان-کلود یونکر، میشل بارنیه و ویوین ردینگ همه آمادگی خود را اعلام کرده اند؛ درست مثل یک جلسه حضور و غیاب.

اما واقعیت این است که روند انتصاب رئیس قدرتمند کمیسیون اروپا در هم ریخته و مبهم است. هیچکس نمی‌داند قواعد این بازی چه خواهد بود. احتمالا بر سر انتخاب نهایی کشمکشی میان پارلمان تازه انتخاب شده اروپا و رهبران کشورهای اروپایی در خواهد گرفت. دیپلمات‌ها می گویند که این بازی «به لحظات آخر کشیده خواهد شد» و تکلیف آن «به سرعت» روشن خواهد شد. بعضی از آنها هشدار می‌دهند که ممکن است «اختلافاتی نهادی و جدی» بروز کند.

در حال حاضر نماینده بریتانیا در کمیسیون اروپا کاترین اشتون است که نماینده عالی اتحادیه در امور خارجه است. اینکه دولت بریتانیا چه کسی را نامزد عضویت در کمیسیون می کند، و او را برای چه پستی نامزد می کند، اهمیت فوق‌العاده زیادی دارد.

دو کشوری که باید آنها را زیر نظر داشت

فرانسه. این روزها فضایی توأم با یأس و بدبینی بر فرانسه حاکم است. اعتراضات فراگیر شده است. در منطقه برتانی در شمال غربی کشور طغیان‌هایی علیه افزایش مالیات‌ها انجام شده، و اقتصاد کشور ممکن است دوباره دچار رکود شود. فرانسوا اولاند، رئیس جمهوری فرانسه، در عمل به وعده کاهش بیکاری تا پایان سال ۲۰۱۳ با مشکل روبرو شده است. شمار بیکاران در حال حاضر ۳.۲۹ میلیون نفر است و این تعداد رو به افزایش است، هرچند که آهنگ افزایش آن کندتر شده است. رئیس جمهوری ادعا می کند که «معکوس شدن منحنی بیکاری... واقعا آغاز شده است». اما برای تأیید این ادعا باید تفسیر نادقیقی از آمار داشت. تعدیل نیروی کار ادامه خواهد داشت. احساس نارضایتی ممکن است خود را در قالب اعتراضات خیابانی نشان دهد. در دیگر کشورهای اروپایی برخی غرولند می کنند که اقتصاد فرانسه مانع پیشرفت اقتصاد بقیه حوزه پولی یورو شده است.

ایتالیا. جورجو ناپولیتانو، رئیس جمهوری ایتالیا، هشدار داده که بسیاری از شرکت‌ها «در آستانه فروپاشی» هستند و ممکن است کشور دچار ناآرامی‌های اجتماعی شود. در ایتالیا هم خشم عمومی خود را در قالب اعتراضات «جنبش چنگک» نشان





می‌دهد. ایتالیا به اصلاحات اساسی نیاز دارد؛ هم در قوانین اشتغال و هم در سیستم انتخاباتی‌اش. اما به غیر از آن، بعد از ۱۲ سال رکود، این کشور به رشد اقتصادی محتاج است. ایتالیا امیدوار است که در عوض اجرای اصلاحات مورد نظر بروکسل، اتحادیه اروپا در قبال کاهش کسری بودجه این کشور قدری انعطاف به خرج دهد. یک نکته تکان‌دهنده این است که با گذشت بیش از ۴ سال از شروع بحران، نسبت بدهی عمومی ایتالیا به تولید ناخالص داخلی آن به ۱۳۳ درصد رسیده است.

بازگشت اشتغال

در هفته‌های پایانی سال ۲۰۱۳ رهبران اروپایی طرح کلی ایجاد یک اتحادیه بانکی را تهیه کردند. هنوز نکات زیادی در این طرح باید به بحث گذاشته شود، اما دلیل اصلی وجود بحران در اتحادیه اروپا این است که ۲۶ میلیون نفر بیکار در آن وجود دارد. مثلا در اسپانیا ۲۷ درصد نیروی کار بیکار است. البته در این بین اندک بارقه‌های امیدی وجود داشته است، اما این پیشرفت‌های ناچیز به اندازه‌ای نبوده که به کاهش چشمگیر شمار بیکاران منجر شود.

آمار کمیسیون اروپا نشان‌دهنده بهبود وضعیت اشتغال است. اما بزرگ‌ترین نگرانی مقامات بروکسل این است که نارضایتی رأی‌دهندگان باعث ضدیت آنها با اتحادیه اروپا شود. کریستین لاگارد، رئیس صندوق بین‌المللی پول، گفت: «مسأله اصلی پتانسیل اروپا برای رشد در آینده است.» در نشستی که درست پیش از کریسمس برگزار شد، معلوم بود که در حالی که بازارها آرام هستند، تمایل به انجام اصلاحات بیشتر در حوزه پولی یورو رو به کاهش است. برداشتن گام‌های تازه برای ایجاد همبستگی بیشتر — نظیر ارائه کمک‌های بلاعوض، وام و ضمانت کمک به کشورهای دچار مشکل — کلا در دستور کار نیست. اما بحران حوزه پولی یورو هنوز تمام نشده است و بسیاری از کشورهای درگیر با آن برای رقابتی‌تر کردن اقتصادهایشان هزینه‌های اجتماعی گزافی متحمل شده‌اند.

دولت سوم مرکل

آنگلا مرکل سومین دوره صدارت عظمای خود را آغاز کرده است. آیا او رویه محتاطانه گذشته‌اش را ادامه خواهد داد؟ یا آلمان را به قبول مسئولیت بیشتر در قبال بقیه اروپا هدایت خواهد کرد؟ او تا همین جا هم در چارچوب توافق ائتلاف با سوسیال دموکرات‌های آلمان با افزایش هزینه‌های داخلی در زمینه برنامه‌های اجتماعی (نظیر مقرری بازنشستگی) موافقت کرده است.

سن بازنشستگی برای برخی کارگران آلمانی قدری پایین خواهد آمد و اقدامات جدید باعث افزایش حدودا ۲۷ میلیارد دلاری هزینه‌های دولت آلمان خواهد شد. کشورهای جنوبی اروپا — و فرانسه — امیدوارند اقدامات بیشتری انجام شود. آنها امیدوارند با افزایش تقاضای داخلی در آلمان، صادرات دیگر کشورهای حوزه یورو افزایش یابد و دولت ائتلافی جدید باعث تلطیف موضع سرسختانه آنگلا مرکل در مورد سیاست‌های ریاضتی و اصلاحات ساختاری شود.

جنگ جهانی اول

بسیاری از کشورهای اروپایی - به خصوص فرانسه و بریتانیا — مراسمی برای یادبود جنگ جهانی اول برگزار خواهند کرد. در صدمین سالگرد آغاز این جنگ، آیین‌های یادبود بزرگی برگزار خواهد شد. آلمانی‌ها تا به حال علاقه چندانی به یادآوری جنگ سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۸ نشان نداده‌اند. هنوز هم جنگ جهانی دوم است که عرصه سیاست و دیدگاه آنها نسبت به اروپا را شکل می‌دهد. اما آیین‌های یادبود صدمین سال آغاز جنگ یادآور عواملی است که الهام‌بخش ایده یکپارچه شدن اروپا و ایجاد اتحادیه اروپا شد.

مهاجرت

مهاجرت — به خصوص در بریتانیا — یکی از عوامل تأثیرگذار در انتخابات اروپایی امسال خواهد بود. مشخص است که با لغو محدودیت‌های کاری برای رومانیایی‌ها و بلغارها، آنها برای کار به بریتانیا خواهند آمد. اگر شمار این مهاجران زیاد باشد، زمینه‌ساز فشار سیاسی خواهد شد. هر گام دیگری برای محدود کردن آزادی نقل مکان افراد باعث درگرفتن و تشدید جدال لفظی میان کمیسرهای اروپایی و دولت بریتانیا خواهد شد. بروکسل همچنان خواهان ارائه شواهد و مدارکی دال بر این خواهد شد که مهاجران با هدف برخورداری از کمک‌های مالی دولتی به بریتانیا می‌روند. آنها همچنین بر سر حفظ آزادی نقل مکان افراد ایستادگی خواهند کرد، چرا که این اصل یکی از سنگ‌بناهای اتحادیه اروپا و بازار واحد آن است. بریتانیا در بحث مربوط به کسانی که برای برخورداری از کمک مالی دولتی به این کشور می‌آیند، متحدانی دارد. اما کشورهای اندکی حاضرند اصل آزادی نقل مکان افراد را تضعیف کنند.

بریتانیا چه می‌خواهد؟

بریتانیایی‌هایی که به بروکسل و دیگر پایتخت‌های اروپایی می‌روند، معمولا با این پرسش روبرو می‌شوند که «بریتانیا واقعا دنبال چیست؟» رهبران و مقامات اروپایی هنوز به روشنی نمی‌دانند بریتانیا در چارچوب مذاکره مجدد درباره رابطه‌اش با اتحادیه اروپا به چه می‌خواهد برسد. بعضی کشورها در خلوت می‌گویند که شاید اتحادیه اروپا بدون بریتانیا وضع بهتری داشته باشد. البته شمار این کشورها اندک است. کشورهایی نظیر ایتالیا استدلال می‌کنند که اینکه یکی از قوی‌ترین اقتصادهای اروپا از اتحادیه بیرون باشد، به کل پروژه آسیب می‌زند. رهبران اروپایی امیدوارند که در سال ۲۰۱۴ موضع بریتانیا روشن‌تر شود. آیا این کشور بر بازپس‌گیری برخی اختیارات از اتحادیه اصرار خواهد کرد؟ آیا سعی خواهد کرد از خود در مقابل «اتحادیه‌ای هر چه تنگاتنگ‌تر» محافظت کند؟

وقتی دیوید کامرون، نخست وزیر بریتانیا، درباره انجام اصلاحات در اتحادیه اروپا صحبت می‌کند، متحدانی را در کنار خود می‌بیند. اینکه تصور شود بریتانیا در این مورد کاملا منزوی است، اشتباه است. اما جلب حمایت از اتحادیه‌ای انعطاف‌پذیرتر و گرفتن امتیازاتی ویژه کار بسیار سختی خواهد بود.

بریتانیا در سال ۲۰۱۴ به دنبال علامت‌هایی خواهد بود که نشان دهد آلمان خواهان انعقاد پیمانی جدید است؛ پیمانی که پشتیبانی حقوقی لازم را از اختیارات اضافی که برای حل بحران حوزه یورو به بروکسل داده شده، فراهم کند. تغییر معاهده فعلی به بریتانیا فرصت خواهد داد خواسته‌هایش را بر سر میز بیاورد.

سال ۲۰۱۴ نشان خواهد داد که آیا اتحادیه اروپا از چشم میلیون‌ها رأی‌دهنده اروپایی افتاده یا نه. بزرگ‌ترین سوال پیش روی این اتحادیه متشکل از ۲۸ کشور این است که آیا می‌تواند رشد اقتصادی و رفاه را برای شهروندانش فراهم کند، یا سال‌های پیش رو با رکود همراه خواهد بود؟ ■

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آنجا که سینما و فوتبال به هم می‌رسند

مدیران سازمان سینمایی زمانی که مشغول امضا کردن این مصوبه بودند، هیچگاه وضعیت فردا صبح را پیش‌بینی نمی‌کردند

در میان اهالی سینما چند سال و میان اهالی فوتبال هم چند ماه است که بحثی جدید و سئوالی تازه مطرح شده، اینکه چرا مردم دیگر به سمت سالن‌های سینما و استادیوم‌های فوتبال نمی‌روند یا حداقل تعداد آنهایی که می‌روند، بسیار کاهش داشته است. تحلیل‌های مختلفی هم انجام شده. در سینما کیفیت فیلم‌ها مورد هجوم قرار گرفت و کیفیت سالن‌های سینما، اینکه تعداد سالن‌ها هم نسبت به جمعیت نزدیک به هشتاد میلیون نفری ایران کم است. اینکه فیلم‌ها از طریق تلویزیون، شبکه‌های مجازی یا CD میان مردم پخش می‌شوند بنابراین انگیزه‌ای برای دیدن فیلم در سالن‌های سینما وجود ندارد.
حتی پاسخ‌ها به این سمت هم رفت که وسایل سرگرمی فراوان شده و سینما به عنوان یکی از آنها، به طور طبیعی مشتریان کمتری را به سمت خود جلب خواهد کرد. در فوتبال هم که بیشترین تماشاچی را میان رشته‌های ورزشی برای خود جمع می‌کند، دلیل نیامدن مردم به استادیوم‌ها مشابه سینما بود هر چند تحلیل گران دلایل دیگری هم اضافه می‌کردند، اینکه جدای از کیفیت بد بازیها و استادیومها، بهترین بازی‌های ایران و جهان از صدا و سیما به طور مستقیم پخش می‌شود و فضای ورزشگاه‌ها نیز زمان بازی‌ها چندان مناسب نیست و گاه الفاظ غیراخلاقی میان طرفداران تیم‌ها رد و بدل می‌شود. این چنین بود که با توسل به دلایلی از این دست، قهر مردم با سالن‌های سینما و ورزشگاه‌ها توجیه می‌شد و تقریباً به عنوان یک حقیقت اجتماعی هم پذیرفته شده بود. تا اینکه مسئولان جدید سینمایی در چند روز گذشته یک روز را به عنوان روز رایگان تعیین کردند و قرار شد یک روز در بهمن ماه و یک روز در شهریور هر سال، دیدن فیلم در سینماها رایگان باشد. با اینکه این خبر چندان در رسانه‌ها تکرار نشد، چنان صف‌های طولانی پشت در سالن‌های سینما در این روز تشکیل شد که در بسیاری موارد، صاحبان سینماها نمی‌دانستند چگونه از مشتریان پذیرایی کنند، در چند مورد کار به درگیری‌های کوچکی هم کشید و این استقبال عجیب محدود به تهران هم نبود و در شهرستان‌ها هم، طولانی‌ترین صف‌های سالهای اخیر روبه‌روی سینماها تشکیل شد. به این ترتیب، دیگر تردیدی نماند که هر چند تحلیل‌های قبلی

شب‌های خطرناک تهران

طبق آمار اعلام شده، یازده شب تا ۳ بامداد خطرناک‌ترین ساعات این شهر بزرگ است

وزیر خارجه اسبق انگلستان چند روز قبل به ایران آمد و با مدیران سیاسی کشور ملاقات کرد تا روابط میان ایران و اروپا را دوستانه‌تر کند. او در یادداشتی که پس از پایان سفر به ایران منتشر کرد، جمله عجیبی نوشت، اینکه در ایام تحریم‌های شدید اقتصادی علیه ایران، غذا و دارو به ایران وارد نمی‌شد و برخی کمبودهای دارویی مردم را آزار می‌داد اما هشتصد عدد خودروی پورشه (که از گران‌قیمت‌ترین‌هاست) به این کشور وارد شده است! این البته نکته بسیار مهمی است که باید در مجالی دیگر سراغش رفت که همین جمله کوتاه نشان از دو اتفاق بزرگ دارد: **اول فساد اقتصادی** در داخل کشور که حتی در سخت‌ترین شرایط تحریم اقتصادی هم می‌تواند منافع فاسدین را تامین کند و راه ورود لوکس‌ترین و غیرضروری‌ترین کالاها را هم به کشور باز کند و **دوم عدم صداقت تحریم کنندگان** که با وجود بالا بودن پرچم تحریم، در زیر سایه آن پرچم همچنان در پی منافع اقتصادی خود هستند و وقتی حرف از فروش گران‌ترین محصولات مصرفی به میان می‌آید، حرف از تحریم کنار می‌رود. اما اگر وزیر خارجه تنها پورشه‌های گران‌بها را در ایران دیده‌اند، عابران در خیابان‌های تهران شاهد رژه روزه خودروهای چند صد میلیون تومانی هستند. خرید و استفاده از این خودروها البته هیچ منع قانونی ندارد اما ماجرای این خودروها زمانی آغاز می‌شود که خورشید غروب می‌کند و ساعت از یازده می‌گذرد. ناگهان خیابان‌های بزرگ و بزرگراههای تهران به

وزارتخانه طلاق

سرنوشت طرح تشکیل این وزارتخانه جدید نیز مانند سرانجام تشکیل وزارتخانه جوانان خواهد بود

چند نماینده مجلس شورای اسلامی طرحی را تهیه کرده‌اند و امیدوار هستند با بیشتر شدن تعداد موافقان آن، بتوانند آن را به قانون تبدیل کنند که در آن دولت ملزم شده تا وزارتخانه‌ای تشکیل دهد به نام «وزارت ازدواج و طلاق» نظر نویسندگان هم این است که هیچ ارگان و نهادی در کشور به طور ویژه مامور به مساله طلاق نشده و آمار رو به افزایش تعداد طلاق‌ها به ویژه در شهرهای بزرگ، خانواده‌ها و ازدواج‌ها را متاسفانه به آستانه خطر رسانده است. پس زمان برای تشکیل چنین وزارتخانه‌ای فراهم است. جالب اینکه با نظر همین عده، مدتی قبل وزارتخانه جوانان تشکیل شد ولی بلافاصله به این نتیجه رسیدند که وزارت ورزش و جوانان در واقع تنها به امر ورزش می‌پردازد و امور جوانان اصولاً به گونه‌ای نیست که تنها یک موسسه و وزارتخانه بتواند گرهی از آن بگشاید، کما اینکه درباره پدیده نامبارک طلاق هم بارها تحقیق شده و ریشه‌های اقتصادی، روانی، تربیتی و... آن به اثبات رسیده، شک نباید کرد که در صورت تشکیل چنین وزارتخانه‌ای،

برای توجیه قهر مردم با سالن‌های سینما تاحدی قابل پذیرش است، اما مهمترین علت، مساله اقتصادی و گران بودن بلیت برای اقشار فراوانی از مردم است و اینکه اقتصاد و شرایط مالی و اقتصادی تا چه اندازه می‌تواند فرهنگ و استقبال از تولیدات فرهنگی را تحت تاثیر قرار دهد، همین وضعیت در فوتبال هم حاکم است، افزایش بهای بلیت‌های استادیوم آزادی باعث شد بلافاصله صندلی‌های گران‌تر ورزشگاه خالی شود و اندک جمعیت موجود هم صندلی‌های ارزان‌تر را انتخاب کنند و بسیاری که همین صندلی‌های ارزان‌تر را هم برای خود گران می‌دیدند، به ناچار از خیر آمدن به ورزشگاه گذشتند. یک روز رایگان شدن ورزشگاه آزادی هم می‌تواند این استدلال را به سادگی در ورزش و فوتبال هم ثابت کند. در روزهایی که قانون بودجه سال ۱۳۹۳ در حال تصویب در صحن علنی مجلس شورای اسلامی است، دیگر همه دانسته‌اند که تصمیم‌گیری درباره بودجه، یک تصمیم اقتصادی نیست بلکه تصمیم‌گیری برای فرهنگ، سیاست و حتی اخلاق در جامعه هم خواهد بود. ■

محل سبقت و نمایش سرعت خودروها تبدیل می‌شود، طوری که شکل رانندگی برخی رانندگان در ساعات پایانی شب و آغاز روز بعد، نشان می‌دهد که راننده در حالت هوشیاری کامل نیستند و احتمال بروز هر رفتاری از چنین راننده‌ای با چنان خودرویی بعید نیست. پلیس تهران برای مقابله با این رفتار طرحی اجرا کرد و گشت‌های نامحسوس خود را بیشتر کرد و در یک شب، حدود یک هزار متخلف را در تهران متوقف کرد اما اگر چنین طرح‌های کنترلی ادامه نیابد و جریمه‌ها و سختگیری‌های بسیار شدیدی علیه چنین رفتار خطرناکی اعمال نشود، شب‌های تهران به خطرناک‌ترین شب‌ها تبدیل خواهند شد. ■

مهمترین عملکردش ارائه آمار منظم و دقیق خواهد بود و نه بیش. تنها باری بر دوش اقتصاد کشور گذاشته خواهد شد تا کارمندان و تشکیلات این وزارتخانه را اداره کند، در حالی که اگر همین سرمایه و وقت صرف شود تا اشتغال ایجاد شود، مسکن ارزان‌تر باشد و خدمات فرهنگی و تربیتی ارزان‌قیمت به خانواده‌ها داده شود، خود به خود آمار طلاق نیز از سراشیبی امروز خارج خواهد شد بی آن که به وجود هیچ وزارتخانه‌ای و وزیر و معاونانش نیازمند باشیم. ■

قطره‌ای از دریای زبان‌شناسی

مصطفی گلیاری

اس.ام.اس بِل بمیرُم / به غم تو اسیرُم

ادامه‌ی قطره‌ی پیش

یکی از چیزهایی که در «اِسِمِس» (SMS) درخور بررسی است، الفبایی است که اِسِمِس‌نویسان به کار می‌برند. مثل هُزوارشی که در قطره‌ی پیش کمی برایش قلم فرسودم. یا مثل این نمونه‌ها: خاهر (خواهر)، قَط (قطع)، مثلن (مثلاً)، اقیده (عقیده)، زاهر (ظاهر)، اسفون (اصفهان)، فِک (فکر)، مچکرم (متشکرم)، میرسی (مرسی)، کاره مَن (کارِ من)، ۲ختر (دختر)، سا@ (ساعت)، فوش (فحش) و... برخی هم با الفبای «فینگلیش» می‌نویسند. یعنی کلمه‌ی فارسی را با حروف لاتین می‌نویسند. مثل ZOR NAZAN FARSI NEVESHTAM برخی‌ها هم همین فینگلیش را با حروف آکسان دار و «فنوتیک» می‌نویسند. از این قلمفرسایی منظوری افزون بر این ندارم که بگویم از حدود ۱۶۰ سال پیش که میرزا فتحعلی آخوندزاده موضوع تغییر خط فارسی را پیش کشید، تا کنون کسی نتوانسته در الفبای فارسی دست ببرد مگر همین اس.بازان که نه استادی دارند و نه کسی به آنها دیکته می‌کند که چطور بنویسند. تنها عاملی که خط را واداشت خودبه‌خود در اِسِمِس تغییر کند، ضرورت بود. و چیزی که باعث شد آخوندزاده، میرزا مَلکم خان، مستشارالدوله تبریزی، میرزا علی‌اصغر خان طالقانی، سعید نفیسی، رشید یاسمی، سید حسن تقی‌زاده، و خیلی‌های دیگر نتوانستند در خط فارسی تغییر ایجاد کنند، این بود که مخالفان می‌گفتند اگر خط کنونی فارسی را عوض کنیم، ارتباط ما با فرهنگ و دانش و ادبیات و کلاً با آثار مکتوب فارسی گذشته قطع خواهد شد. همچنین خوشنویسی که از آثار هنری برجسته‌ی جهان است، خواهد مُرد.

غیر از این که بیش از یک قرن و نیم است که درباره‌ی تغییر خط بحث می‌شود، بی‌گمان چندین قرن است که کودکانی که به مکتب می‌رفتند و حالا به دبستان، با خود فکر می‌کنند که: «مگر زهر و ذرت و ظاهر و ضرب با زهر و زاهر و زرت و زرب چه فرقی دارد؟» راست هم می‌گویند زیرا در زبان فارسی امروز، هیچ فرقی بین تلفظ حروفی مانند ح با هـ ت با ط، س با ث و ص و... نیست. موافقان تغییر یا اصلاح خط می‌گویند حالا که فرقی ندارند، چرا آنها را در الفبای فارسی نگه داریم و خط خود را سخت و دشوار کنیم و سال‌ها وقت بگذاریم تا بچه‌های دبستانی یاد بگیرند که ظاهر را غلط ننویسند. اگر از شما بپرسم الفبای فارسی چند تاست، می‌گویید ۳۲ تا و اگر دقیق‌تر باشید، می‌گویید ۳۳ تا زیرا همزه هم از حروف است. مثل «أخذ» و «مأمور» و «شیء». کاش الفبای فارسی ۳۳ تا بود. خیلی بیشتر است: صد و شونزه تاس و اگر دقیق‌تر باشیم، بیشتر هم هست. توضیح می‌دهم:

در انگلیسی ۲۸ حرف هست از A گرفته تا Z برای برخی تلفظ‌ها از SH و KH و GH و... استفاده می‌کنند. در فارسی این‌طور نیست و حروفی که به هم می‌چسبند، شکل‌های گوناگونی دارند. مثلاً حرف «ب» با توجه به جایش در کلمه که اول باشد یا وسط یا آخر، و یا تنها، شکلش فرق می‌کند. «بـ ـبـ ـب ب». در کتاب درسی اول دبستان هم این «ب»ها را جدا جدا درس می‌دهند و آموزگار می‌گوید: بِ اول، بِ وسط، بِ آخر چسبان و بِ تنها. به این حروف، حرکات را هم اضافه کنید: فتحه، ضمه، کسره، تنوین و مد و ساکن. اگر بچه دبستانی کلمه‌ای را غلط بنویسد، زیاد به او خُرده نمی‌گیرند و با دو سه بار داد کشیدن و پیچاندن گوش و تهدید و تشویق از سر تقصیرش می‌گذرند. خودم یک بار در دبستان «خانواده» را «خوانواده» نوشتم و چنان مرا به چوب فلک بستند که سه روز خون دماغ شدم. اما حالا چه؟ آیا آدم‌هایی که حسابی درس خوانده‌اند، کلمات را درست می‌نویسند یا درست می‌خوانند؟ استادان زبانشناس معتقدند کلمات فارسی فقط در جمله امکان درست خواندن دارند. یعنی خواننده با توجه به کلمات قبل و بعد و معنی آنهاست که می‌تواند گروهی از کلمات را بخواند. برای مثال کلمات «سیر و دیر» فقط وقتی معلوم می‌شود چه هستند که در جمله باشند: «دیر به معبد و دِیر رسیدم و پس از سِیر مقاماتِ معنوی، روحم سیر شد.» حتی اگر خیلی باسواد باشیم، باز هم تا به کتاب لغت سر نزنیم نمی‌توانیم برخی از کلمه‌ها را بخوانیم: «کلپتره KALPATRA = جفنگ، خراسانی است»، «باسن BASSON = نوعی ساز بادی» «شخولیدن SHOKHULIDAN فارسی است = فریاد زدن»، سکلیدن SEKOLIDAN فارسی است = گسلیدن». کلماتی هم هستند که چون شبیه کلمات دیگر نوشته می‌شوند، ممکن است اولین مفهومی که به ذهنمان می‌رسد، نزدیک‌ترین مفهوم باشد. مثال: «به سویت رفتم.» نزدیک‌ترین مفهوم، «سوی تو» است اما منظور «سوویت» است به معنی آپارتمانی جمع و جور. همچنین است شیر درنده و شیرهای دیگر. برخی از حروف در الفبای فارسی نوشته نمی‌شوند ولی خوانده می‌شوند: «هکذا، لهذا، اسمعیل، رحمن» برخی نیز نوشته می‌شوند ولی خوانده نمی‌شوند: «خواهر، خوار، خواهش، خواجه، عَمرو (أمر خوانده می‌شود)، خوید (خید خوانده می‌شود). برخی طوری دیگر نوشته و خوانده می‌شوند: «عجالتاً، مرتضی، اعلی». برخی از حروف تلفظ‌های گوناگونی دارند. مثل حرف «و» در این کلمه‌ها: «تو، او، آواز، نو». برخی از حروف خیلی به هم شبیه هستند و با کمی اشتباهِ نویسنده یا تایپیست و یا با گذرِ زمان ممکن است تغییر کنند. مانند: حروف «ج، چ، ح، خ» انوری در یکی از شعرهایش می‌گوید «اگر آرزو کنم که بدونِ نقطه‌ی «ز» زحمت زندگی کنم و به آرزویم هم برسم، مگسی می‌آید و روی حرف «ر» رحمت نقطه می‌گذارد.» همچنین است مجرم و محرم، مزید و مرید و بسیاری دیگر که دست به دست هم داده‌اند تا خط فارسی را دشوار و ناکارآمد کنند و اس.بازان برای خودشان خط اختراع کنند. آیا بهتر نیست علمای زبان فارسی به فکر بیایند و به جای این که یک گوشی صد تومنی به بالا خط فارسی را اصلاح کند، چند دانشمند گران‌قدر چاره‌ای بیندیشند؟

ادامه دارد

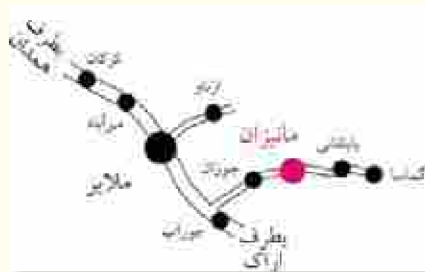
حسد موجب نابودی ارزش و ثواب حسنات می گردد
● امام هادی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: داود بازخو

مانیزان؛ زیستن دوباره انسان در طبیعت با آیین کهن

مانیزان یکی از روستاهای قدیمی و تاریخی استان همدان است که قدمت سکونت در آن به دوره حکومت مادها می‌رسد. روستای مانیزان از توابع بخش مرکزی شهرستان ملایر و در ۲۵ کیلومتری جنوب شرقی این شهر واقع شده است و از شمال به کوه تپه سیاه، از شمال شرقی به کوه سفید و از شرق و جنوب شرقی به کوه قراول خانه محدود می‌شود. ارتفاع مانیزان از سطح دریا حدود ۱۹۵۰ متر است و آب و هوای معتدل و نیمه خشکی دارد.



روستای مانیزان یکی از روستاهای پلکانی زیبایی است که با معماری سنگی، زیبایی دو چندانی به خود گرفته و تقارن بنای فعلی آن با حکومت فتحعلی شاه قاجار، قلاع فراوان و خانه‌های اربابی، بیانگر پیشینه تاریخی و اهمیت ویژه این روستا است. این روستا به دلیل استقرار در یک ناحیه کوهستانی، برخورداری از آب و هوای معتدل، طبیعت بکر و زیبا، از ظرفیت قابل توجه گردشگری برخوردار است.

بافت مسکونی

روستای پایکوهی مانیزان بافت مسکونی متمرکز و یکپارچه دارد. این روستا بر روی شیب نسبتاً تندی استقرار یافته و خانه‌هایی پلکانی با معماری سنگی و همگن دارد. مصالح عمده به کار رفته در خانه‌های قدیمی سنگ، گچ، کاهگل و چوب است اما در خانه‌های جدید از مصالحی چون آهن، سیمان، سنگ، گچ و آجر استفاده می‌شود. خانه‌های روستاییان تحت تأثیر شرایط طبیعی، نحوه معیشت و فعالیت اقتصادی آنها ساخته شده و فضاهایی مانند اتاق استراحت، مطبخ، سرویس بهداشتی، طویله، انبار علوفه و غلات در آنها ایجاد شده است.

آیین کهن

یکی از آیین‌های سنتی که از سال‌ها پیش در مانیزان انجام می‌شده، مراسم نقالدی است. براساس یک افسانه قدیمی، حضرت موسی(ع) که در خدمت شعیب نبی(ع) چوپانی می‌کرده، یک بار ۵۰روز مانده به نوروز، سری به گوسفندان می‌زند و متوجه می‌شود که همه گوسفندان دوقلو زاییده‌اند. وقتی به خانه باز می‌گردد، از شدت شادی و خوشحالی به همسرش مژده می‌دهد و شادمانی می‌کند. این جشن در روزگاران قدیم مخصوص چوپانان و گله‌رانان بوده ولی در روزگاران نزدیک مادلاکان، حمامی‌ها و افراد بی‌چیز ناقالدی راه می‌انداختند. مجریان این جشن ۵ تا ۱۰ نفرند. نفر اول با پوشیدن لباس چوپانان و به سر کردن پوست بزغاله و تزیین خود، به نقش کوسه یا ناقالی در می‌آید. نفر دوم پسری ۱۵ ساله با پیراهن و چادری زنانه، نقش عروس کوسه را دارد.



دو نفر دیگر، هر کدام دو شاخ به سرشان می‌بندند و چند زنگوله به خود می‌دوزند. در این میان دو ۳ نفر هم ساز و دهل دارند که نوازنده گروه هستند. کوسه که پیشاپیش گروه حرکت می‌کند، با دست‌های خود صدای زنگوله‌های بسته به خود را در می‌آورد سپس وارد خانه‌ای می‌شود. در این روز مردم درِ خانه‌های خود را باز می‌گذارند. کوسه پس از ورود به خانه، با پاشنه کفش یا چوب دستی خود ضربه‌ای به طویله می‌زند زیرا می‌گویند این کار شگون دارد و خیر و برکت را برای صاحبخانه به ارمغان می‌آورد. کوسه در همان حال که صدای زنگوله در می‌آورد، اشعاری را هم می‌خواند. بعد از آواز خوانی کوسه، افرادی که در پوست بز نر هستند، با یکدیگر چوب بازی می‌کنند و عروس و کوسه با هم می‌رقصند و بعد مردم هدایایی را که آورند، تقدیم می‌کنند. در پایان، کوسه برای همه اهالی روستا دعا می‌کند.

یکی دیگر از مراسم جالب توجه و دیدنی روستای مانیزان، مراسم انگور چینی است. این مراسم که همه ساله از اواسط شهریور تا اواخر مهر برگزار می‌شود، آداب و رسوم خاص خود را دارد. در این ایام مرد و زن و کودک به باغ‌های انگور می‌روند و با خواندن ترانه و آوازهای محلی، انگور می‌چینند. انگور فرآوری شده به صورت شیره انگور، باسلوق، کشمش و شربت انگور به فروش می‌رسد.

اما یکی از مراسم مهم و دیرینه روستا که به ثبت ملی هم رسیده، آیین شیره‌پزی است که بعد از برداشت انگور و معمولا در پایان شهریور انجام می‌شود که علاوه بر تامین مواد غذایی مورد نظر برای فروش، در تامین مالی خانواده نیز موثر است.

شیره یکی از خوراکی‌های سنتی منطقه مانیزان است، به همین خاطر انگور و محصولاتی که از انگور می‌گیرند، به ویژه شیره، از ارزش خاصی بین مردم برخوردار است. مراسم شیره‌پزی قدمتی بیش از









یکی از مراسم مهم و دیرینه روستا که به ثبت ملی هم رسیده، آیین شیره‌پزی است که بعد از برداشت انگور و معمولا در پایان شهریور انجام می‌شود که علاوه بر تامین مواد غذایی مورد نظر برای فروش، در اقتصاد مالی خانواده نیز موثر است

۷۰۰ سال دارد. برای شرکت در این مراسم هر چه به روستا نزدیکتر می‌شوید، صدای ساز و دهل شوق رسیدن را افزون‌تر می‌کند، شوقی که با حضور در میان مردم ساده و بی آلایش روستا تمامی ندارد. در ورودی روستا، یک جهت نما محل برگزاری جشن شیره‌پزی سنتی را نشان می‌دهد. ایستگاههای پخت‌اش محلی، چای زغالی، شیره‌هایی چون عسل ناب و باسلق گردشگران را محو تماشا می‌کند. صدای ساز محلی حتی یک لحظه هم قطع نمی‌شود. در کنار آن زنان با لباس سنتی و مجمع بر روی سر، خلعت کشان به محل پخت شیره و تجمع مردم می‌روند .

با گذر از کوچه و محله روستا، مردان و زنان زحمتکش و صمیمی را با چهره‌هایی گشاده می‌بینی که با آب و جارو کردن خانه‌ها، درِ خانه‌های خود را چون دل‌های پاکشان، برای ورود هر مسافر مشتاق باز کرده‌اند و می‌خواهند هر چه دارند، به دیگران نثار کنند. این آیین‌های سنتی به جامانده از دیار کهن برای هر بیننده و شنونده‌ای جالب توجه و خیره کننده است.

نحوه پخت شیره به این شکل است که ابتدا انگورهای کشمشی را از باغ می‌چینند و در سبدهای مخصوص حمل انگور، از باغ به خانه می‌آورند. سپس انگورها را می‌شویند، در حوض مخصوص می‌ریزند و با چکمه روی آن می‌روند و به اصطلاح لگدکوب می‌کنند تا کاملاً آب انگور گرفته شود. آب انگور به‌دست آمده، از دریچه کوچک حوضچه خارج و در ظرفی جمع می‌شود سپس همه آب انگور را در ظرف‌های پلاستیکی می‌ریزند و به آن مقداری پودر آهک اضافه می‌کنند و تا صبح فردا به آب انگور دست نمی‌زنند. صبح روز بعد، آب انگور زلال شده را در دیگ‌های مخصوص شیره‌پزی می‌ریزند و آن را روی کوره می‌گذارند تا کاملاً بجوشد. حین جوشیدن، آن را کاملاً هم می‌زنند تا نسوزد و شیره خوش‌رنگ شود. برای پخت شیره از انگور کشمشی استفاده می‌کنند تا آبدارتر باشد. از آب انگور علاوه بر شیره‌پزی، شربت و شیرینی نیز درست می‌کنند. از آب شیره به همراه نشاسته، باسلوق تهیه می‌شود. مواد غذایی انگور و شیره و ویتامین‌های مختلفی مانند ویتامین آ و ب و سی دارد و از امراضی مانند ترش کردن، سوءهاضمه، امراض جلدی، خونریزی معده و ایجاد سنگ کلیه و مثانه جلوگیری می‌کند. همچنین برای درمان التهاب معده و روده، کم خونی، زیادی اوره، زیادی چربی خون، امراض قلبی و بیماری نقرس مفید است.

مناطق دیدنی

همان طور که گفته شد، روستای مانیزان به دلیل استقرار در یک ناحیه کوهستانی، برخورداری از آب و هوای معتدل، طبیعت بکر و زیبا، از پتانسیل‌های قابل توجه گردشگری برخوردار است. رودخانه پر آب و خروشان مانیزان، باغ‌های وسیع و مصفا انگور، جنگل‌های طبیعی اطراف روستا، همجواری با منطقه حفاظت شده لشگر در، معماری پلکانی و سنگی و بقایای قلعه‌ها و خانه‌های اربابی متعدد، همواره مورد توجه و علاقه گردشگران و علاقه‌مندان به فضاهای روستایی است. منطقه حفاظت شده لشگر در که در یک محدوده کوهستانی ـ جنگلی واقع شده، یکی از تفرجگاه‌های زیبا و ییلاقی اطراف روستای مانیزان است. این منطقه حفاظت شده، قلمرو و زیستگاه انواع جانوران و پرندگان مانند گرگ، روباه، خرگوش، تیهو، کبک، شاهین و... است. از رستنی‌های این منطقه می‌توان به گل ختمی، گل گاوزبان، آویشن، خاکشیر و گون اشاره کرد که کاربردهای دارویی و صنعتی دارند.

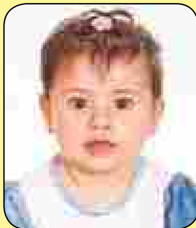
سوغات، صنایع دستی و غذای محلی

مهمترین سوغات این روستا انگور، کشمش، شیره انگور، باسلوق و شربت انگور است.

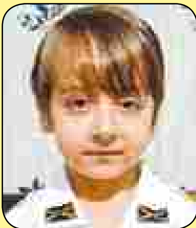
مهمترین صنایع دستی روستای مانیزان قالی‌بافی و سبدبافی است. قالی‌های روستای مانیزان با طرح‌های زیبای لچک ترنج در شهرهای استان همدان و بازارهای دیگر به فروش می‌رسند.

از مهمترین غذاهایی که در این روستا تهیه می‌شوند، می‌توان به انواع نان محلی مانند نان فطیر، انواع‌اش که رایج‌ترین آن‌اش دوغ است و انواع کباب اشاره کرد. ■

شکوفه‌های زندگی



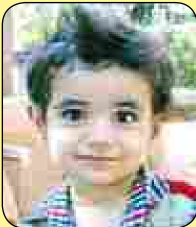
یسری جاسمی‌پور



محمدمهدی رجبی



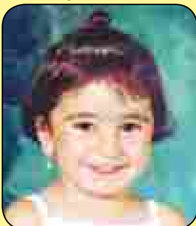
ستایش نهالدانی



امیرحسین ولی‌زاده



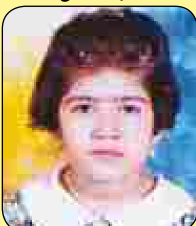
پرنیا کاسی



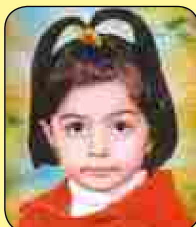
سونیا کاسی



مجید شاهی



سمانه شاهی



محدثه جهانی



ستاره خورشیدیان



خیام قابلی



زهرا کلهر



پوریا درویشوند



علی بهادیوند

آن چه را که می شنوید با عقل سلیم و منش پاک و روشن بسنجید و آن گاه بپذیرید ● زرتشت

منبع: GuidePosts Magazine

ترجمه: مریم نیک پور

جاده امن اعتقـــاد



بیماری «شیزوفرنی»، اسمش هم به تنهایی ترسناک است و وحشت و دلهره به جان آدم می‌اندازد. اما انسان طوری آفریده شده که می‌تواند به بسیاری از بیماری‌های عجیب مسلط شود البته اگر راه درست را در پیش بگیرد و بخواهد درمان شود. در ماجرای واقعی این هفته، زندگی و مسیر دشوار زندگی زنی را می‌خوانید که حتی روزهای دشوار بیماری و درد و رنج آن نتوانست امید را از وجودش ریشه‌کن کند. او نور امید را در دلش یافت و نجات پیدا کرد.

همه دشمن من هستند!

یک نفر با مشت به در آپارتمانم می‌کوفت. می‌توانستم صدایش را از اینجا، پشت دیوارهای حمام هم بشنوم. من در حمام، روی لبه وان نشسته و سرم را بین دست‌هایم مخفی کرده بودم. صدای مشت‌هایی که به در کوفته می‌شد، روانم را به هم ریخته بود و کم کم داشتم طاقتم را از کف می‌دادم.

ـ ربکا! در رو باز کن لطفا!

صدای خواهرم بود. خوب می‌دانستم که چرا «لورا» در غروب سرد ماه فوریه پشت درِ آپارتمانم ایستاده بود و این طور در می‌زد. اگر جوابش را می‌دادم و در را باز می‌کردم، همه چیز به هم می‌ریخت. او آمده بود مرا با خودش ببرد. و اگر می‌فهمید من خانه هستم، شاید کمتر از یک ساعت بعد، روی تخت بیمارستان روانی دراز کشیده بودم و با اشک و التماس از پزشک‌ها و پرستارها می‌خواستم رهایم کنند. آنها هم داروها و آرامبخش‌های زیادی به خوردم می‌دادند و سرانجام، در را به رویم قفل می‌کردند و می‌رفتند. لورا دوباره صدایم کرد:

ـ ربکا تو رو خدا در رو باز کن! من نگرانت هستم...

چه کسی نگران من نبود؟ بدون شک لورا اینجا بود چون صاحبخانه‌ام به مادرم زنگ زده بود. او احتمالا دیده بود که اسباب و اثاثیه‌ام را به زباله‌دانی پرت می‌کنم. چرا این کار را می‌کردم؟ چون باید هر لحظه آماده گریختن می‌بودم. چون آدم‌های ناشناس و مشکوکی قصد داشتند مرا گیر بیندازند. مثل همسایه‌ام. می‌دانستم نقشه کشیده مرا به قتل برساند. پلیس به طور حتم حرف مرا باور نمی‌کرد. خوب، من آماده بودم. آپارتمان تقریبا ساده و لخت بود. من حتی پرده حمام را در آورده بودم چون شنیده و در فیلم‌ها زیاد دیده بودم که قاتل‌ها می‌توانند به راحتی خودشان را پشت پرده پنهان کنند. علاوه بر این، مدت‌ها بود که دیگر دوش هم نمی‌گرفتم. این طور خیالم راحت‌تر بود.

لورا دوباره صدایم کرد: عزیزم بهت قول میدم، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم. نمی‌خوام مجبورم کنی به پلیس زنگ بزنم و ازشون کمک بگیرم.

لورا را تصور می‌کردم که در سرمای نسبتا شدید آن ماه «کانزاس»، پشت در ایستاده. احتمالا مادر در ماشین منتظر نشسته بود. نمی‌دانستم چگونه باید به مادر اعتماد می‌کردم. او همیشه به من تاکید می‌کرد که داروهایم را به موقع مصرف کنم اما آیا مگر دارویی وجود داشت که بتواند دردهای روح و روان را درمان کند؟... درد من هم همین بود.

از وقتی نوجوان بودم از این می‌ترسیدم که بیماری روحی داشته باشم. اما مگر قرار نبود خدا شفای تمام دردها باشد؟ سالها دعا کردم و دست به دامن خدا شدم تا حالم بهتر شود و بهتر نشد. توضیح منطقی روشنی نداشتم که چرا مریض بودم و از کِی حالم این طور بد شده بود. دوران کودکی شیرین و فوق‌العاده‌ای داشتم. پدرم استاد دانشگاه بود. مادرم هم کار بیرون را رها کرده بود تا همیشه کنار ما بچه‌ها باشد. پدرم در وقت‌های خالی که پیدا می‌کرد، به کلیسای کوچک محله می‌رفت و به کشیش و بقیه کمک می‌کرد. خدا همیشه در مرکز خانواده ما قرار داشت. پدر و مادرم آدم‌های معتقدی بودند.

همه چیز خراب شد

ما بچه‌ها همیشه تشویق می‌شدیم که بپرسیم، کنجکاو باشیم، یاد بگیریم و خودمان راهمان را انتخاب کنیم و آینده‌مان را بسازیم. و بدون شک مدرسه اولویت مهم پدرم برای رسیدن به هدف‌ها بود. من نمره‌های خوبی می‌گرفتم، به خصوص در درس زبان انگلیسی. من کتابی منتشر کرده بودم، در همان روزگار نوجوانی. مجموعه‌ای از نیایش‌ها و دعاهای نوجوانی. به نظرم ناشر می‌خواست خواننده‌هایی مثل من و سن و سال من، خدا را در وجود خودشان پیدا کنند و بشناسند. شاید رابطه خوب و عمیقی که با پدربزرگم داشتم، مرا به نوشتن چنین کتابی مشتاق کرده بود. او پدر مادرم بود و تنها انسان فوق‌العاده دوست داشتنی و دلخواه من در تمام کره زمین. او تمام عمرش کشیش بود اما حالا بازنشسته شده بود.

او در «جورجیا» زندگی می‌کرد. عاشق این بودم که با پدربزرگم تماس بگیرم و به دیدنش بروم. بسیار عاقل و باایمان بود. او و مادربزرگم در خانه‌ای بزرگ، قدیمی و دوست داشتنی در شهری کوچک زندگی می‌کردند. خانه‌ای که ایوان بزرگی داشت. عاشق این بودم که در روزهای بلند و کشدار تابستان، در ایوان بنشینم و فکر کنم. به من آرامش خوبی می‌داد. دوست داشتم همه چیز را همان طور که بودند، حفظ کنم. از وقتی کتابم چاپ شد، نگرانی‌هایم هم شروع شد. هر چه به تاریخ فارغ‌التحصیلی نزدیک می‌شدم، سردرگم‌تر می‌شدم چون هیچ فکر و ایده‌ای درباره آینده نداشتم و نمی‌دانستم می‌خواهم چه کار کنم. دوران کودکی و نوجوانی مثل برق و باد سپری می‌شدند و به نظر می‌رسید بزرگسالی برای آمدن خیلی عجله داشت.

به کالجی در ایالت کانزاس رفتم. اما فقط چند ماه مانده بود که سال اول را تمام کنم، به بحران عصبی دچار شدم. دیگر غذا نمی‌خوردم. حتی تلاش نصفه و نیمه‌ای هم برای خودکشی داشتم که ناموفق بود. مادر به دیدنم آمد، مرا گرفت و به اجبار، به بیمارستان روانی برد. دوران وحشتناکی بود. او و پدرم درست همان موقع از هم جدا شدند و این مساله حال روحی مرا بدتر کرد. به نظر می‌رسید همه چیز زندگی ما از هم جدا شده و به هم ریخته.

دکتر بیماری من را شیزوفرنی تشخیص داد و «دارو درمانی» را آغاز کرد. قرص‌ها تا حدودی به من کمک می‌کردند. به کالج برگشتم اما قلب و فکر و روحم آنجا نبود. دیگر آن دختر مدرسه‌ای سابق نبودم و حال و حوصله قبل را نداشتم. درونم خالی بود. منجمد. از کالج بیرون زدم. سعی کردم شغلی پیدا کنم و با چسبیدن به کار، از این حال و هوا بیرون بیایم. اما چند بار شغل عوض کردم چون نمی‌توانستم سرِ یک کار دوام بیاورم. به آپارتمان خودم برگشتم. بعضی وقت‌ها حسابی کلافه می‌شدم و به سرم می‌زد درمان را رها کنم. به نظرم، خوردن قرص مسخره‌ترین کار دنیا می‌آمد. به کلیسا می‌رفتم و دعا می‌کردم. آیا همین کافی نبود؟

به هر حال این تنها چیزی بود که ندای درونم مرا به آن تشویق می‌کرد. هیچ کس دیگری چنین توصیه‌ای نمی‌کرد. حتی پدربزرگم که ایمان و اعتقاد درونی‌اش تزلزل ناپذیر بود و در هیچ شرایطی ندیده بودم نسبت به ایمان قلبی‌اش شکی به دل راه بدهد. در عوض هر بار با او تماس می‌گرفتم و درد دل می‌کردم، دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: دخترم ربکا، به مسیرت ادامه بده. منظورش این بود که همیشه محکم باشم و در هیچ شرایطی، اعتقادم را از دست ندهم. نه اعتقادی کورکورانه، به خدا اعتماد کنم و خودم را کاملا به او بسپارم تا در این سفر دشوار و پرخطر، دستم را بگیرد و لحظه‌ای تنهایم نگذارد. صحبت‌های پدربزرگ وقتی

با هم تلفنی صحبت می‌کردیم، برایم معنا داشت و به دلم می‌نشست. اما تا گوشی تلفن را می‌گذاشتم، دوباره صداهای درون سرم برمی‌گشتند و باز هم مرا گیج می‌کردند. نمی‌دانستم کدام مسیر را انتخاب کنم. کاملا سردرگم بودم. گیر افتاده بودم.

خیلی تلویزیون تماشا می‌کردم و هرچه بیشتر وقتم را پای دیدن برنامه‌های تلویزیون می‌گذراندم، بیشتر متقاعد می‌شدم که یک نقشه بزرگ و مخرب در حال اتفاق افتادن است. سیاست، جنایت، جنگ و... همه و همه را شما نامگذاری می‌کنید. همگی بد و مخرب هستند. و همه اینها علیه من بود. حتی خدا هم در آنها دست داشت و گرنه چرا هرچه صدایش می‌زدم، جوابی نمی‌شنیدم. مهم نبود چقدر دعا می‌کردم، او گوش نمی‌کرد.

مسیرت را ادامه بده!

روز به روز بدتر می‌شدم. اثاثیه خانه را بیرون می‌ریختم و به همه هشدار می‌دادم که قرار است اتفاق بدی بیفتد. به کشیشم زنگ زدم. به ماموران پلیس. به صاحبخانه‌ام هم گفتم و هشدار دادم اما کسی مرا جدی نمی‌گرفت. همه طوری نگاهم می‌کردند که گویا با یک بیمار روانی خطرناک روبه‌رو هستند. بعضی‌ها هم مثل مادرم، دلشان برایم می‌سوخت. می‌دیدم گاهی که حالم خیلی بدتر از همیشه می‌شد و بیشتر از بقیه وقت‌ها هذیان می‌گفتم، مادرم به گوشه‌ای پناه می‌برد و اشک می‌ریخت. فکر می‌کرد آنقدر حالم خراب است که متوجه اشک‌هایش نمی‌شوم. هیچ‌کس درک نمی‌کرد مساله چقدر جدی است. همه آنها به کمک من نیاز داشتند. برای همین هر کدام‌شان به مادرم زنگ زدند. برای همین هم لورا خواهرم پشت در بود.

لورا گفت: خوب ربکا. تا هر وقت که دوست داری می‌تونی اون تو بمونی. من اینجا رو ترک نمی‌کنم. اونقدر اینجا می‌مونم تا تو در رو باز کنی. مهم نیست از سرما یخ بزنم. من دوستت دارم و اگه مجبور باشم، تا صبح همین جا می‌مونم.

کمی این طرف و آن طرف را نگاه کردم. حمام به هم ریخته بود. تمام آپارتمانم آشفته و به هم ریخته بود. به خودم در آینه نگاهی انداختم. کثیف و سرتاپا چرک بودم. موهایم ریش ریش شده بود. صورتم رنگ‌پریده و استخوانی شده بود. آنقدر صدا در سرم بود و همه با هم حرف می‌زدند که به سختی می‌توانستم فکر کنم. صداهای درون سرم هم آشفته بودند. ناامیدی محض تمام وجودم را پر کرده بود. بین آن همه شلوغی و صدا، لحظه‌ای به خودم آمدم و سعی کردم دعا کنم. حتی یک جمله درست هم به ذهنم نمی‌رسید و مطمئن بودم این کار بی‌فایده است اما تلاشم را کردم. و بعد، در کمال یاس و نومیدی، چهار کلمه شنیدم، فقط چهار کلمه، کلمه‌هایی که معمولا پدربزرگ هم به من می‌گفت: به راهت ادامه بده! فقط این کلمه‌ها و یک احساس عمیق. آیا اینها جواب دعاهای من بودند؟ باز هم گوش دادم تا چیزهای بیشتری بشنوم. فقط سکوت بود. کدام مسیر؟ لورا با فریاد گفت: ربکا می‌دونی این بیرون چقدر سرده؟ میشه بیای در رو باز کنی و باهام حرف بزنی؟ آهسته، ناخودآگاه، از حمام بیرون آمدم و در آپارتمانم، از لابه‌لای آت و آشغال‌ها رد شدم. یک لحظه پشت در توقف کردم. شاید این به معنی باز کردن دروازه‌ای به سمت مسیرم بود. با دست‌هایی لرزان و قلبی که گویی از سینه بیرون می‌زد، کلید را چرخاندم و در را گشودم. هوای سرد به درون آپارتمان هجوم آورد. خواهرم هنوز آنجا بود و می‌لرزید. مرا در آغوش کشید و با بغض گفت: ربکا، عزیزم. با من میای؟ مامان تو ماشین نشسته. لطفا قبول کن!

با خودم زمزمه کردم «بگو بله و به مسیرت ادامه بده.» چند دقیقه بعد، در ماشین نشسته بودم. لورا با چمدان لباس‌هایم لنگ‌لنگان از آپارتمانم بیرون آمد و آن را در صندوق عقب ماشین گذاشت. مادرم در صندلی جلو نشسته بود. هرگز نگاه پر از آرامش و اطمینان او را فراموش نمی‌کنم. وقتی مرا در ماشین دید، اشک‌هایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید. به سمت «کانزاس سیتی» راه افتادیم. لورا و مادرم می‌گفتند آنجا یک بیمارستان خیلی خوب روانپزشکی دارد. بین راه در «مک‌دونالد» توقف کردیم. بعد از سال‌ها، اولین بار بود که خوب و با اشتها غذا می‌خوردم.

به لورا و مادرم نگاه کردم. ما در مسیر بودیم. شاید



واقعا می‌توانستم خوب شوم. شاید واقعا خدا مرا دوست داشت. بیمارستان آن چیزی نبود که همیشه از آن وحشت داشتم. پزشکان و پرستاران خوب و مهربانی داشت. باید با مادر و خواهرم خداحافظی می‌کردم. اما آنها قول دادند لحظه‌ای که دکتر اجازه ملاقات بدهد، فورا برای دیدنم بیایند. به اتاق مخصوص خودم رفتم. اتاق فوق‌العاده زیبایی بود. با یک تخت راحت و زیبا و یک قفسه پر از کتاب و مجله. دراز کشیدم. می‌دانستم قرار است فردا دکتر را ببینم و او برایم نسخه جدیدی تجویز کند. با این حال نمی‌ترسیدم. از آن همه وحشت هیچ اثری نمانده بود. پدربزرگ درست گفته بود. خدا در سفر همراهم بود. و سفرم به اینجا ختم می‌شد، به بیمارستانی که پزشک‌هایش می‌دانستند چگونه به من کمک کنند، پزشک‌هایی که می‌توانستم به آنها اطمینان کنم.

خدا را حس کردم

ماندن در مسیر و ادامه دادن آن به این معنی هم بود که بفهمم خدا همیشه با من و همراه من است. او در قالب پزشک‌ها به کمک من شتافته بود. او می‌توانست دردم را تسکین دهد اگر خودم می‌خواستم، به او اعتماد می‌کردم و در را به رویش می‌گشودم و من، در آن شب سرد ماه فوریه در را به روی خواهرم باز کردم تا خداوند را با تمام وجود باور کنم و با اطمینان قلبی، به او دل بسپارم. چشم‌هایم را بستم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا، تو را حس می‌کنم. کنارم هستی. با منی. و بعد از مدت‌ها احساس آرامش کردم.

چند ماه بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم به دیدن پدربزرگ رفتم. اما متاسفانه آخرین دیدار بود و او سال بعد از دنیا رفت. اما آن سال تابستان، بهترین تابستان زندگی من بود. درمان خوب پیش می‌رفت و من روی همه چیز تمرکز داشتم. بودن با پدربزرگ هم حالم را بهتر کرده بود. من و پدربزرگ حرف زدیم و حرف زدیم. با هم قدم زدیم. دعا کردیم. با خدا صحبت کردیم. ساعت‌ها به کلیسا می‌رفتم و در آرامش مطلق و در محیط امن، دعا می‌کردم. راه درست همین است که انسان احساس آرامش کند. مگر خوشبختی چیست؟ داشتن آرامش. من حالا در مسیر درست بودم و هنوز هم هستم اما این آرامش را به همین سادگی‌ها به دست نیاوردم. پس از این که خوب شدم و دوران بیماری خودم را به یاد آوردم، فهمیدم بسیار بیمار بودم. من شدیدترین نوع شیزوفرنی را داشتم طوری که پزشک‌ها معتقد شده بودند هرگز خوب نخواهم شد و تا ابد باید بستری باشم و دارو مصرف کنم. به قول دکتر «رابرتسون» بهبود من از محالات بود. او تصمیم گرفته بود با شوک‌های قوی مرا مهار کند. داروهای بسیار قوی و جدیدی برایم تجویز کرده بود و اعتقاد داشت این داروها فقط مرا روی تختم نگه می‌دارند. مثل مسکن و خواب‌آوری قوی. او حیرت کرد وقتی که دید خود به خود دارم خوب می‌شوم. ولی پدربزرگم مطمئن بود. مگر می‌شود به رحمت الهی شک کرد؟ او اگر بخواهد، هر کاری می‌کند و من وقتی که توانستم این را درک کنم و باورش کنم، خدا به رویم لبخند زد و گفت: کمکت می‌کنم چون لیاقتش را داری. دکتر رابرتسون قوانین پزشکی را زیر پا گذاشت و داروی‌ام را قطع کرد. در آسایشگاه تنها دارویی که مصرف می‌کردم، داروی بسیار بسیار قدیمی و بسیار بسیار جدیدی بود به نام «دعا». و من یک روز صبح دست خدا را حس کردم که مرا نوازش کرد و گفت: «بلند شو! دیگر همه چیز تمام شد.»

و امروز کسی باورش نمی‌شود من همان ربکایی هستم که قرار بود مرا به زنجیر ببندند. حالا دکتر رابرتسون به شاگردانش می‌گوید هر بیمار روانی اگر بخواهد، بی‌دارو خوب خواهد شد. فقط کافی است ایمان داشته باشد. ایمانی واقعی نه خیالی و موهوم.

ماه عسل

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com
بر اساس سرگذشت: افسون



اشاره: «راستش را بخواهید، چند سطری را تحت عنوان اشاره یا مقدمه تقدیمتان می‌کنم، هیچ ربطی به این داستان زندگی ندارد. اصلاً به این صفحه ارتباطی ندارد. وفقط خدا کند، سردبیر مجله نگوید پسر تو پیر شدی اما هنوز هم پا تو کفش بزرگترها می‌کنی.

واما بعد... نمی‌دانم این اواخر آگهی‌های تلویزیونی را دیده‌اید یا نه. منظورم این فانتزی بازاری نیست که در مورد جوایز راه افتاده. حتی منظورم «المپیک روکم کنی» میان صاحبان شرکت‌های بزرگ هم نیست که هر هفته روی دست هم بلند می‌شوند. به راست و دروغش هم کار نداریم که چگونه می‌شود یک شرکت مواد غذایی ماهی ۵۰۰ میلیون تا یک میلیارد جایزه بدهد. اما حرف اصلی من در مورد آگهی‌هایی است که گویی مسئولان تلویزیون برای اهالی کره مریخ می‌سازند. طرف می‌خواهد یک وسیله آشپزخانه را معرفی کند، روی میز ناهارخوری‌اش هشت نوع غذای درجه یک دیده می‌شود. یا مثلاً می‌خواهند یک وسیله ورزشی را آگهی کنند که یک کارمند آن را خریده، آن وقت خانه آقای کارمند سیصد متری نمایش داده می‌شود و... مقدمه را طولانی نکنم. نمی‌دانم آقایانی که این آگهی‌ها را می‌سازند یا اجازه پخش آن را می‌دهند، از کدام طبقه هستند. اما آن جماعتی که لنگ یارانه ۴۵هزار تومانی‌اش است ماه به ماه فیله مرغ نمی‌خورد و هرگز در خانه دوبلکس و سوبلکس زندگی نمی‌کند.

آقایان صدا و سیما! لطفاً جگر مردم را نسوزانید... لطفاً بیشتر نسوزانید. والسلام...

***

واما برویم سراغ داستان زندگی خودمان. این زندگینامه حدود دو هفته قبل به دستم رسید و من دست به قلم شدم و جمله اولی را که در نامه خوانده بودم، روی کاغذ آوردم...

***

خدایا یعنی من زنده‌ام روزی که دخترم عروس میشه؟

این جمله‌ای بود که من از روزهای نوجوانی، لااقل روزی یک بار از زبان مادرم می‌شنیدم. من که تنها فرزند خانواده بودم، خبر نداشتم قرار است برآورده کننده تمام آرزوهای پدر و مادرم باشم. اما میان آرزوهای مادرم و رویاهای پدرم، یک دنیا فاصله وجود داشت. در آن روزها من بدون ذره‌ای نگرانی، مطمئن بودم چند سال دیگر آرزوهای مادرم را برآورده می‌سازم که همیشه می‌گفت:

ـ خدایا من از تو هیچی نمی‌خوام. تا همین جا هم که یه دختر سالم و زیبا نصیبم کردی، ازت ممنونم. درسته که بی‌معرفت‌ترین و رذل‌ترین مرد دنیا شوهرمه، همین که این شوهر نامرد، بهترین و باعاطفه‌ترین دختر دنیا رو به من هدیه داده، کافیه تا از گناه‌های رحیم بگذرم و ببخشمش.

«رحیم» پدرم بود. از وقتی چشم باز کردم، او را پای بساط منقل دیدم. البته از چند سال قبل متمدن شده بود و روز و شبش را با پایپ و شیشه می‌گذراند. با این حال، هر وقت مادرم این حرف‌ها را می‌زد، پدر پوزخندی می‌زد و با لحنی که مرا همیشه می‌ترساند و با خنده‌ای پرمعنی، به من نگاه می‌کرد و در پاسخ حرف‌های مادر می‌گفت:

ـ این «افسون» که دختر نیست، یه فرشته‌ست؛ دختر من یه گنج تمام عیاره اما عقلت نمی‌رسه زن که چطوری باید از این گنج استفاده کرد.

این طور مواقع نگاه مادر پر از اضطراب می‌شد. انگار می‌فهمید که من هم از حرف‌های پدرم وحشت کرده‌ام. اما او کنارم می‌نشست، نوازشم می‌کرد و می‌گفت:

ـ نترس دخترم. نگران هیچی نباش افسون جان. تا من زنده هستم، این مرتیکه شیره‌ای شیشه‌ای هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. خیالت تخت باشه عزیز دلم. تو فقط زن آریا میشی و بس.

وقتی مادر این حرف‌ها را می‌زد، چنان آرامشی وجودم را پر می‌کرد که حتی نمی‌توانم آن را توصیف کنم. این برایم ثابت شده بود که وقتی مادرم قولی می‌دهد، از صد تا مرد هم بیشتر پای قولش می‌ایستد.

«آریا» تنها پسر همسایه روبرویی ما بود. تک فرزند بودن من و آریا، تنها نقطه اشتراکمان نبود. اعتیاد پدرها و مظلومیت و معصومیت مادرهایمان که مانند اکثر زنان جامعه فقیر، بله قربان گوی شوهران جبار وزورگویشان بودند نیز نقاط مشترک دیگر زندگی من و آریا بود. شاید به همین دلیل بود که از وقتی به سن بلوغ رسیدم، احساس کردم آریا می‌تواند همه آرزوهایم را برآورده سازد. او که دو سال از من بزرگتر بود و شخصیت و اخلاقش در همه محله زبانزد و الگوی بقیه، وقتی بیست سالش شد و از سربازی برگشت، در کنکور نیز قبول شد و همان روز با جعبه شیرینی همراه مادرش به خواستگاری‌ام آمد. ملوک خانم، مادر آریا که از مدت‌ها قبل مرا عروس قشنگم صدا می‌کرد، مادر را راضی کرد که فعلاً من و آریا نامزد و شیرینی خورده همدیگر شویم و عقد کنیم تا چند سال بعد که درس پسرش تمام شد، عروسی را بیندازند. مادرم فقط به این خاطر دوست داشت اسم من توی شناسنامه آریا ثبت شود که هر چه زودتر از خانه‌ای که پدر درست کرده بود فرار کنم. خانه‌ای پر از گرگ‌های رنگ و وارنگ. یک مشت معتاد بی‌سر و پا که فقط به این خاطر پدر تحویلشان می‌گرفت که جایی برای مواد کشیدن نداشتند، در عوض پدر هم خرج اعتیادش را از کنار آنها درمی‌آورد.

واما سوای آن آشغال‌ها، یکی دو نفر دیگر هم به منزلمان رفت و آمد می‌کردند که هر وقت قرار بود بیایند، پدر بقیه آشغال‌ها را بیرون می‌کرد و به مادرم می‌گفت: آهای زن! «مهمون آدم حسابی داریم.»

و «مهمان‌های آدم حسابی» پدر کسانی نبودند جز چند موادفروش و قاچاقچی که چون جیبشان همیشه پر از پول‌های آلوده به کثافت بود، پدر برایشان خیلی احترام قائل می‌شد. درست برخلاف مادرم که هر وقت آنها پا به منزلمان می‌گذاشتند، زن بیچاره دست و پایش می‌لرزید و همه آن چند ساعتی که آدم حسابی‌ها خانه ما بودند، مادرم از توی آشپزخانه که در زیرزمین خانه قدیمی‌مان بود، تکان نمی‌خورد، نمی‌گذاشت من هم از کنارش تکان بخورم. دلیل این رفتار مادر را می‌فهمیدم. مهمان‌های پدر یک مشت شیطان بودند مخصوصاً «فیروز» که به قول مادرم، شاگرد اول ابلیس بود. فیروز برخلاف اکثر مهمان‌های پدر که همسن و سال خودش بودند، جوان بود. پدر می‌گفت «فیروز» ۲۵ ساله است و به اندازه تمام اهالی محله ما خانه و ثروت دارد. دروغ هم نمی‌گفت. ماشین‌های رنگ و وارنگی که او سوار می‌شد و لباس‌های گرانقیمتی که بر تن می‌کرد، کاملاً نشان می‌داد که حساب‌های بانکی‌اش پر است. چیز عجیبی هم نبود. کسی که فقط حدود پانزده تا فروشنده خرده‌پا در اختیار داشت تا جنس‌هایش را بفروشند، باید جیبش پر از پول باشد.

فیروز حتی از پدر هم به عنوان یکی از آدم‌هایش استفاده می‌کرد. به این شکل که هر چند وقت یک بار، هنگامی که می‌خواست چهل، پنجاه کیلو تریاک و هروئینی را که وارد کرده بود، یا این اواخر چند کیلو شیشه‌ای را که در آشپزخانه‌های خودش تولید کرده بود، بین فروشنده‌های خرده‌پایش توزیع کند، از آن

جایی که خودش بسیار آدم محتاطی بود و چون سابقه دار هم بود و می‌ترسید باز هم به دام بیفتد، از خانه ما به عنوان مرکز توزیع استفاده می‌کرد. یعنی در خانه خودش می‌نشست و با خریداران معامله اش را انجام می‌داد، پولش را می‌گرفت و موقعی که می‌خواست جنس را تحویل بدهد، آنها را به آدرس منزل ما می‌فرستاد تا پدر بدبخت من، به عشق و انگیزه چهار روز مجانی نشئه شدن، وظیفه انبارداری را برای فیروز انجام بدهد. فیروز طی یک هفته‌ای که مواد را تولید یا وارد می‌کرد و آنها را به وسیله پدر به فروشندگانش می‌داد، فقط دو بار به خانه ما می‌آمد: مرتبه اول زمانی که جنس را برای پدر می‌آورد و مرتبه دوم، موقعی که کار تمام می‌شد و می‌آمد تا دستمزد پدر را بدهد. در غیر این موارد، فیروز تقریباً یک روز در میان به خانه ما می‌آمد. این اواخر رنگ نگاهش به من نیز تغییر کرده بود. مادر هم متوجه این موضوع شده بود و چند بار هم به پدر گفته بود اما پدر هر بار می‌گفت: «تو نگران نباش زن. من می‌فهمم چیکار می کنم.»

این اتفاق‌ها ادامه داشت تا روزی که ملوک خانم آمد و خواست قول و قرار روز عقد من و پسرش را بگذارد. یک دفعه پدر زد زیر همه چیز و فریاد کشید: چی واسه خودتون می‌برید و می‌دوزید؟ مگه من دخترم رو از سر راه آورم که بدمش به یه بچه گدا؟

اصلاً برای اینکه خیالتون راحت باشه، افسون خواستگار داره. حالا هم زودتر از اینجا برین بیرون.

ملوک خانم با اینکه اخلاق پدر را می‌شناخت، آن شب حسابی بهش برخورد و با حالت قهر از منزلمان بیرون رفت. آریا اما موقع خداحافظی به چشمانم خیره شد و گفت: «شما که زن کس دیگه‌ای جز من نمی‌شی، دربسته افسون خانم؟» و من که آن روزها تازه پا به ۱۸ سالگی گذاشته بودم و عادت نداشتم روی حرف مادرم حرفی بزنم، گفتم: «باید با مامان صحبت کنم.»

آریا لبخندی پر از آرامش بر چهره نشاند و گفت:

ـ اگر کار دست صدیقه خانم باشه، خیالم راحته.

آریا و مادرش که از خانه خارج شدند، من مانند جوجه‌ای که دنبال آغوش گرم مادرش می‌گردد، خود را به مادر رساندم:

ـ مامان این حرف‌ها که پدر زد یعنی چی؟ منظورش از خواستگار کیه؟ من می‌ترسم مامان.

مادرم مرا در آغوش گرفت، نوازشم کرد و گفت:

ـ تو نگران هیچی نباش عزیز دلم. من باید با این مرتیکه مافنگی حرف بزنم ببینم از سر نشئگی زیاد داره هذیون میگه یا از روی خماری چرت و پرت بلغور می کنه. اما امشب وقتش نیست. من اخلاق سگیش رو می‌شناسم. بذار فردا ظهر که از خواب بیدار شد و خودش رو ساخت، میرم باهاش حرف می‌زنم ببینم. حرف حسابش چیه. اما تو نگران نباش عزیز دلم. تو فقط مال آریایی و بس... با اینکه حرف‌های مادر دلم را آرام کرد، آن شب تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. دلشوره عجیبی وجودم را پر کرده بود.

فردا طبق معمول پدر حدود ساعت ۳ بعدازظهر از خواب بیدار شد و تا بساطش را آماده کند و خودش را بسازد، ساعت شد ۶ بعدازظهر. مادر برایش یک چای ریخت و می‌خواست به سراغش برود که مهمان همیشگی پدر وارد خانه شد. فیروزخان. اتفاقاً آن لحظه من هم توی حیاط بودم. فیروز طوری «سلام» گفت که وجودم لرزید. به جای من، مادرم جوابش را داد:

ـ علیک سلامت توی اتاق پای منقل نشسته.

فیروز خندید و رفت داخل اتاق و نشست کنار پدر و مثل هر روز چاق سلامتی. اما مادر که هیچ وقت آن طور نگران نبود، به من گفت: «خیلی دلواپسم. برم فالگوش وایسم ببینم این مرتیکه به بابات چی میگه.»

مادر این را گفت و بی‌صدا، پشت در اتاق عملیات پدر چمباتمه زد. من نیز که بیشتر از مادر دلشوره داشتم، آرام آرام رفتم و کنار مادر نشستم و دیدم و شنیدم آنچه را مادر شنید و دید پدر با اشتیاق فراوان ماجرای دک کردن خواستگار را برای مهمان آدم حسابی اش گفت و ادامه داد: «همین امشب با افسون حرف می‌زنم و انشاا... تا آخر هفته شما میشی داماد خودم فیروزخان.»

فیروز از ته دل قهقهه زد و یک بسته ترا ول و مقداری مواد به عنوان دستمزد فروش فرزند، به پدرم داد. اگر مادر دست روی دهنم نگذاشته بود، شاید صدای گریه‌ام بلند می‌شد. اما مادر مرا از پله‌های حیاط پائین آورد و برد توی آشپزخانه: «می‌خوای همه کارها رو خراب کنی؟ من خودم با بابات حرف می‌زنم.»

فیروز حدود ۱۰ شب رفت و مادر بر خلاف همیشه، با توپ پر به سراغ پدر رفت و فریاد زد: «مرتیکه مافنگی! حالا کارت به جایی رسیده که دخترت رو هم می‌فروشی؟ بی‌وجدان نامرد!»

پدر اما با عصبانیت از جا برخاست، و چند سیلی توی گوش مادر زد و او را از اتاق بیرون کرد اما مادر دست بردار نبود و دوباره به سراغش رفت: «مگه از روی جنازه من رد بشی بی‌وجدان.» پدر که عصبانی شده بود، موهای مادر را گرفت و کشید توی تراس و فریاد زد: «لازم باشه این کار رو هم می‌کنم.» و بعد او را از بالای پله‌ها به داخل حیاط پرتاب کرد. مادر روی پله‌ها غلتید و غلتید و سرش به این طرف و آن طرف خورد و وقتی افتاد وسط حیاط، دیگر نفس نمی‌کشید.

پدر با وحشت آمد بالای سر مادر ایستاد. نبضش را گرفت و قلبش را معاینه کرد و... و آه کشید. بعد هم به جنازه همسفر بیست ساله‌اش دشنامی داد و نگاهی به من انداخت و به سرعت مرا داخل اتاق برد و در گوشم گفت: این یه اتفاق بود. هر کس ازت پرسید میگی مادرت داشت از پله‌ها پائین می‌رفت که پاش لغزید و سر خورد. فهمیدی؟

اگر غیر از این چیزی بگی بدبخت میشی افسون. یعنی اگر من برم زندان، تو هم از گرسنگی می‌میری. اگر هم نمیری، خودم آدم می‌فرستم تا خفه‌ات کنه.

پدر می‌گفت و من بی‌صدا اشک می‌ریختم. انگار مطمئن بود که دختر یکی یکدانه‌اش که هیچ وقت روی حرف پدر حرف نزده، این بار هم می‌گوید چشم.

بعد هم گویی چیزی یادش آمد که به اتاق رفت و شماره موبایل فیروزخان را گرفت و همه چیز را برایش گفت و در پایان حرف‌هایش او را هم ترساند: فیروزخان درسته که افسون حرف‌های منو تائید می‌کنه اما می‌ترسم مامورها بریزند توی خونه. یادت نرفته که چقدر جنس اینجا داری؟

پدرم به جای اینکه نگران کشتن شریک زندگی‌اش باشد، نگران مواد فیروزخان بود که قرار بود دامادش شود. فیروز ـ که کرج بود، به پدر گفت: «تو برو همه رو توی گونی بسته‌بندی کن، من تا یه ساعت دیگه میام. جنسا رو که بردم، تو به آمبولانس و دکتر زنگ بزن.

پدر با عجله وارد زیرزمین شد تا جنس‌ها را آماده کند.

حالا من مانده بودم و جنازه مادری که تنها آرزویش، دیدن من در لباس عروسی بود. نمی‌دانستم چه کنم. قادر نبودم به تنهایی تصمیم بگیرم. یاد آریا افتادم به موبایلش زنگ زدم و در حالی که پدر توی زیرزمین مشغول بود، همه چیز را برایش گفتم. آریا که گیج شده بود، اندکی فکر کرد و پرسید: «حالا می‌خوای چیکار کنی؟ اگر به حرف پدرت گوش کنی، بعداً هم باید زن فیروز بشی. به من فکر نکن. من مهم نیستم افسون. اما می‌تونی از خون مادرت بگذری؟»

به تلخی گریستم و گفتم: «هر کاری تو بگی می کنم آریا. من خیلی تنهام آریا. من می‌ترسم!»

آریا آهی کشید و گفت: «تو تنها نیستی. من تا آخر خط کنارتم. هیچ کاری هم لازم نیست بکنی افسون. من خودم می‌دونم چی کار کنم. فقط هر وقت این یارو فیروز رسید خونه‌تون، به من یه تک زنگ بزن.»

آریا گوشی را قطع کرد. من هم بدون اینکه بخواهم به کاری که انجام می‌دهم فکر کنم، بالای جنازه مادر نشستم و اشک ریختم. تا بالاخره فیروز از راه رسید و بدون اینکه حتی به من نگاه کند، به سراغ گونی جنس‌هایش رفت و من به آرامی شماره آریا را گرفتم.

هنوز پنج دقیقه نشده بود و فیروز داشت جنس‌هایش را توی ماشین می‌گذاشت که ماموران پلیس ریختند داخل خانه... پدر نگاهی به من کرد و گفت: «کار خودت رو کردی؟»

من بالای جنازه مادرم اشک ریختم و گفتم: این مامان بود که انتقامش رو ازت گرفت.

***

من و آریا قرار گذاشتیم بعد از مراسم چهلم مادر عقد کنیم اما ملوک خانم گفت: «به خدا مادرت راضیه که زودتر عقد کنین و تو سر و سامان بگیری دخترم.»

حق با ملوک خانم بود. سه روز بعد از مراسم هفتم مادر، من و آریا در بی‌صداترین مراسم عروسی جهان زن و شوهر شدیم.

یک ساعت بعد، وقتی راهی ماه عسل بودیم، موبایلم زنگ خورد. ماموران زندان خبر دادند که پدر داخل زندان از خماری مرده.

گوشی را که گذاشتم، آریا پرسید: «کی بود؟» لبخند زدم و گفتم: «مزاحم بود.» بعد برای آریا چای ریختم و همان طور که به طرف شمال می‌رفتیم، به عکس مادرم لبخند می‌زدم.

■

آنچه مرد را دانشمند می‌کند، مطالبی نیست که می‌خواند بلکه چیزهایی است که یاد می‌گیرد ● فرانسیس بیکن

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دعای مادر

پزشـک و جراح مشهور «د.ایشـان» روزی برای کنفرانس علمی که برای بزرگداشت شـرکت در یک وتکریم او به خاطر دسـتاوردهای پزشکی اش برگزار اعلام کرد [illegible] برق و صاعقه که باعث از کارافتادن یکی از موتورهای هواپیما شـده، مجبوریـم در نزدیک ترین فرودگاه به طور اضطراری فرود بیاییم. دکتر به مسؤولان فرودگاه مراجعه کرد و گفت:«من یک پزشک متخصص هستم و هر دقیقه برای من برابر است با حفظ جان انسان‌های زیادی. حالا شـما می‌خواهید من ۱۶ سـاعت در این فرودگاه منتظر هواپیما بمانم؟»

یکی از کارکنان گفت:«دکتر اگر خیلی عجله دارید، می‌توانید یک ماشین کرایه کنید چون تا مقصد شما سه ساعت بیشتر نمانده است.»

دکتر با کمی درنگ پذیرفت، ماشـینی کرایه کرد و راه افتاد. ناگهان در وسـط راه، اوضاع هوا نامسـاعد و بارندگی شدیدی شروع شد، به طوری که ادامه دادن سفر برایش مقدور نبود. ساعتی رفت تا اینکه احساس کرد راه را گم کرده است. خسته و درمانده، با ناامیدی



بـه راهش ادامه داد. ناگهـان کلبه‌ای کوچک توجه او را بـه خـود جلب کرد. کنار کلبه توقـف کرد و در زد. صدای پیرزنی را شـنید:«هر که هسـتی بیا داخل. در باز اسـت.» دکتر وارد شد و از پیرزن که زمین گیر بود اجازه خواست تا از تلفنش استفاده کند.

پیـرزن خندید و گفت:«کدام تلفن فرزندم؟ اینجا نه برقی هست نه تلفنی ولی بفرما استراحت کن. برای خودت استکانی چای بریز تا خستگی در کنی. کمی غذا هم هست، بخور تا جان بگیری.»

دکتر از پیرزن تشـکر کرد و مشغول خوردن شد، درحالی که پیرزن مشغول خواندن نماز و دعا بود. ناگهان متوجه طفل کوچکی شد که بی‌حرکت روی تختـی نزدیک پیرزن خوابیده بود و پیرزن هر از گاهی بین نمازهایش او را تکان می‌داد. پیرزن مدتی طولانی بـه نماز و دعا مشـغول بود. دکتر بـه او گفت:«به خدا من شرمنده لطف و اخلاق نیکوی شما شدم. امیدوارم دعاهایتان مستجاب شود.»

پیـرزن گفـت:«ولی شـمار هگذری هسـتید که خداوند به ما سفارش شما را کرده است. دعاهایم همه قبول شده است به جز یکی.»

دکتر پرسید:«چه دعایی؟»

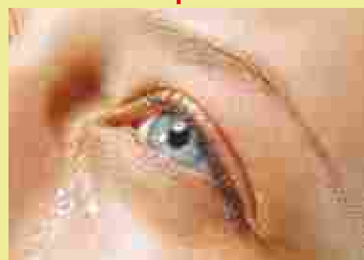
پیرزن گفت:«این طفل معصوم که می‌بینی نوه من اسـت که نه پدر دارد نه مادر. به بیماری مزمنی دچار شده که همه پزشکان اینجا از علاج آن عاجزند.

به من گفته‌اند که یک پزشـک جراح بزرگ به نام دکتر «ایشان» هست که می‌تواند او را درمان کند. ولی او خیلی از ما دور اسـت و دسترسـی به او مشکل است. مـن هم نمی‌توانم این بچه را پیش او ببرم. می ترسـم این طفل بیچاره گرفتار شود پس از خداوند خواسته‌ام کارم را آسان کند.»

دکتر «ایشان» در حالی که گریه می کرد گفت:«به خداسـوگند که دعای شـما هواپیما را از کار انداخت و باعث آمدن باران و صاعقه شد تا من را به اینجا بکشاند. من هرگز باور نداشـتم که خداوند عزوجل با یک دعا، این چنین اسباب را برای بندگان مؤمنش مهیا کند.»

وقتی که دست‌ها از همه جا کوتاه می‌شود، فقط پناه بردن به آفریدگار زمین و آسمان می‌ماند.

خداوند از انسان چه می‌خواهد؟!



شبی از شب‌ها، شاگردی در حال عبادت و تضرع و گریه و زاری بود. در همین حال مدتی گذشـت، تا آن که استاد خود را، بالای سرش دید، که با تعجب و حیرت؛ او را، نظاره می کند!

اسـتاد پرسید: برای چه این همه ابراز ناراحتی و گریه و زاری می کنی؟

شـاگرد گفـت: بـرای طلب بخشـش و گذشـت خداوند از گناهانم، و برخورداری از لطف خداوند!

استاد گفت: سوالی می‌پرسم، پاسخ ده

شاگرد گفت: با کمال میل؛ استاد.

اسـتاد گفت: اگر مرغـی را، پروش دهی، هدف تو از پرورشِ آن چیست؟

شـاگرد گفت: خوب معلوم است استاد؛ بـرای آن کـه از گوشـت و تخم مـرغ آن بهره‌مند شوم.

اسـتاد گفت: اگر آن مـرغ، برایت گریه و زاری کند، آیا از تصمیم خود، منصرف خواهی شد؟

شاگرد گفت: خوب راستش نه...! نمی‌توانم هـدف دیگری از پرورش آن مرغ، برای خود، تصور کنم!

استاد گفت: حال اگر این مرغ، برایت تخم طلا دهد چه؟ آیا باز هم او را، خواهی کشـت، تا از آن بهره‌مند گردی؟!

شـاگرد گفت: نه هرگز استاد، مطمئنا آن تخم‌ها، برایـم مهم‌تر و بـا ارزش‌تر، خواهند بود!

اسـتاد گفت: پس تو نیز؛ بـرای خداوند، چنین باش!

همیشـه تلاش کن، تا با ارزش‌تر از جسم، گوشت، پوست و استخوانت؛ گردی.

تلاش کن تا آنقدر برای انسان‌ها، هستی و کائنات خداوند، مفید و باارزش شـوی تا مقام ولیاقـتِ توجه، لطف و رحمتِ او را، به دسـت آوری. خداونـد از تو گریه و زاری نمی‌خواهد! او، از تو حرکت، رشد، تعالی، و باارزش شدن را می‌خواهد و می‌پذیرد، نه ابرازِ ناراحتی و گریه و زاری را.........!

گردش پول

کنار یکی از سواحل دریای سیاه باران می‌بارد و شهری کوچک، هماننـد صحرا خالی به نظر می‌رسـد. درسـت هنگامـی که همه بدهکار هستند و هر کدام، با اعتبار خود زندگی می کنند، مرد بسیار ثروتمندی وارد شهر می‌شود و به تنها هتل ساحل می‌رود. اسکناس ۱۰۰ یورویی را روی پیشخوان هتل می گذارد و برای بازدید اتاق و انتخاب آن به طبقه بالا می‌رود. صاحب هتل اسکناس را برمی‌دارد و با آن بدهی خودش را به قصاب می‌پردازد.

قصاب اسـکناس ۱۰۰ یورویی را با عجله به مزرعه پرورش گاو می‌برد و بدهی خود را به او می‌پردازد.

مزرعه‌دار اسـکناس ۱۰۰ یورویی را با شـتاب برای پرداخت بدهـی‌اش بـه تامین کننده خوراک دام و سـوخت می‌دهد. تامین کننده سـوخت و خوراک دام برای پرداخت بدهی خود اسـکناس ۱۰۰ یورویی را با شتاب به داروغه شهر می‌دهد.

داروغه اسکناس را با عجله به هتل می‌آورد زیرا به صاحب هتل بدهکار اسـت. چون هنگامی که دوست خودش را یک شب به هتل آورده بود، اتاق را به اعتبار کرایه کرده بود تا بعداً پولش را بپردازد. حالا هتل‌دار اسکناس را روی پیشخوان گذاشته است.

در این هنگام توریسـت ثروتمند پـس از بازدید اتاق‌های هتل برمی‌گردد و اسکناس ۱۰۰ یورویی خود را برمی‌دارد و می‌گوید از اتاق‌ها خوشش نیامده و شهر را ترک می‌کند. در این چرخه هیچ کس صاحب پول نشـده اسـت ولی همه شـهروندان در این لحظه بدهی ندارند و همه بدهی‌هایشـان را پرداخته‌اند. خوب اسـت بدانید که دولت انگلستان از آغاز تاکنون، این گونه معامله می کند.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع

www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

واگذاری راههای کشور

تا الآن همچین با آب و تاب به ما اطمینان خاطر می‌دادند و می‌گفتند: «تو پای به راه در نه و هیچ مپرس»، که به ضرس قاطع خیال می‌کردیم واقعاً هیچ مشکلی در راه نیست و فقط کافی است که پای مبارک را در راه نهیم و راه بیفتیم؛ دبرو که رفتی!... غافل از این که این فرمایش متین، تعبیرات انتزاعی و عرفانی علیحده دارد و در راههای آسفالته عالم واقع، در واقع از این خبرها نیست. خواب دیدید، خیر باشد. هر وجبش نیاز به شناخت و هزینه و نگهداری دارد. اگر نداشت که اداره راه اختراع نمی‌شد. حالا ترابری‌اش به کنار!

خبر اول: «معاون وزیر راه و شهرسازی گفت: نگهداری از راههای کشور، نیازمند ۶ هزار میلیارد تومان اعتبار است. در صورتی که اعتبار پیش بینی شده برای حفاظت از راهها، نیاز این بخش را رفع نمی‌کند.» ـ به نقل از جراید سر براه

خب جناب معاون وزیر حق دارند عزا بگیرند که با این بودجه اعتباری کم، چگونه از راهها نگهداری کنند که بقیه عزا نگیرند. آنهایی که در طول سال، در راهها و جاده‌های کشور دچار سانحه می‌شوند و خودشان یا در صورت نبود، اطرافیانشان عزا می‌گیرند. و حق دارند جناب معاون وزیر که سخت مشغول رایزنی و برگزاری جلسه و نشست با مسؤولان و سازمان‌های مختلف باشند تا مگر اعتبارات این بخش را افزایش دهند.

اما دست نگهدارید!... توجه شما را به یک خبر امیدبخش که هم اکنون پواشکی به دست ما رسید، جلب می‌کنیم. لطفاً به خبر زیر جلب شوید:

خبر دوم: «سخنگوی کمیسیون اصل نود مجلس، با بیان این مطلب که بابک زنجانی، میلیارد در تهرانی، بدهی دو میلیارد و ۶۰ میلیون یورویی خود را به وزارت نفت پرداخت کرده است؛ اعلام کرد که ایشان فقط یک چک ۱۷ هزار میلیارد تومانی برای انجام قراردادی از سازمان تأمین اجتماعی گرفته که چون اجرایی نشده، باید آن را برگرداند.» ـ به نقل از همان جراید

بسته پیشنهادی: از کنار هم قرار دادن دو خبر فوق، باور بفرمایید هیچ مقصود و منظور بدی نداریم، بلکه صرفاً این بسته پیشنهادی در ذهن ما جرقه زد که شاید الآن در ذهن شما نیز زده باشد. کدام پیشنهاد؟... عرض می‌کنیم:

۱ـ نشست زودبازده: جناب معاون وزیر راه، به عوض این همه نشست و جلسه با این سازمان و آن مسؤول، یک نشست فوری با همین شخص مایه دار فوق الذکر برگزار کند، بلکه بتواند از آن رقم ۱۷ هزار میلیارد تومان ــ که ما در خواب شبمان هم نمی‌توانیم آن را ببینیم ــ فقط ۶ هزار میلیارد تومانش را برای نگهداری از کل راههای مواصلاتی کشور، قرض بگیرد. البته با اجازه سازمان تأمین اجتماعی دست و دلباز!

۲ـ توصیه برادرانه: جناب معاون وزیر راه اگر خواستند سری تا سازمان تأمین اجتماعی بزنند، حتماً به مسؤولان این سازمان مایه دار و ایضاً به دیگر مسؤولان اقتصادی کشور، دلسوزانه و برادرانه این توصیه زیر گوشی را داشته باشند که سخت مواظب باشند تا از رهگذر دخالت دادن اشخاص در معاملات کلان اقتصادی و جهانی کار راه انداز، کار شخص سرمایه دار به آنجا نکشد و چنان مایه‌ای به هم نزند که برود یک زمینی بخرد، کلّ ایران بیفتد وسطش!...

۳ـ جذب مشارکت مردمی: اگر وزارت راه و شهرسازی برای تأمین هزینه‌های نگهداری از جاده‌های کشور، نه موفق به بالابردن میزان اعتبارات تخصیصی شد و نه به مصلحت دید که با سازمان‌ها و اشخاص مایه دار وارد معامله بشود؛ پس به ناچار در یک اعلام همگانی، نگهداری از راهها را به مزایده یا مناقصه بگذارد. هر شهروندی، مسؤولیت نگهداری چند متر از راههای کشور را عهده دار شود. راه دوری نمی‌رود. حیف که امثال بابک زنجانی‌ها هزار و یک کار و گرفتاری و بدهی به اینجا و آنجا دارند؛ و گرنه از هیچگونه کمکی در این راه دریغ نمی‌کردند.

«ب. ز» و تکذیبیه‌های شفاف

کمترین و کوچکترین مضرات شایعه سازی این است که فرد یا مرکز مورد نظر را که درباره‌اش شایعه ساخته‌اند، به واکنش وامی دارد. و کمترین واکنش هم این است که مجبور می‌شوند وقت بگذارند و تکذیبه بنویسند. در صورتی که ممکن است هزار و یک کار مهمتر و ضروری‌تر داشته باشند. حالا جنبهٔ تشویش اذهان عمومی‌اش به کنار. مدعی العموم باید پیگیری نماید.

تکذیب یک ادعای تاریخی: خیلی‌ها همچین خیال می‌کنند که» تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها»؛ در صورتی که ما تحقیق کردیم دیدیم که همیشه هم اینطور نیست. ای بسا که یک چیزی از بیخ دروغ بوده باشد؛ یعنی در اصل، شایعه‌ای بیش نبوده باشد که بر اثر دهان به دهان گشتن بیخود، مردم چیزهایی بگویند. حال آن که اصلاً چیزکی هم در کار نبوده است. اصلاً چیز یعنی پنیر!

شاهد مثال: به عنوان نمونه، چند روزی بود که همچین در سطح جامعه چو انداخته بودند که انگار شروع کار و ابتکار اقتصادی فرد مایه داری به نام «بانک زنجانی» از بانک مرکزی بوده است. همه هم داشتند باور می‌کردند؛ حتی خود بابک زنجانی. اما خوشحالیم که بانک مرکزی بالاخره واکنش لازم را نشان داد و خلقی را از جهالت در آورد

تکذیبیه بانک مرکزی: سایت رسمی بانک مرکزی در اطلاعیه‌ای تصریح کرد که عطف به مطالب منتشره در برخی از رسانه‌های گروهی به نقل از بابک زنجانی، مبنی بر همکاری وی با بانک مرکزی در زمان ریاست کل مرحوم نوربخش، به اطلاع می‌رساند که با توجه به بررسی‌های به عمل آمده از مدارک موجود در بخش اداری، کارگزینی و پرسنلی این بانک و پیگیری موضوع از طریق مقامات و مسؤولان وقت بانک مرکزی، هیچ گونه مستنداتی در زمینهٔ همکاری نامبرده با بانک مرکزی وجود ندارد. (ببخشید که تعداد بانک مرکزی‌اش زیاد شد. عین اطلاعیه بود. ما چیزی از خودمان در نیاوردیم.)

احتمالات سه بعدی: از آنجا که می‌دانستیم بانک مرکزی چنان انسجام و استحکامی دارد که مولای درز آن نمی‌رود؛ تا چه رسد به این که بخواهد با یک همچو آدم معلوم الحالی در باب مسائل و مباحث کلان اقتصادی، باب همکاری‌های تنگاتنگ را باز کند؛ فلذا خیلی پیش از اینها، منتظر صدور این اطلاعیه قرص و قایم بودیم که خدا را شکر، بالاخره صادر شد. از همین روی، از الآن در یک تصور سه بعدی، بعید نمی‌دانیم که تکذیبیه‌های دیگری نیز از جاهای دیگری در این راستا صادر شود. چند تایی را ذیلاً فرض می‌کنیم.

تکذیبیه وزارت صنایع: در پی بالا گرفتن خبرهای بیخودی مبنی بر خارج شدن بابک زنجانی از داخل ساختمان عریض و طویل این وزارتخانه فخیمه، به اطلاع می‌رساند که تا کنون هیچ یک از دوربین‌های مدار بستهٔ این مرکز، داخل شدن مشارالیه را ثبت و ضبط نکرده است؛ تا چه رسد به خروج نامبرده را. در حدود چندین بار، فیلم‌های این دوربین‌ها در مقاطع مختلف با دور آهسته و حرکت کند، بازبینی شده است. کسی باور نمی‌کند، بیاید نشانش دهیم.

تکذیبیه وزارت نفت: با اوج گرفتن شایعاتی مبنی بر دخالت بابک زنجانی در فروش بشکه‌های نفت و تحویل پول آن به برادران عزیز واحد حسابداری این وزارتخانهٔ محترم، شدیداً به اطلاع افکار عمومی ملت می‌رساند که تا کنون هیچ بشکه‌ای تحویل ایشان داده نشده، در غیر این صورت حتماً می‌بایست آثاری از بشکه‌های خالی نفت در منزل ایشان پیدا شود. طرف حتی اگر در کار تجارت کمپوت میوه هم باشد، بالاخره چند تا کمپوت خالی در اطرافش پیدا می‌شود؛ چه رسد به بشکه که نمی‌شود قایمش کرد.» به سر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا، مکنیدم آشکارا»!

تکذیبیه گمرک: به دنبال طرح برخی پرسش‌های بی اساس در زمینهٔ امکان و احتمال عبور کالاهای تجاری بابک رنجانی از گمرک و سرحدات کشور؛ بدینوسیله افتخار آن را داریم اعلام نماییم که به یاری عزیزان زحمتکش گمرک، تمامی انبارها را زیر و رو کردیم اما هیچ اثری از حتی یک قلم جنس در این ارتباط ندیدیم. ایشان هرگز چیزی از مرز خارج یا داخل نکرده است. البته خب مرز بدون درز هم در هیچ کجای عالم پیدا نمی‌شود. غیر رسمی شاید چیزهایی داخل یا خارج کرده است که مسؤولیت کامل آن با خود وی و استعداد اقتصادی‌اش می‌باشد. حالا مگر چی داخل یا خارج می‌کرده است؟...

اطلاعیه مهم: سایر تکذیبیه‌های صادر شده از سوی سایر نهادها و مراکز دولتی و غیر دولتی دیگر، در فرصت‌های دیگر، در اختیار مردم عزیز قرار خواهد گرفت. مردم عزیزی که ظاهراً فقط آنها با فردی به نام بابک زنجانی همکاری داشته‌اند؛ اما هنوز هیچ اطلاعیه و تکذیبیه‌ای از خودشان صادر نکرده‌اند. لابد بس که گرفتارند.

ایمان ندارد آن کس که شرم و حیا ندارد

● امام صادق (ع)

من در برهوت با میلیون‌ها میمون وحشی زندگی می‌کنم

مترجم: مریم نیک پور

منبع: نیوزویک

سال گذشته جوانی ۲۰ ساله مادرش را کشت سپس به دبستانی رفت و ۲۰ دانش آموز و ۶ نفر از کارکنان آنجا را کشت آنگاه به خود نیز شلیک کرد و کنار مقتولانش کشته شد. این یکی از خونبارترین حوادثی است که در مدارس روی داده و فکر بسیاری از کارشناسان را به خود مشغول کرده. او امروز نیز تیتر اخبار شده زیرا به طور تصادفی یکی از نوارهای صوتی او پیدا شد و متخصصان به اسراری پشتِ پرده این جنایت پی بردند. تحقیقات گسترده تری انجام شد تا بفهمند چه عواملی باعث شده جوانی ۲۰ ساله چنین جنایتی مرتکب شود. گزارشی را که می‌خوانید، ترجمه‌ی گزارشی است که نیوزویک در سایت خود گذاشته.

یک سال پس از قتل عام

از روزی که «آدام لانزا» مادرش و ۲۰ دانش آموز و ۶ نفر از کارکنان مدرسه ابتدایی «سندی هوک» را در «نیوتاون» با شلیک گلوله از پا درآورد و سپس خودکشی کرد، بیش از یک سال می‌گذرد. مدتی پیش «نیویورک دیلی نیوز» یک فایل صوتی هفت و نیم دقیقه‌ای از برنامه‌ای رادیویی به دست آورد که در آن، آدام لانزا درباره انگیزه‌های خشونت شامپانزه‌ای به نام «تراویس» حرف زده که در فوریه ۲۰۱۲ به دوست صمیمی صاحب خودش حمله و او را به شدت مجروح کرد. این نوار ضبط شده، نخستین فایل صوتی است که از لانزا پیدا شده. او در این گفت‌وگوی رادیویی، خودش را «گِرِک» معرفی کرده بود و در آن زمان ۱۹ سال داشت.

«جف گاردر»، روانشناس بالینی به CNN گفته: «هر طور که بخواهیم به این نوار صدا نگاه کنیم، نباید یک مساله را فراموش کنیم که حرف‌ها و نظرهایی که داده، تصادفی نیستند و دلیل روشنی هستند برای اتفاق‌هایی که بعداً افتاد.»

مجری ۷۰ ساله این برنامه رادیویی گفته: «این فکر که با یک قاتل حرف زده‌ام، واقعا ترسناک است. اما لانزا حرف‌هایی کاملا منطقی زده و استدلال خوبی از جامعه و وضعیت آدم‌ها داشته. به نظر من حالا که این اتفاق وحشتناک افتاده، شاید تنها وظیفه ما باید این باشد که تلاش کنیم بفهمیم دلیلش چه بوده زیرا پاسخ به این پرسش می‌تواند اطلاعات خوبی درباره جامعه به ما بدهد. تقریبا یک سال قبل از فاجعه سندی هوک بود که او به رادیو زنگ زد. اگر روی حرف‌هایش دقیق می‌شدیم شاید می‌فهمیدیم که او چه در سر دارد.»

یک گزارش رسمی که نوامبر گذشته منتشر شد، نشان می‌دهد که لانزا وسواس فکری شدیدی داشت و از خوردن دارو و درمان امتناع می‌کرد تا با مشکلات جدی روانی بیشتری بتواند مورد توجه قرار گیرد. «کیسی جردن»، جرم شناس و استاد مدیریت عدالت و قانون در «دانشگاه کانتیکات غربی» می‌گوید: «بین این تماس و لگام گسیختگی بعدی آدام لانزا ارتباطی مستقیم و موازی وجود دارد. من فکر می‌کنم توجه به لایه‌های پنهان این جنایت به ما ثابت می‌کند که خشونت و رفتارهای مجرمانه، کاملا ذاتی و غریزیِ فرد هستند و نباید چنین افرادی را مجرم دانستِ و مجازات کرد زیرا این جزو طبیعت آنهاست. او هم نیازهایی دارد و این نیازهایش هستند که او را به سوی ارتکاب جنایت سوق می‌دهند.»

در ۲۰ دسامبر ۲۰۱۱، لانزا یک کلیپ صوتی در وبسایتی گذاشت که «قاتل زنجیره‌ای» نام داشت و در آن به ابعاد مختلف پرونده شلیک دبیرستان کلمباین در ایالت کلورادو اشاره کرد که در تاریخ بیستم آوریل ۱۹۹۹ روی داد و در آن دو دانش آموز مدرسه به دانش آموزان دیگر و معلم‌های خود شلیک کرده و ۱۲ نفر را به قتل رساندند. این حادثه، یکی از مشهورترین و فجیع‌ترین حوادث تلخ در مدارس آمریکاست. این فایل صوتی، و نواری که در برنامه‌ی رادیویی ضبط شده و بیش از ۳۰۰ پست دیگر که در شبکه‌های اجتماعی اینترنتی از آدام لانزا به دست آمده، شاید بتوانند پاسخ روشنی برای پرسشی فراهم آورند که از ۱۴ دسامبر ۲۰۱۲ تاکنون مطرح بوده: چرا؟

بیماران در میان نابیماران!

کارشناسانی که در زمینه این پرونده به طور مفصل تحقیق کرده‌اند، حالا خوب می‌دانند که آدام لانزا، این قاتل ۲۰ ساله، از بیماری‌های روحی و روانی رنج می‌برده. جستجو در ایمیل‌های ده سال گذشته مادرش هم این را به خوبی تایید می‌کند. مادرش در آخرین ایمیل‌هایی که به پزشک و روانپزشک آدام فرستاده، به سقوط و انحطاط پسرش اشاره می‌کند و می‌گوید: «آدام کم کم ارتباط خود را با دنیای بیرون محدود کرده و این اواخر به صفر رسانده است.» در سال ۲۰۱۰ بیماری او شدت می‌یابد و روابطش را با آدم‌های زندگی‌اش تقریبا قطع می‌کند. شاید طلاق پدر و مادرش به انزوای او دامن زده است. او و مادرش که معلم بود، در خانه‌ای ویلایی و نسبتا بزرگ و زیبا زندگی می‌کردند اما پس از تشدید بیماری، آدام ترجیح می‌دهد اتاقی در زیرزمین خانه درست کند و با کامپیوتر و دنیای خودش تنها باشد. او ساعت‌ها از اتاق جدیدش که حتی پنجره هم نداشته، بیرون نمی‌آمد و تمام مدت، وقتش را به بازی‌های خشن کامپیوتری اختصاص می‌داد. ضمناً به سایت‌هایی که درباره جنایت و قتل عام مطالبی داشتند، علاقه زیادی داشت.

روانپزشکی که یک بار او را ویزیت کرده بود، می‌گوید آدام لانزا به اختلال «اوتیسم» پیشرفته مبتلا بود و انزوا و عدم درک تعامل‌های معمول اجتماعی و ارتباط با دیگران هم تایید کننده این موضوع است. البته گزارش‌های پلیس نیز آن را تایید می‌کند. اما آنچه که همچنان مبهم و ناشناخته مانده، شدت بیماری و میزان یاس و سرخوردگی لانزا و ابتلای او به بیماری «پارانویا» بود که توهم و نادرست انگاری او را تشدید می‌کرد. آدام همان یکی دو جلسه‌ای که به اجبار مادرش و پس از تاکید مسؤولان مدرسه به روانپزشک مراجعه کرد، حرف‌های آنها را نپذیرفت و حاضر نشد درمانِ دارویی و روان‌درمانی را آغاز کند. او در ۲۹ دسامبر ۲۰۰۹ با نام مستعارِ کاربریِ «اسمیگل» در وبسایت «قاتل دسته جمعی» پست گذاشت و نوشت: «جامعه می‌خواهد مرا مانند انسان‌های دیگر دستکاری کند و تغییر دهد تا سیستمی بر مبنای ارزش‌های



غیراخلاقی داشته باشم. نتیجه‌ی این کار، به وجود آمدن میلیون‌ها بیمار جسمی و روانی است که در جامعه سرگردانند. سیستم دولت آمریکا همه را بیمار کرده و اجازه می‌دهد بیماران بین آدم‌هایی که بیمار نیستند، زندگی کنند.»

انسان‌ها شامپانزه‌اند!

وقتی آدام لانزا درباره حمله وحشیانه شامپانزه‌ای حرف می‌زد که نزدیک بود به مرگ یک زن منجر شود، به نوعی به او حسادت می‌کرد. او در تماس با برنامه رادیویی «رادیو آنارشیست» در مرکز رادیویی ایالت «ارگان» در بیستم دسامبر ۲۰۱۱، تقریبا یک سال پیش از اینکه به مدرسه سندی هوک حمله کند، رفتارهای خشونت آمیز و وحشیانه را این گونه توجیه می‌کند: «ببینید تمدن چه بر سر تراویس (شامپانزه) آورده! تمدن، همان تاثیری را روی این میمون گذاشت که بر انسان می‌گذارد. تراویس مانند قاتلی بود که هر روز مثل یک انسان عادی در خیابان قدم می‌زند. او میمونی بود که انسان‌ها تربیتش کرده بودند و در فیلم‌های تبلیغاتی بازی می‌کرد و در کارش بسیار موفق بود اما کسی نمی‌دانست که او ذاتاً جنایتکار است.» لانزای قاتل در این تماس هفت و نیم دقیقه‌ای، با صدایی کاملا ماشینی به مجری رادیو گفت: «حرف زدن درباره رفتار شامپانزه به این سادگی‌ها هم نیست چون او ذاتاً جانوری خشن و غریزی است. حیوانی است بدون اختیار که رفتارش تقریبا همیشه و همه جا یکسان است. این شامپانزه روز حادثه از خانه بیرون رفته بود و دوست نداشت برگردد. او می‌دانست که صاحبش سعی می‌کند او را رام کند تا کار زشتی انجام ندهد و به کسی آسیب نرساند اما نمی‌توانست این مساله را هضم کند که چرا نباید حمله کند و چرا اگر حمله کند، کارش زشت است. در آن شرایط به آن زن و به هر کسی که نزدیکش می‌شد، حمله می‌کرد. اقتضای طبیعت شامپانزه این است که به غریبه‌ها حمله کند مخصوصاً وقتی که عصبانی است.» لانزا بعدها در پست دیگری نوشت: «فشارهای جامعه برای اطاعت از سیستم غیراخلاقی، هر موجود زنده‌ای را پرخاشگر می‌کند. حتی موجب می‌شود که او مرتکب جنایت شود، مثلا به گروهی تیراندازی کند تا بتواند خشم خود را بروز دهد. حمله‌ی این شامپانزه را می‌توان با حمله‌ها و رفتارهای کاملا اتفاقی که هر روزه شاهد آن هستیم، برابر دانست. هر روز در خبرها می‌خوانیم یا در برنامه‌ها می‌بینیم که آدم‌ها کارهایی می‌کنند که هیچ توضیحی برای آن ندارند و دلیل آن برای هیچ کس دیگر هم مشخص نیست. اغراق نیست اگر بگوییم رفتار این شامپانزه مثل رفتار و عکس‌العمل جوانی است که در مرکز خرید به مردم تیراندازی کرد.»

لانزا در پست‌هایش طوری نوشته که انگار خشم شامپانزه و درماندگی‌اش را کاملا درک می‌کرد. او که خودش از بیماری رنج می‌برد، معتقد بود که رقابت انسان‌ها، آنها را از پیشرفت و زندگی آرام باز می‌دارد و به آنها طبعی وحشیانه و خشن می‌دهد. او حتی در یکی از پست‌هایش نوشت: «من در برهوت با میلیون‌ها میمون وحشی زندگی می‌کنم.» در جایی دیگر درباره فلسفه‌ی تحصیل کردن نوشت: «تنها فلسفه تحصیل این است: تلقین بی‌رحمانه‌ی افکاری خاص برای تکثیر سیستمی نادرست و واهی که ارزش‌های اخلاقی و فرهنگی نام دارند. آیا فکر می‌کنید تحصیل برای این است که انسان خوب و موفقی باشیم و آینده روشنی داشته باشیم؟ همه‌ی کارهایی که جامعه در این زمینه انجام می‌دهد، در تکثیر و زاد و ولد روزافزون سیستمی مؤثر است که از آن متنفریم.»

آسوده نباش! قاتلی دنبال توست!

آدام لانزا تقریبا از همه چیز بیزار بود. تنفرش از خودش و آدم‌های دیگر و از همه چیز یکسان بود. او از خورشید نفرت داشت. از تعطیلات و جشن بیزار بود. البته به جز جشن هالووین زیرا معتقد بود این تنها جشنی است که هنوز هم بر اساس رسم و رسوم و سنت‌ها برگزار می‌شود. او حتی از بستنی هم متنفر بود و آدم‌هایی را که عاشق بستنی بودند، به شدت تحقیر می‌کرد. لانزا در ۲۶ فوریه ۲۰۱۲ در یکی از صفحه‌های اینترنتی نوشت: «از کسانی که مدافع زندگی هستند، بیزارم. آنها چشم خود را بر واقعیت‌ها و پلیدی‌های زندگی بسته‌اند و می‌گویند زندگی آنقدرها هم درد و رنج ندارد. زندگی سرشار از خوشی‌ها و لذت‌های ساده است، لذتی مثل خوردن یک بستنی. آنها همیشه از این مثال مسخره استفاده می‌کنند. حتی من هم به کمبود و نقص این ادعای مسخره واقفم. وقتی به بستنی فکر می‌کنم، چیزی جز یک قلمبه‌ی مشمئزکننده‌ی چرکِ چلانده شده از پستانِ خونیِ گاو، به ذهنم نمی‌رسد.»

لانزا معتقد بود دولت‌ها و حکومت‌ها نباید مردم را کنترل و به کاری مجبور کنند زیرا کنترل انسان‌های بدسرشت و بدجنس، انسان‌های بیشتری را به ارتکاب جنایت سوق می‌دهد. او در یادداشتی دیگر به انگیزه اصلی و احتمالی انسان‌های جنایتکار اشاره کرده: «نگاه کنید با یک قتل عام دسته جمعی چقدر می‌توان تفریح ایجاد کرد و علاوه بر این، آدم‌های زیادی هم وجود خواهند داشت که همدردی کنند. به میلیون‌ها آدمی فکر کنید که تصور می‌کنند این حوادث هیچ ربطی به آنها و زندگی آرام آنها ندارد ولی روزی ممکن است یکی از همین قاتل‌هایی که به آرامی بین مردم می‌لولند، به سوی آنها شلیک کنند.» مسؤولان پس از پیدا کردن این نوشته‌ی لانزا تاکید کردند که او از همان موقع طرح و نقشه‌ی حمله به مدرسه‌ی سندی هوک را برنامه‌ریزی کرده بود.

بچه‌ها از بدو تولد مُرده‌اند!

شاید زجرآورترین قسمت ماجرای زندگی این بیمار روانیِ ۲۰ ساله این بوده که زیر بار مصرف دارو و درمان نمی‌رفت و روح و ذهنش کاملا درگیر خشونت بوده و آنقدر در خود و افکار خشونت بارش غرق شده بود که تمام راه‌های ارتباطی را مسدود کرده بود. کسی هم چیزی به او نمی‌گفت، هیچ کس کمکش نمی‌کرد و هیچ کس سعی نکرد او را متوقف کند. او حتی برای کشتن مادر و سپس شلیک در مدرسه‌ی سندی هوک از اسلحه‌ی مادرش استفاده کرد. نشانه‌های هشداردهنده زیادی وجود داشت که اعلام می‌کردند فاجعه‌ای در راه است. او تمام خبرهای مربوط به کشتار و سلاح‌های اتمی و جنگ را پیگیری می‌کرد، در پست‌هایش از قاتل‌ها و متجاوزان حمایت می‌کرد و درباره روش قتل آنها و سلاح‌هایی که استفاده کرده بودند، نظر می‌داد مثلا می‌گفت من اگر جای فلان قاتل بودم به جای

بقیه در صفحه ۵۷

بامشاوران مجله



مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

اقرار در وصیت نامه

سوال: عموی پیری داشتم که چند ین سال بود زمین گیر و بسیار ناتوان شده بود و مرتب به دکتر و مراقبت نیاز داشت. چون همسرش سالها پیش مرده بود و بچه هایش نیز یا در خارج بودند و یا وقت و حوصله کافی را نداشتند من همه کارهای عمویم را انجام می دادم. به نحوی که همیشه مرا دعا می کرد و می خواست به هر طریقی شده زحمات مرا جبران کند. به همین دلیل در خرداد ماه سال جاری در وصیت نامه‌ای که نوشت تصریح کرد که یکی از خانه هایش در خیابان جمهوری به صورت شش دانگ و با آب و برق و کلیه لوازم خانگی متعلق به من است و او هیچ حق و ادعایی نسبت به آن ندارد. حتی تصریح کرد که اگر شخصاً موفق به تنظیم سند رسمی به نام من نشود ورّاث باید سند رسمی را به نام من کنند و او حقی نسبت به خانه ندارد. عمویم در مهر ماه فوت کرد. اینک بچه های او ادعا می کنند که این فقط یک وصیت معمولی است و رسمی نیست و اعتباری ندارد. اگر هم اعتبار داشته باشد فقط تا یک سوم اموال معتبر است و چون متوفی دیون زیادی دارد و ورّاث متحمل هزینه های سنگینی بابت مراسم او شده اند و..... برای بنده مالکیتی متصور نیست و این مال هم متعلق به ورثه است. می خواستم راهنمایی ام کنید بدانم آیا این وصیت که به خط وامضای متوفی تنظیم شده معتبر نیست؟ آیا من حقی نسبت به خانه ندارم؟ درست است که بر فرض اعتبار وصیت نامه فقط یک سوم خانه متعلق به من خواهد شد؟ چگونه باید حق خود را بگیرم؟

فاطمه جواد پور – تهران

خارج کردن مال اقرار شده از ماتَرَک

پاسخ: وصیت نامه یاد شده به موجب ماده ۲۷۸ قانون امور حسبی وصیت خود نوشت محسوب شده و معتبر است. به شرطی که به موجب دادخواست به دادگاه حقوقی تنفیذ آن خواسته شود. اگر این محکمه صحت و اصالت وصیت نامه و انتساب آن به متوفی را احراز کند وصیت را تنفیذ خواهد کرد. در این صورت وصیت نامه جنبه رسمی پیدا کرده و کلیه مندرجات آن لازم الاجرا خواهد بود. از جمله اقرار عموی شما بر اینکه خانه او به شما تعلق دارد و تعهد وی به اینکه منزل را به نام شما کند. اقرار و تعهدی که معلوم می کند تمام شش دانگ منزل به شما منتقل شده و بعد از تاریخ تحریر وصیت به جنابعالی تعلق دارد. بدین جهت منزل مزبور اصولاً داخل در اموال متوفی نخواهد بود که مورد وصیت قرار گیرد و بحث بیشتر یا کمتر بودن آن نسبت به یک سوم اموال مطرح شود. برای احقاق حق خود باید دادخواستی به دادگاه داده و تنفیذ وصیت نامه و اخراج خانه از وصیت و الزام ورثه به تنظیم سند رسمی انتقال به نام خویش را تقاضا کنید. دادگاه به موضوع رسیدگی کرده و حکم به تنفیذ خواهد داد. در این صورت چون اقرار متوفی در وصیت نامه با تنظیم سند رسمی به نفع شما ملازمه دارد و این تعهد قانوناً به ورّاث منتقل می شود ایشان ملزم به تنظیم سند خواهند شد. سپس چنانچه شخص دیگری غیر از شما در آنجا متصرف باشد مجبور هستید به موجب دادخواست جداگانه تخلیه یا خلع ید وی از منزل را تقاضا کنید.



مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

نـاخن جویـدن

سوال: مدتی است که کودک ۱۰ ساله دخترم ناخن هایش را می جود و ما هر چه با او صحبت می کنیم در نتیجه کار تغییر زیادی حاصل نمی شود و به همین جهت از حضور کارشناسان محترمتان تقاضا دارم راهکاری عملی در این باره ارائه دهند

زهرا مسیبی از مشهد

علت:

۱ ـ کودک شما ممکن است از بزرگ ترها الگوبرداری کرده باشد.

۲ ـ شاید این اقدام او ناشی از دلخوری باشد.

۳ـ کودکتان با این عمل سعی می کند دلواپسی و اضطرابش را کنترل کند.

۴ـ این کار می تواند راهی برای کسب آرامش باشد.

۵ـ اگر کودکتان کم رو و خجالتی باشد، در برابر جمع چنین واکنشی نشان می دهد.

۶ـ شاید در خانه قوانین انضباطی شدیدی را اعمال می کنید، که همین باعث می شود که اضطراب کودک به صورت ناخن جویدن بروز پیدا کند.

راهکارها:

۱ـ با کودکتان صحبت کنید و او را از نادرستی عملی که انجام می دهد و نیز عواقب زیان بار احتمالی آن آگاه سازید.

۲ـ با مقایسه ناخن سالم و ناخن های جویده شده، زیبا نبودن ناخن هایش را به او متذکر شوید.

۳ـ با دادن وسیله‌ای به او، دستانش را به کاری مشغول کنید.

۴ـ از یک تلنگر ناخودآگاه برای کمک به او استفاده کنید. مثلا به او بگویید هر گاه دستش را سمت دهانش می برد، شما واکنش رمزی نشان می دهید تا او را متوجه اقدامش کنید.

۵ـ برای ترک این کار جایزه‌ای در نظر بگیرید.

۶ـ افکار کودکتان را از ناخن جویدن به اقدام دیگری مثل بازی با بچه‌های دیگر یا کشیدن نقاشی منحرف کنید.

۷ـ ناخن های او را هر از گاهی مرتب کنید، چون ناهمواری ها و برجستگی ها، عامل محرکی برای جویدن ناخن ها هستند.

۸ـ ناخن هایش را همیشه کوتاه نگه دارید.

۹ـ اگر کودکتان در هنگام تنهایی ناخن می جود، او را برای مدت طولانی به حال خود نگذارید. وقت خود را با او بگذرانید.

۱۰ـ سخت گیری های خود را کم کنید.

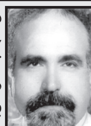
۱۱ـ مانع اقدامات ناشی از سن کودکان مثل پریدن، باز کردن و خراب کردن وسایل شخصی اش نشوید. بگذارید فرزندتان کودکی کند. او را مجبور نکنید آرام و ساکت در گوشه‌ای بنشیند.

۱۲ـ توقع زیاد از او نداشته باشید. فرزندتان هنوز بسیار ناآگاه است. نخواهید بسیاری موارد را درک کند. توقع زیاد داشتن موجب اضطراب او می شود.



مشاوره پزشکی تغذیه

دکتر طهمورث فروزین
جراح و استاد دانشگاه و متخصص تغذیه
یکشنبه ها از ساعت۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن ۲۲۴۰۸۵۸۵ تماس بگیرید



مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین‌الله چرامین(دندانپزشک)
چهارشنبه ها از ساعت۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرید
هر ماه یک ایمپلنت رایگان با قید قرعه برای خوانندگان محترم مجله گذاشته خواهد شد



مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی



مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

فرزندم تلفن همراه می‌خواهد

سوال: مادری ۴۷ ساله ساکن تهران هستم واخیراً با مشکل خرید تلفن همراه برای دختر ۱۳ ساله‌ام روبرو شده‌ام و او تاکید دارد که مثل دیگر دوستانش برایش تلفن همراهی بخریم اما من نگرانم که نکند خرید تلفن او را دچار مشکلات جانبی آن کند و امکان کنترل او را از ما بگیرد بنابراین خواهشمندم راهنماییمان کنید چه گوشی بخریم و با او چه برخوردی داشته باشیم؟

کودکان و تلفن همراه


پاسخ از: زینب بیاتی
کارشناس روانشناسی

پاسخ: با گسترش و پیشرفت روز افزون تکنولوژی در جامعه، تلفن همراه، عنصر جدایی ناپذیر زندگی مردم شده است و شرایط به گونه‌ای شده که حالا فقط به بزرگسالان اختصاص ندارد و کودکان و نوجوانان نیز دوست دارند از این وسیله استفاده کنند. بدون تردید یکی از فواید تلفن همراه برای کودکان، استفاده از آن در شرایط اضطراری است، مانند رفتن به کلاس‌های فوق برنامه، بیرون رفتن به تنهایی و دور بودن از خانه به مدت طولانی. داشتن تلفن همراه هم مثل تمام پدیده‌ها یا امکانات دیگر جنبه‌های مثبت و منفی مختلفی دارد. و حالا که همراه داشتن تلفن همراه به مساله‌ای عادی در میان کودکان تبدیل شده، لازم است والدین به تمام نکته‌های خوب و بد توجه کنند و با دقت و آگاهی در این زمینه اقدام کنند.

تلفن همراه در نظر اغلب کودکان و نوجوانان، چیزی بیش از برقراری تماس است. آنها معمولا به آن عنوان وسیله‌ای برای بازی و سرگرمی نگاه می‌کنند، برای همین هم برای داشتن آن اصرار می‌کنند. اگر فرزندتان از شما بخواهد که برایش تلفن همراه تهیه کنید، از او بخواهید دلایل خود را برای داشتن این وسیله به شما بگوید و به او یادآور شوید که دلایلش باید برای شما منطقی و قابل قبول باشد و تصمیم نهایی را شما خواهید گرفت.

نکته اول: در صورت لزوم، برای فرزندتان تلفنی انتخاب کنید که مدلی ساده و امکاناتی محدود دارد تا بتواند از آن صرفا برای برقراری تماس استفاده کند.

نکته دوم: به او متذکر شوید که نمی‌تواند با تلفن خود با همه جا تماس بگیرد و فقط می‌تواند با والدین خود و چند نفر از دوستانش والبته با نظارت شما این کار را



انجام دهد. همچنین او باید بداند که تلفن همراهش را همیشه بررسی و کنترل خواهید کرد.

نکته سوم: بهتر است برای او سیم کارت‌های اعتباری تهیه کنید که هم هزینه‌های آن برای شما قابل کنترل باشد و هم خود او بتواند مکالماتش را مدیریت کند.

نکته چهارم: تحقیقات نشان داده که داشتن تلفن همراه شخصی واستفاده بدون محدودیت از آن برای کودکان در سنین پایین می‌تواند موجب گونه‌ای از اعتیاد شود. به عبارت دیگر، کودک دیگر نمی‌تواند از تلفن خود جدا شود و مدام مشغول چک کردن و کار کردن با آن است. این اعتیاد علائم زیادی چون باز ماندن از انجام تکالیف مدرسه، بیدار ماندن و ارسال پیامک تا پاسی از شب و... دارد.

نکته پنجم: او مجاز نیست که تلفن خود را در مدرسه روشن کند. و باید به قوانین مدرسه احترام بگذارد. به او بگویید فقط هنگام خروج از مدرسه می‌تواند از آن استفاده کند.

نکته ششم: در رایانه‌اش تعدادی بازی نصب کنید که متناسب با سن او باشد تا او تقاضای داشتن تلفنی با مدل بالاتر برای بازی و سرگرمی نداشته باشد.

نکته هفتم: لازم است والدین هم با تلفن همراه خود بازی نکنند و در رفتار خود نسبت به استفاده از تلفن همراه تجدید نظر کنند تا بتوانند این مسئله را به کودک خود آموزش دهند.

نکته هشتم: کودکان همیشه نیازمند نظارت والدین بر امور زندگی خود هستند. نظارت بر استفاده از تلفن همراه نیز یکی از این‌هاست. این مساله مستلزم آن است که والدین در مورد تکنولوژی و استفاده صحیح از آن، اطلاعات کافی داشته باشند تا به توانند بهترین روش استفاده را به کودک خود آموزش دهند.

داشتن تلفن همراه برای کودک، جز در شرایط ضروری، لازم نیست. با او به مذاکره بنشینید و او را توجیه کنید که تلفت همراه برای همه ضروری و مفید نیست و داشتن هر وسیله و تکنولوژی مستلزم داشتن سن و شرایط مناسب است.

چطور اعتماد به نفس مردتان را بالا ببرید

شما بعنوان یک زن حتما می‌دانید که بالا بردن شخصیت مردتان و تحسین و تمجید او راهی برای نزدیک کردن ارتباطتان و شاد کردن اوست. به گفته متخصصین، مردها به تحسین زن زندگی‌شان نیاز دارند. این به معنی بادمجان دور قاب چینی و دروغ گفتن به او نیست، زیرا اگر متوجه حقیقت مسئله شود، برعکس تحقیر خواهد شد

تحسین‌های صادقانه

تحسین، مرد را برای تلاش بیشتر تشویق می‌کند. ببینید در مورد چه چیزهایی می‌توانید مردتان را صادقانه تشویق کنید. به این فکر کنید که چطور لبخند او می‌تواند روزتان را زیباتر کند. از کارهایی مثل کمک کردن او به فرزندتان برای حل مسائل ریاضی یا تمیز کردن آشپزخانه بدون اینکه از او خواسته باشید، تعریف کنید. تحسین‌های صادقانه باعث می‌شود مردها اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده و خود را باور کنند؛ مخصوصاً برای آن دسته از مردها که اعتماد به نفسی شکننده دارند! لیستی از خصوصیات مورد علاقه خودتان در مورد او تهیه کنید ولیست دیگری هم در مورد رفتارهایی از او که تحسین‌هایتان را خراب می‌کند بنویسید، مثل عصبانیت‌های ناگهانی‌اش، درخواست‌های خودخواهانه‌اش شکاکیت یا طعنه و کنایه زدن‌هایش. لیست را به او بدهید تا فرصت‌هایی که می‌تواند موجب تحسین‌های بیشتر از جانب شما شود را بشناسد.

کمک بخواهید

برای اینکه کمک بخواهید نباید حتماً ضعیف باشید. بیشتر مردها از اینکه از آنها کمک بگیرید، اعتماد به نفس پیدا می‌کنند. به جای اینکه خودتان به زور سعی کنید در شیشه ترشی را باز کنید، خیلی راحت از او بخواهید که کمکتان کند. از او بخواهید نگاهی به وضعیت ماشینتان بیندازد و نواقص آن را برطرف کند. اما وقتی می‌خواهید در مورد مشکلات کاری‌تان حرف بزنید، اگر می‌خواهید فقط به حرف‌هایتان گوش دهد و راه‌حلی پیشنهاد ندهد، خیلی روشن و واضح این مسئله را به او بگویید. اگر بداند که لازم نیست برای حل مشکلتان راهی پیشنهاد کند، با دقت بیشتر گوش خواهد کرد.

قدرشناسی‌تان را نشان دهید

همه دوست دارند بخاطر کارهای خوبی که برای کسی انجام می‌دهند، قدردانی ببینند و مرد شما هم از این قاعده مستثنی نیست. نشان دادن قدرشناسی‌تان راهی برای ترغیب او به ادامه انجام آن کارهاست؛ بعلاوه اعتماد به نفسش را هم بالا می‌برد. برای بیرون بردن زباله‌ها، کمک به خرید لوازم منزل و هر کار کوچک دیگری که انجام می‌دهد از او تشکر کنید. نشان دادن قدرشناسی بعنوان نمادی از احساس واقعی‌تان باعث می‌شود در صورتی که زن دیگری همان احساس را نشان دهد، آسیب‌پذیر شود.

دستاوردهایش را تقدیر کنید

مردها هویت خود را با کارهایی که تکمیل می‌کنند پیدا می‌کنند. با تقدیر از دستاوردها و موفقیت‌هایش مثل یاد گرفتن یک مهارت جدید یا تمام کردن یک پروژه کاری، بعنوان انعکاسی از وجود او، اعتماد به نفس او را بالا ببرید. اجازه بدهید در مورد موفقیت‌هایش برایتان حرف بزند و فعالانه به حرف‌هایش گوش دهید، سوال کنید و تشویقش کنید. حتی می‌توانید برای هر موفقیت او هدیه‌ای کوچک برایش تهیه کنید که نشان دهید مایه افتخارتان است.

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

برای دخترانم نگرانم



امروز بعد از ورودم به زندان، شرایطی فراهم شد تا با یکی از مسئولان زندان گفتگوی کوتاهی داشته باشم. بعد از حدود یک ساعت گفتمان غیر رسمی، به توافقاتی در زمینه انجام مصاحبه هایمان رسیدیم و نهایتاً با حسن نظر ایشان امکان انجام مصاحبه در داخل بند برایمان فراهم شد. از آنجا که آن روز قصد داشتم به بند زنان بروم، هماهنگی های لازم انجام شد و من به بند زنان رفتم. در مقابل ورودی اصلی که از داخل راهرو به بند متصل بود، زن جوانی ایستاده بود. کاملاً مشخص بود که داخل بند مسئولیتی دارد و به منظور خاصی، آنجا مقابل ورودی ایستاده است. همین که من در داخل اتاق کوچکی که آن روز به من اختصاص داده بودند، مستقر شدم، زن جوان وارد شد و با لهجه گیلکی گفت:

ـ من از خواهران ـ منظور مسئولان بند ـ شنیدم که شما خبرنگار هستید، الان آمدم تا مشکلم را به شما بگویم شاید شما بتوانید به من و دخترهایم کمک کنید. من و دو تا دخترم الان چندین ماه است در زندانیم و اگر رضایت شاکی را نگیریم، معلوم نیست تا کی باید اینجا بمانیم، می خواهم شما درد دلم را به گوش مردم و مسئولان برسانید، شاید آدم خیّری پیدا شد و کمک کرد تا ما از اینجا خلاص شویم.

او را دعوت به نشستن کردم و گفتم:

ـ من مشکلی ندارم، فقط شما باید حقیقت ماجرایتان را بگویید. اگر می توانید مساله ای نیست، بفرمایید برایمان بگویید که چرا شما و دو دختر تان در زندان هستید؟

زن بغض جمع شده در گلویش را به زحمت قورت داد و گفت:

ـ در یکی از روستاهای استان گیلان به دنیا آمدم. پدرم کشاورز بود. وضع مالی خوبی نداشتیم. ما پنج خواهر و سه برادر بودیم و من فرزند پنجم خانواده بودم. اگر در شهر ها بچه های خانواده های فقیر دست فروش می شوند، در روستاها، بچه ها کارگر مزرعه و شالیزار می شوند. من و بقیه خواهر و برادرهایم همین که دست چپ و راستمان را شناختیم، کمک دست پدر شدیم تا حداقل دیگر مجبور نباشد دستمزد کارگر بدهد! به همین خاطر هیچ کدام نتوانستیم درست و حسابی درس بخوانیم. البته بین خواهر و برادرهایم من از همه بدشانس تر بودم. تازه مدرسه ای شده بودم و هنوز کلاس اول دبستان بودم. یک روز که از مدرسه به خانه برمی گشتم، سر جاده تصادف کردم. تصادف خیلی شدید! مردم می گفتند همین که زنده مانده ام جای شکر دارد. مدت طولانی در بیمارستان بستری بودم. چندین و چند عمل جراحی روی من انجام شد. البته بیشترین صدمه به پایم وارد شده بود. طوری که حتی تا مدتها بعد از مرخص شدن از بیمارستان باز هم مشکل داشتم و نمی توانستم خوب راه بروم. آن سال به خاطر تصادفم به مدرسه نرفتم. حقیقت را بخواهید نه فقط آن سال که سالهای بعد هم نرفتم... دیگر از آن جاده و آن مسیر می ترسیدم. هر وقت از آن مسیر می رفتم، صحنه تصادف آن روز جلوی چشمانم زنده می شد! بعد از آن فقط در خانه کمک دست مادرم بودم. خیاطی می کردم بافتنی می بافتم و کارهای خانه را انجام می دادم. به خاطر حادثه تصادف پدر و مادرم خیلی به من سخت نمی گرفتند، یعنی بیشتر از حد توانم از من کار نمی خواستند و من هم فقط در همان حد و اندازه ای که می توانستم کار می کردم.

خواهر و برادرهای بزرگتر از من، یکی بعد از دیگری ازدواج کردند و بالاخره نوبت به من رسید. بیست و دو سال داشتم که برایم خواستگار آمد. آنها هم مثل ما کشاورز بودند. پدر و مادرم تشخیص دادند که خانواده خوب و سالمی هستند و قبول کردند و ما ازدواج کردیم.

شوهرم مرد خوبی بود. پدر شوهرم هم خوب بود. اما راستش مادرشوهر و خواهرشوهرهایم خیلی اذیتم می کردند. شاید باورتان نشود اما دقیقاً از زمانی که من وارد آن خانواده شدم، آنها دیگر دست به سیاه و سفید نمی زدند. همه کارهای خانه شان را من باید انجام می دادم. من که تازه عروس بودم باید مثل یک کلفت از صبح زود تا آخر شب می شستم و می پختم و می سابیدم. آنها فقط دستور می دادند... این کار را بکن... فلان غذا را درست کن... لباسها را بشور... خلاصه تمام امورات زندگی شان را من باید انجام می دادم.

بدبختانه خیلی زود هم باردار شدم. هنوز یک سال از ازدواجم نگذشته بود که اولین پسرم به دنیا آمد. بعد از تولد بچه، آنها نگهداری بچه را بهانه کردند که تو نمی توانی و تجربه نداری، ما بچه را نگه می داریم و تو کارها را انجام بده! پدر شوهرم خیلی حرص می خورد، اما کاری از دستش بر نمی آمد. دروغ نیست اگر بگویم فقط وقتی پدر شوهرم در خانه بود من کمی آسایش پیدا می کردم.

بدبختانه بچه دومم با فاصله خیلی کمی از اولی به دنیا آمد. حالا دو بچه شیر به شیر داشتم و باید به آنها می رسیدم، اما باز هم مادرشوهر و خواهرشوهرهایم با بدجنسی تمام بچه ها را از من می گرفتند و دست به سیاه و سفید نمی زدند و من بیچاره از صبح تا شب فقط باید کار می کردم. دو سال این شکنجه را تحمل کردم. همه نگرانم بودند. روز به روز لاغرتر و ضعیف و نحیف تر می شدم. بالاخره بعد از دو سال به جایی رسیدم که احساس کردم آنها عروس نمی خواستند، فقط یک کلفت می خواستند تا کارهای خانه شان را انجام دهد. این بود که ناگهان تصمیم خودم را گرفتم، وسایلم را جمع کردم و گفتم هیچ حق و حقوقی نمی خواهم، شما که اینقدر به بچه داری علاقه دارید، بچه ها هم مال خودتان، طلاق مرا بدهید من بروم. خیلی ها پادرمیانی کردند اما من دیگر حاضر نبودم به آن تبعیدگاه برگردم. پدر و مادرم هم که در این مدت واقعاً برایم دل نگران بودند وقتی دیدند من به طلاق راضی شدم، حمایتم کردند و به این ترتیب من در بیست و چهار سالگی و فقط بعد از دو سال زندگی مشترک طلاق گرفتم. محیط روستا کوچک بود و زندگی یک زن مطلقه در آنجا واقعاً مشکل بود، یکی از خواهرهایم تهران زندگی می کرد، او پیشنهاد کرد که مدتی نزد او زندگی کنم. می گفت تهران شهر بزرگی است و امکان ازدواج اینجا برایم بیشتر است تا در آن روستا. حق هم داشت. پدر و مادرم هم موافق بودند.

به این ترتیب من روانه تهران شدم. همان ماههای اول آمدنم به تهران، خواهرم پسر جوانی را به من معرفی کرد که مجرد بود و قصد ازدواج داشت. او برای خواستگاری از من به خانه خواهرم آمد و من همه زندگی‌ام را برایش گفتم از جریان تصادف تا ازدواج و طلاقم را. او که حدوداً هفت ـ هشت سالی از من بزرگتر بود، بعد از شنیدن ماجرای زندگی‌ام گفت از سادگی و صداقت من خوشش آمده و همین برای او کافی است و به این ترتیب ما ازدواج کردیم.

شوهرم کفاش بود. برخلاف زندگی قبلی‌ام این بار واقعاً آرامش و خوشبختی را احساس کردم. با اینکه ترک زبان بود، اما انگار هر دو اهل یک شهر و یک محل بودیم. واقعاً راست گفته‌اند که «همدلی از همزبانی بهتر است.» سه ـ چهار سال بعد از ازدواجم وقتی بیست و هشت سال داشتم، دختر اولم و یک سال بعد هم دختر دومم به دنیا آمد. زندگی‌مان خیلی خوب و خوش بود. با اینکه وضع مالی خوبی نداشتیم، اما احساس می کردم واقعاً خوشبختم. ضمن اینکه من از بچگی، فقر و نداری را می‌شناختم و این چیزی نبود که با آن غریبه باشم. می‌دانستم چطور باید در فقر و نداری زندگی کرد و خم به ابرو نیاورد. شش سال از ازدواجمان می گذشت. بچه‌هایم سه و چهار ساله بودند که شوهرم پیشنهاد داد برویم شمال زندگی کنیم. می گفت محیط آنجا را دوست دارد و دلش می‌خواهد من نزدیک پدر و مادرم باشم و مجبور نباشم فقط سالی یکی ـ دو مرتبه آنها را ببینم. گفتم که آنقدر خوب و مهربان بود که به فکر همه چیز بود. حتی نگران دوری من از خانواده‌ام می‌شد. وقتی پیشنهاد داد برویم شمال، من هم استقبال کردم و به این ترتیب دوباره برگشتم شهر و دیار خودم.

یک سال بعد از رفتن ما به شمال، پسرم به دنیا آمد. دیگر زندگی‌مان هیچ کم و کسری نداشت. دو دختر و یک پسر داشتم، نزدیک خانواده‌ام بودم و شوهرم تمام تلاشش را می کرد تا ما در رفاه باشیم، اما... اما... امان از روزگار انگار آدمها هیچ وقت نباید رنگ خوشی را ببینند.

دو سال بعد از اینکه از تهران رفتیم، شوهرم بیمار شد. سرطان پنجه‌های محکمش را بر ریه‌های شوهرم انداخت و تا آخرین نفس او را نگرفت، رهایش نکرد!

فقط ده سال بعد از ازدواجمان و در حالی که پسرم هنوز شیرخواره بود، شوهرم از دنیا رفت.

مرگ شوهرم، مردی که خودش را ده سال وقف زندگی مشترک کرده بود. زندگی‌ام را از هم پاشید. مدتها حال و روزم را نمی فهمیدم. بالاخره بعد از چندین ماه به خودم آمدم. بچه‌هایم پنج ـ شش ساله بودند، باید خودم به زندگی‌ام، می‌رسیدم. اصلاً دوست نداشتم بچه‌هایم زیر دست مرد دیگری بزرگ شوند. دستهایم را روی زانوهایم گذاشتم و یا علی گفتم و خودم شدم سرپرست خانواده. شهرستان کار نبود. من که سواد درست و حسابی نداشتم، کاری هم که بلد نبودم، تصمیم گرفتم برگردم تهران. تنها کاری که از دستم برمی آمد کارهای خانه بود و در تهران بودند آدم‌هایی که برای انجام کارهای خانه‌شان به آدمهایی مثل من احتیاج داشتند. در جنوبی ترین نقطه تهران، اتاقی اجاره کردم و بعد هم دنبال کار گشتم. خدا را شکر جایی مشغول شدم. بچه‌هایم را هم با خودم می‌بردم. گاهی هم خواهرم می آمد و بچه‌ها را نگه می‌داشت. البته همین که بچه‌ها بزرگتر شدند و دیگر می‌توانستند تنها در خانه بمانند، دیگر آنها را با خودم نبردم.

بالاخره زمان گذشت و کم کم بچه‌ها بزرگتر شدند و شرایط ما هم بهتر شد. این را هم اضافه کنم که اغلب کسانی که برایشان کار می کردم، غیر از دستمزدم، لباس، وسایل خانه و غذا و شیرینی و میوه و مایحتاج زندگی به من می‌دادند. بیشتر آنها دستشان به دهانشان می‌رسید و می‌توانستند از آدمهایی مثل من دستگیری کنند. من از زندگی‌ام راضی بودم چون کار می کردم و دستم پیش کسی دراز نبود و به هر حال روی پای خودم ایستاده بودم فقط یک مشکل بزرگ داشتم و آن مشکل خانه و پول پیش برای ودیعه و اجاره مسکن بود. ما پس‌انداز آنچنانی نداشتیم. بچه‌ها بزرگ شده بودند و خرجشان بیشتر شده بود. معمولاً هر سال برای جابه‌جایی خانه و اضافه کردن ودیعه به مشکل برمی‌خوردیم و همین مشکل عاقبت باعث شد که من سر از اینجا دربیاورم.

صاحب خانه ودیعه خانه را زیاد کرده بود و دو میلیون باید روی پول خانه می گذاشتم اما ما این پول را نداشتیم. مستأصل شده بودم چه کار کنم. چون دو دختر جوان داشتم و مجبور بودم در طول روز آنها را در خانه تنها بگذارم نمی‌توانستم هر جایی ساکن شوم. همان روزها، در خانه دوست خواهرم کار می کردم. زن پولداری که وضعیت مالی خیلی خوبی داشت و شرایط زندگی‌اش خیلی عالی بود. دست و گردنش پر از طلا و جواهر بود. به غیر از آن کلی طلا و جواهر هم در کشوی دراورش داشت. نمی‌دانم دیدن آن همه طلا که در دسترسم بود یا فشاری که از طرف صاحبخانه تحمل می کردم باعث شد تا تسلیم یک وسوسه شیطانی شوم و یک روز که برای کار به آنجا رفته بودم مقداری از طلای او را برداشتم و همان روز هم آنها را بردم و فروختم. من نمی‌دانم ارزش واقعی طلاها چقدر بود، اما مالخر یعنی طلافروشی که بدون فاکتور و کاغذ خرید، طلاها را از من خرید بابت آن پنج میلیون به من داد. من دو میلیون از آن را به صاحب خانه دادم و با مابقی پولها، هر چه کم و کسر داشتیم خریدیم. البته این را هم بگویم خیلی عذاب کشیدم. نباید این کار را می کردم. اما گاهی احتیاج آدم را وادار به کارهایی می کند که حتی خودش باور نمی کند آن کارها را او انجام داده باشد.

به هر حال بعد از اینکه من این کار را کردم، مدتی آنجا نرفتم، می‌دانستم به زودی آنها متوجه سرقت می‌شوند، فکر می کردم اگر من آنجا نروم، آنها فکر می کنند کس دیگری این کار را کرده، اما مدتی بعد درست همزمان با تعطیلات نوروزی، یک روز وقتی از خرید روزانه به خانه برمی گشتم، چند مأمور را مقابل در منزل دیدم، همان موقع فهمیدم که ماجرای سرقت لو رفته، کمی که جلوتر آمدم دوست خواهرم را دیدم و مطمئن شدم که آنها برای بردن من آمده‌اند. چاره‌ای نبود رفتم و بدون هیچ حرف و حدیثی جرمم را گردن گرفتم و هم در بازپرسی و هم در دادگاه اعتراف کردم. حتی کسی را که طلاها را به او فروخته بودم معرفی کردم. البته شاکی شاید به خاطر رابطه دوستی‌اش با خواهرم گفته اگر طلاها و یا پول آنها را برگردانم رضایت می‌دهد اما من نمی‌توانم رقمی که ارزش واقعی طلاها بوده را برگردانم. بدتر از همه اینکه چون روزی که من سرقت کردم، دخترهایم هم برای کمک به من آمده بودند از آنها هم شاکی است و الان من و دو دختر نوزده و بیست ساله‌ام در زندانیم. می‌دانم کار اشتباهی کردم، اما هیچ وقت فکر نمی کردم عاقبت کارم این باشد که خودم و دخترهایم سر از زندان دربیاوریم. الان از پدرشان شرمنده‌ام. او آنها را به من سپرده بود، قرار نبود که دخترهایش را همراه خودم به زندان بکشانم. پسرم که بعد از دستگیری ما تنها و بی‌سرپرست مانده بود به شمال رفته و با پدر و مادر من زندگی می کند. نمی‌دانم تا کی باید اینجا بمانم نگران خودم نیستم. نگران دخترهایم هستم. اینجا جای خوبی برای آنها نیست. حاضرم خودم ده سال زندان بمانم و دخترهایم آزاد شوند. فعلاً آنها را به واحد فرهنگی می‌فرستم تا گلسازی یاد بگیرند، اما باز هم برای آنها نگرانم.

در پرانتز:

شرایط بحرانی و مشکلات مالی در زندگی همه آدمها به وجود می آید، اما... آدمها گاهی به اولین و شاید راحت ترین راه برای برطرف شدن مشکلشان متوسل می‌شوند. درحالی که همیشه و در همه حال برای یک مشکل بیشتر از چندین راه حل وجود دارد، اما نفس وسوسه کننده او را ترغیب می کند تا از سریع ترین و راحت ترین راه حل موجود برای حل مشکل بهره ببرد. مددجوی ما، اگر لحظه‌ای قبل از اقدام به سرقت به این فکر می کرد که در صورتی که گرفتار شود چه بر سر بچه‌های جوان و کم سن و سال او می آید، شاید به جای سرقت طلاها به راه حل دیگری فکر می کرد. شاید همان آدمهایی که به فکر لباس و خورد و خوراک او بودند و علاوه بر دستمزدش به او کمک‌های دیگری هم می کردند، راه حلی برای این مشکل پیدا می کردند. گاهی غرور بیجا و سکوت بی‌مورد خود باعث به وجود آمدن مشکلات متعدد می‌شود. اگر او این غرور را می‌شکست و از مشکلش با دیگران صحبت می کرد و از آنها کمک می‌خواست امروز خودش و دخترانش روزهای تلخ حبس را تجربه نمی کردند

معنی حیات را در زیبایی و قدرت اراده باید جستجو کرد ● ماکسیم گورکی

کیانا نصرت‌زاده



گلایه از نزدیکترین‌ها دارم

پدرم فوت کرده بود، از سعید جدا شده بودم، مادرم در خانه سالمندان بود و خودم هم در آستانه ۴۰ سالگی بودم.

نتیجه‌ی زندگی فشرده‌ای که تا آن موقع داشتم همین بود! تنها شده بودم با ارثیه‌ای که نمی‌گذاشت از گرسنگی بمیرم. دیگر نه همسری داشتم نه فرزندی و نه خانواده‌ای. روحیه‌ام را از دست داده بودم. حوصله آدم‌ها را نداشتم. در آپارتمان قدیمی پدرم زندگی می‌کردم و با یک تلفن سفارشاتم را به سوپرمارکت سر کوچه می‌دادم تا از گرسنگی نمیرم. همسایه‌های قدیمی هر وقت مرا می‌دیدند حال مادرم را می‌پرسیدند که مثل نمک به زخم ریختن بود. مادر چه حالی می‌توانست داشته باشد؟! نه کسی را می‌شناخت و نه حتی می‌توانست موقعیت خودش را درک کند. افتاده بود گوشه‌ی خانه‌ی سالمندان. ماهی یکی دو بار به دیدنش می‌رفتم. دیدارهایی که بیهوده بود. مثل دو غریبه رو به روی هم می‌نشستیم. من بیقرار بودم که هر چه زودتر از آنجا فرار کنم و او خیره به جایی دور یا نزدیک بی اعتنا به من، روبه رویم می‌نشست...

زندگی‌ام تکرار شب و روز بود و بس. دیگر هیچ معنایی نداشت...

هجده سالی برای ادامه‌ی تحصیل به خارج رفته بودم. ۲۳ سالگی برگشتم... همان سال با سعید ازدواج کردم. پنج سال بعد یک شرکت بزرگ تولیدی داشتم و روز به روز کارم بیشتر رونق پیدا می‌کرد. تصمیم داشتم تا زمانی که کارم به سرعت رشد می‌کند بچه دار نشوم... سعید هم اوایل موافق بود. شب و روز کار می‌کردیم. ۳۲ سالم بود که ناگهان متوجه شدم رابطه من و سعید فقط جنبه‌ی تجاری پیدا کرده... بهش گفتم طلاق بگیریم... گفت بچه دار شویم رابطه‌مان سر و سامان می‌گیرد. گفتم نه... آنقدر رابطه سرد شده بود که هیچ علاقه‌ای به ادامه‌اش نداشتم...

سعید بی سر و صدا از زندگی‌ام بیرون رفت بعد پدرم فوت کرد و آلزایمر همه‌ی جان مادرم را گرفت...

به خودم که آمدم دیدم شرکت را از دست داده‌ام و در آستانه‌ی ورشکستگی قرار گرفته. همه‌ی کارمندها را مرخص کردم و در شرکت را بستم و آخر و عاقبت آن زندگی پر کار این شد که تک و تنها بمانم... بقیه خواهر و برادرها خارج از کشور بودند و دوستی هم برای چنین روزهایی نداشتم... نمی‌دانم شش ماه طول کشید یا بیشتر یا کمتر که سر و کله‌ی ناهید پیدا شد... خواهر بزرگم را حدود ۲۰ سال بود ندیده بودم. ناتنی بود. ثمره‌ی ازدواج مخفی پدرم و یک زن که هر گز او را ندیدم جز اینکه می‌دانستم اسمش بانو بوده...

وقتی او را در چارچوب در دیدم گفتم: چرا آمدی؟ برای ارثیه؟ چرا دیر آمدی؟ حداقل برای ختم پدر می‌آمدی... اطمینان دارم تا آخرین لحظه منتظر بود.

ناهید لبخندی زد و گفت: دعوتم نمی‌کنی بیام تو؟

آمد تو. شک نداشتم سهم خودش را از ارثیه می‌خواهد... رفتار نامهربانانه‌ای با او داشتم... یکی از اتاق‌ها را به او دادم تا شب آنجا بخوابد. تا صبح خوابم نبرد برای اولین بار حس می‌کردم کسی در آن خانه هست که من به او حسادت می‌کنم به عشق پدرم به او به مادری که داشت و می‌گفتند با گذشت‌ترین زن دنیاست. فقط به خاطر ازدواج اجباری پدرم با مادرم که دختر عمو و پسر عمو بودند از پدرم جدا شده بود بدون اینکه سهمی از ثروت پدر را بخواهد... همیشه سایه‌ی سنگین ناهید و مادرش روی این خانه بود... حالا ناهید آنجا بود. بعد از آن همه سال و عوض شدن داستان آن خانه باز حس می‌کردم دیوارها به صدا در آمده‌اند... تا صبح خوابم نبرد...

روز بعد قبل از این که ناهید شروع به صحبت کند سر صحبت را باز کردم. گفتم: ارثیه‌ات سر جایش هست. بابا قبل از فوتش زمین طالقان را به نام تو کرد و این خانه را به نام من و بقیه خواهر و برادرها...

ناهید انگار حرف‌های مرا نمی‌شنید. خودش را مشغول آماده کردن صبحانه کرده بود... حرف نمی‌زد و فقط لبخندی تمسخرآمیز روی لب‌هایش می‌نشست... وقتی صبحانه خوردیم سر صحبت را باز کرد. ناهید کلی مقدمه چینی کرد... بالاخره حرف آخر را زد: آمده‌ام مدتی با تو زندگی کنم...

بچه‌اش ازدواج کرده بود. مادرش به شهر خودش برگشته بود و ناهید هم مثل من تنها شده بود. می‌گفت تا آخرین روز به دیدن پدرم می‌رفته ولی چون می‌دانست ما از دیدن او و مادرش خوشحال نمی‌شویم این کار را پنهانی می‌کرد. اما پدرم روزهای آخر سفارش مرا به او کرده بود... گفته بود من تنها هستم و این تنهایی بالاخره مرا خواهد کشت... بعد از فوت پدرم این موضوع را فراموش کرده تا اینکه چند بار خواب پدر را می‌بیند که سخت نگران من است...

قلبم فشرده شد. درست در شرایطی که فکر می‌کردم تنهاترین زن دنیا هستم پدرم از آن دنیا خواهر خوب و مهربانی را برایم فرستاده بود...

ناهید پیش من ماندگار شد. چند روز بعد چرخ خیاطی‌اش را آورد و مشغول به کار شد... آخر هفته‌ها دخترش با داماد و نوه‌اش به خانه‌ی ما می‌آمدند... خانه پر از سر و صدا می‌شد... دل من و ناهید خوش بود به همین نوه‌ی کوچک که مرا خاله جان صدا می‌زد...

ناهید به دادم رسید و دوباره یادم انداخت که زندگی جریان دارد... عمری در خشم و نفرت از ناهید و مادرش گذرانده بودم... همیشه حس می‌کردم آنها عزیزترین نزدیکان پدرم هستند ولی بعد از فوت او تازه متوجه شدم پدر به همه‌ی ما فکر می‌کرده... نگران من بوده و مرا به ناهید سپرده...

حالا ده سال از زندگی مشترک من و ناهید می‌گذرد... یک سالی است که به اصرار من چرخ خیاطی را کنار گذاشته و به خودش کمی استراحت داده... صاحب سه نوه است که حکم نوه‌های من را هم دارند. بعضی روزها خانه را روی سرشان می‌گذارند و خدا می‌داند چه آتشی می‌سوزانند اما شوق زندگی را با خودشان به این خانه می‌آورند. چقدر خوشحالم که پذیرفتم ناهید پیش من بماند. یک وقت‌هایی می‌رویم طالقان دیدن مادرش و حس می‌کنم مادر خودم را دوباره دارم می‌بینم...

همان روزهای اول که ناهید آمده بود برادرم از آلمان زنگ زد و گفت او را از خانه بیرون کنم... خواهرم از آمریکا زنگ زد و گفت، مگر تو محتاج او هستی؟

هیچ کدامشان به خودشان زحمت ندادند در طول این سال‌ها یک بار بیایند و احوال مرا بپرسند ولی ناهید همیشه اینجاست... شاید یک روزهایی به جان هم بیفتیم و با هم دعوا کنیم ولی بگو مگویمان از حیطه‌ی رابطه‌ی دو خواهر خارج نمی‌شود...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی نزدیک‌ترین کس به من کسی باشد که از او بیش از همه نفرت دارم...

■

کارگرپیشه بازیکن سابق تیم ملی والیبال ایران:

والیبال ایران الان جهانی شده است

داود غرانوش



یدالله کارگرپیشه، همان بازیکن والیبال آذری زبان کشورمان است که در تاریخ والیبال کشورمان نمونه بود و سال‌ها در صحنه‌های باشگاهی در مصاف با تیم‌های آسیایی و خصوصاً تیم‌های ملی، از ارکان و پیروزی بوده است.

بزرگ شده شهر تبریز

متولد سال ۱۳۲۴ شهر ارومیه مرکز آذربایجان غربی، اما بزرگ شده تبریز است. او سال‌ها کارمند تربیت بدنی بود و بعد سرمربی و... حالا هم در صحنه والیبال شهر و استان خود منشاء خدمات به والیبالیست‌های منطقه زادگاه خود است.

تنها پسر خانواده

صاحب چندین فرزند است که هر کدام از آنها تحصیلات خوبی داشته‌اند و اهل ورزشند. اما مثل پدرشان ملی پوش نبودند، اما خودش تنها پسر خانواده بود.

او ابتدا به توپ فوتبال علاقه داشت، اما وقتی پا به دبیرستان گذاشت و با توپ والیبال بیشتر آشنا شد، دلش هوای توپ و تور را کرد. وقتی بازی می کرد، دلش می خواست فقط به بالای تور بپرد و توپ را به زمین حریف «اسپک» کند. کم کم جزو والیبالیست‌های تیم دبیرستان شد و بعد آموزشگاه‌ها و در بین تیم‌ها و بازیکنان اهل والیبال معروف به «ژوکر» شد. در سن ۱۶ سالگی جذب یکی از تیم‌های والیبال ارومیه شد. تیم والیبال شاهین، و همین تیم شاهین بود که با وجود او در مسابقات والیبال باشگاه‌های ارومیه دو بار قهرمان سال ۴۱ و ۴۲ شد و این خودش یک افتخار بزرگ برای او بود.

در قواره یک اسپکر تیم ملی

بالاخره روزی رسید که یدا... با تیم شاهین ارومیه پا به میدان مسابقات والیبال قهرمانی کشور گذاشت و مربی وقت تیم ملی وقتی بازی‌های او را مورد سنجش و دقت قرار داد و خصوصاً اسپک‌هایش آن هم در سال ۱۳۴۶، او را در قد و قواره یک بازیکن تیم ملی دید و به اردوی تیم ملی والیبال ایران دعوت کرد.

کارگرپیشه از سال ۴۶ جزو بازیکنان تیم ملی ایران شد و بعدها به سال ۵۳ به کاپیتانی رسید، یعنی ۸ سال در نوبت کاپیتانی بود. چون قبل از او حسین کرد و هوشنگ ملک لو و... کاپیتان تیم ملی بودند و او نیز در کنار آنها بارها با تیم‌های باشگاهی زادگاه خود و ملی افتخارها کسب کرد.

افتخارات آسیایی

افتخارات آسیایی او نیز به مانند زادگاهش بسیار است، او در سال‌های ۱۹۷۰ تایلند و ۱۹۷۴ تهران، عنوان‌های پنجم و چهارم آسیا را همراه تیم ملی ایران برای کشورمان کسب کرد و خود در آن سال‌ها افتخاری بزرگ بود. چون تیم‌های والیبال چین، ژاپن، دو کره و... در راس والیبال آسیا و جهان بودند.

مسابقات جهانی والیبال به سال ۱۹۷۱ در صوفیه بلغارستان یک خاطره بد برای او بر جای گذاشت. او برای نخستین بار بود که در مسابقات جهانی حضور می‌یافت. وقتی تیم ایران با یوگسلاوی بازی داشت حدود ۵۰ هزار تماشاگر شاهد این بازی بودند که متاسفانه تیم ایران این بازی مهم را طی ۵ گیم به حریفش باخت. اگر ما این بازی را از حریف می بردیم سوم می‌شدیم و پرچم کشورمان به اهتزاز در می آمد و این بدترین خاطره او بود.

والیبال باشگاهی و ملی ایران

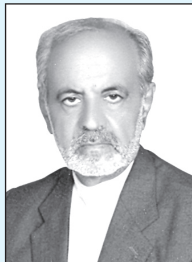
هم اکنون والیبال ایران با مدیریت خوب نه اینکه در پهنه آسیا سربلند و قهرمان است، بلکه در جهان نیز روی والیبال ملی ایران حساب‌های جداگانه باز کرده‌اند. تیم ایران با مربی خارجی خود «ولاسکو» خوب در میادین جهانی و المپیک ظاهر شده و نشان داده از قطب‌های مهم والیبال جهان است که امیدوارم این پیروزی‌ها تداوم داشته باشد. البته این تداوم به خاطر برگزاری مسابقات والیبال باشگاهی منظم است که... البته بهتر است مسئولان فدراسیون والیبال بیشتر به فکر والیبال شهرستان‌ها باشند که تک نفرات ملی پوش و خوش نقش و قدرتی از دل همین مسابقات باشگاه‌های شهرستان‌ها ظهور می یابند.



تیم ملی ایران در سال ۱۳۴۸

ایستاده از راست: یداله کارگرپیشه، مجتبی مرتضوی، خسرو نیاکیان، شهریار ملک ایمن و حسن کرد

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول الله صلی الله علیه و آله

رِضَی الله فی رِضِی الْوالِدین

پیامبر عظیم الشان اسلام که تحیات بی کران الهی بر او و بر اهل بیت پاکش باد فرمودند:

خشنودی خداوند در خشنودی پدر و مادر است

پیامبر گرامی فرمودند:

نگاه محبت آمیز فرزند به چهره پدر و مادر عبادت است.

هم چنین آن حضرت فرمودند:

وای به حال آن دختر و پسری که پدر و مادر، یا یکی از آنها به سن پیری برسند و آن فرزند بهشتی نشود.

در خبر است که امام سجاد علیه السلام آنقدر برای مادرشان احترام قائل بودند که از یک ظرف غذا نمی‌خوردند، مبادا لقمه‌ای را مادر اراده خوردن آن را می کند، ایشان بردارند و به همین مقدار اگر که ناخواسته برخلاف میل مادر عمل کنند.

از دیدگاه قرآن کریم پس از عبادت و بندگی خداوند، بهترین کارها نیکی به پدر و مادر است هم چنان که در آیه بیست و سوم سوره مبارکه اسرا آمده است

«و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا»

حکم خداوند تو این است که جز او را مورد پرستش قرار ندهی و نسبت به پدر و مادر رفتاری پسندیده و نیکوکارانه داشته باشی.

هم چنین آن گاه که خداوند مردم را به شکر از خود فرا می‌خواند بلافاصله شکر و سپاس از والدین را نیز گوشزد می‌نماید

اَن اشکرلی وَ لوالدیک

آنقدر احترام به پدر و مادر مهم است که قرآن می‌فرماید در مقابل پدر و مادر همچون کبوتر پر و بال شکسته باشید و در همان حال بگویید

رب الرحمهما کما ربیانی صغیرا.

خدا، آن گونه که آنها در خردی به من محبت ورزیدند تو به آنها نیکی و عنایت فرما.

اگر می خواهی بزرگ شوی، از کردار نیک دیگران فراوان یاد کن

● حکیم اردوزگ

کورش کاشانی

ماجرای جالب خواستگاری یک شازده



دیگـه به آمـدن و رفتـن خواسـتگارها عادت کرده بودم. ۲۵ سـالم بود. چند سال بود که به عنوان دختـر دم بخت، منتظر یک خواسـتگار خوب بودم. می‌آمدند و می‌رفتند. نه اینکه من سخت گیر باشم یا خانواده‌ام بیش از حد انتظار داشته باشند. به هر حال جور نمی‌شـد. یکی مرا نمی‌پسـندید، آن یکی را من نمی‌پسندیدم. گاهی هم همه چیز خوب بود ولی برای محل زندگی با هم به توافق نمی‌رسـیدیم.. خلاصه به این رفتن و آمدن ها عادت کرده بودم. خواسـتگارها هم همیشـه به شـیوه‌های متداول معرفی می‌شدند. یااز همسـایه‌ها بودند، یا از اقـوام دور، یا همکارهای پدرم. حتی دوسـتان و آشـنایان مادر معرفی‌شـان می‌کردند...

تا اینکه یک روز عمو مهرداد که ۴۵ سـال داشت وهنوز ازدواج نکرده بود، مثل همیشه با شوخی و خنده گفت: داره دیر می‌شه. شوهر نکنی، سر دل آقاداداشم می‌مونی.

من هم با خنده جواب دادم: همون طور که شـما سر دل همه ما موندی؟

ایـن از آن شـوخی‌های متداول منـو عمو بود اما آن روز لابه‌لای شـوخی و خنده انگار داشت موضوع جدی را مطرح می‌کرد. صحبت پسری به اسم یزدان بود. از خوش تیپی‌اش می‌گفت و از اینکه اهل کار است و زندگی و حسـابی از من سـر تر اسـت و از خدا باید بخواهم که چنین اقبالی به من بدهد... گفت اگر دمش را ببینـم و لطف‌های عدیـده در حقش بکند، حاضر است یزدان را برای خواستگاری به خانه ما بیاورد...

مـن هم ابرو بالا انداختم و گفتم: پیشـکش بقیه. نمی‌خواهم این شازده بیاد خواستگاری.

عمـو که دید ایـن دفعه شـوخی‌هایش چندان خوشایند نبوده، لحن جدی به خودش گرفت و گفت: باور کن پسر خوبیه. من تضمین میکنم که...

آن شب عمو آنقدر حرف زد و زد که دست آخر گفتم: چشم... چشم... چشم...

و او در اتاق را به هم زد و رفت سراغ پدر و مادرم. مانده بود چرا عمو اینقدر به این وصلت اشتیاق نشان می‌دهد. کلاً آدمی نبود که نگران آینده ماها باشـد. همیشه می‌گفت پدر و مادرت آنقدر عاقلمند که بهتر است من دلواپس شما نباشم.

خلاصه با تکاپوی شـبانه‌روزی عمو، آقای یزدان خان آخر هفته به خواسـتگاری آمدند... مادر و یک خواهرش هم همراه او آمدند. پدرش خیلی سال پیش فوت کرده بود.

پسر معقول و خوبی به نظر می‌رسید ولی آن جور که عمو گفته بود هم نبود.

راشین مختاری

وقتی آسایش زندگی بهانه شود



...از عروس و دامادهایم خجالت می‌کشـم... به آنها چه بگویم که عباس آقا بعد از چهل سال طلاقم داد؟ خـودش که بـه این چیزها فکر نمی‌کند. پایش را تـوی یک کفش کـرده و می‌گوید باید از خانه‌اش بروم. می‌گویم آخر مرد حسابی بعد از چهل سال کجا بروم؟ مادر دارم؟ پدرم زنده است؟ بروم خانه کدام عروس یا دامادی که سـر کوفت نشنوم همه اینها را هزار بار بهش گفته‌ام اما چند ماه اسـت ورد زبانش شده طلاق... طلاق... بهش می‌گویم مرد یک کمی فکر کن، می‌گوید دیگر نمی‌خواهد یک روز هم با من زیر یک سقف بماند...

عبـاس آقا از اولش همین طـور بود. هر وقت با مادرش دعوایم می‌شـد، می‌گفـت برو خانه پدرت و دیگـر برنگرد.. دسـت بچه‌های قـد و نیم قدم را می‌گرفتم و می‌رفتم خانه پدرم. ریش سفیدها واسطه می‌شـدند تا دوباره آشـتی کنیم. اما فکر نمی‌کردم در پیری هم از این اداها داشـته باشـد. صبح زود به پسـرها و دخترهایم تلفن کردم. گفتم: پدرتون داره منو می‌بره دادگاه. پسـرم گفت: مادر دیگه تمامش کن. همون بهتر که از هم جدا شید.

یکـی از دخترهایم دلـداری‌ام داد و گفت طلاق به این آسـانی نیسـتف کلی کاغذبازی دارد و وقت می‌برد...

امید داشـتم یکـی از آنها بلند شـود و بیاید یقه پدرشان را بگیرد و بگوید آخه این چه کاری است؟ اما نیامدنـد. یکی مریضی بچه‌اش را بهانه کرد، آن یکـی گفت مرخصی نـدارد و خلاصه همه بهانه آوردنـد. این دسـتمزد یک عمر مـادری کردن و زحمت کشیدن من بود!

دلـم گرفتـه. عباس آقا دارد نامـردی می‌کند. بی‌پناه و بی کسم می‌کند. بهانه‌اش هم این است که از دست من خسته شده. به مشاور گفت از روز اول مرا دوست نداشته و فقط به خاطر مادرش با من عروسی کرده. آخر این حرف‌ها بعد از چهل سال چه ارزشی دارد؟ گیرم دوسـتم داشـته و ندارد، حالا که نوه و عروس و داماد داریم، باید تقاص پس بدهیم؟

می‌گوید می‌خواهد آخر عمری آسـایش داشته باشـد. کنـار من به آرامش نمی‌رسـد. می‌گوید هر روز کـه مـرا می‌بیند، لعن و نفرین می‌فرسـتد. این ظلم نیست؟

از همه چیز من بدش می‌آید. می‌گوید غر می‌زنم. می‌گوید وسواسـم، می‌گوید بدخواه دیگرانم همه را

خلاصـه چنـد جلسـه بـا او صحبت کـردم و لابه‌لای صحبت‌هایم از او پرسـیدم عموی مرا چطور می‌شناسـد. تازه فهمیدم عمو با خواهر یزدان همکار است. همان جا خبردار شدم داستان از چه قرار است. اینقـدر تعریف و تمجید از این خانواده و به خصوص خواهر یزدان بی‌دلیل نبود...

مـن و یـزدان رفت و آمدهایمان ادامه داشـت. کم کم داشـتیم بـه نتیجه نهایی می‌رسـیدیم و فکر می‌کردیم این وصلت سـر می‌گیرد. از یزدان خوشم آمده بود. ساده و صادق بودم، زیر و بم رفتارهایشان کاملاً مشخص بود، مرا گیج نمی‌کرد و برای هر سوال من، جواب کامل و واضحی داشـت. تا اینکه بالاخره قرار نامزدی را گذاشتیم...دیگر متوجه شده بودم به بهانه مراسم‌های نامزدی و عقد و عروسی، عمو بیشتر و بیشـتر به خواهر یزدان، سودابه، نزدیک می‌شود. وقتـی مچش را گرفتم و گفتم داسـتان چیسـت، در جـواب گفت: التماس دعا! حالا که من تو رو به خونه بخت فرستادم، تو هم برای من آستین بالا بزن.

تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار اسـت. سودابه قبلاً یک بار ازدواج کرده بود و شـوهر سابقش دست بچه دوساله را گرفته بود و برده بود خارج و همه می‌دانستیم مادربزرگم زیر بار عروس بیوه نمی‌رود...

حالا من باید واسطه می‌شدم تا مادربزرگ و بقیه خانواده را راضی کنم. طبقه نقشـه عمو، راه به راه، به هر بهانه‌ای از سـودابه تعریـف و تمجید می‌کردم. مخصوصـاً بـه مادربزرگم می‌گفتم کـه نجیب‌تر و مهربان‌تـر و کدبانوتر از سـودابه در عمرم ندیده‌ام. همـه این حرف‌ها را عمو تو دهان من می‌گذاشـت. سـودابه دختـر خوبـی بود ولـی کدبانو نبـود...اما مجبور بودم سـاعت‌ها از آشپزی منحصر به فردش تعریف کنم و دست آخر به عنوان پرده آخر، باید به مادربزرگ پیشـنهاد می‌داد به خواستگاری سودابه بروند و عمو را سر و سامان بدهند...

خلاصه کنـم مادربزرگ می‌گفت نه، من اصرار می‌کـردم، باز می‌گفت نه. من باز اصرار می‌کردم و... بالاخره مادربزرگ را راضی کردیم به خواسـتگاری بیایـد. کج خلق بود ولی راضی شـد و... و این وصلت انجام شـد. مادربزرگم مدت‌ها از دسـت من دلخور بود ولی عمو انتخاب درستی کرده بود. سودابه صبور بود، مهربانی‌اش مرز نداشـت و در روزهای مریضی و پیری مادربزرگ سـنگ تمام گذاشـت. حالا همه فامیل می‌گویند من بالاخره عموی ۴۵ سـاله‌ام را زن دادم و باعث شدم او سر و سامان بگیرد ولی هیچکس نمی‌داند که این عموی من بود که با هزار نقشه پر پیچ و خم، من و یزدان را به هم رساند تا خودش به سودابه برسد...

بیـش از سـی سـال از این ماجـرا می‌گذرد. من صاحب سـه فرزند هسـتم و عمو یک دختر ۲۷ ساله دارد که پزشک شده و مایه افتخار خانواده...

■

دروغ می‌گویـد. تمیـز بودنم را بهانه کرده. خب چه کنم؟ چهل سـال است نمی‌توانم بوی روغن و بنزین لباس‌هایـش را تحمل کنم. گناه من چیسـت؟ هزار بار بهش گفتم شغلت را عوض کن، شوهر تعمیر کار نمی‌خواهم. یک شـغل تمیزتـر و مرتب‌تر پیدا کن. قبول نکرد. عوضش مرا می‌برد دکتر که مثلاً به همه بگوید اشکال از من است...

بچه‌ها هم حق را به پدرشـان می‌دادند. دسـت خودم نبود. از آن دسـت‌های روغنی و همیشه سیاه بدم می‌آمد.

عبـاس آقا هم همین هـا را بهانه کرده. می‌گوید هر روز و شـب تحقیرش می‌کنم. سرش غر می‌زنم، زمستان و تابستان مجبورش می‌کنم لباس‌هایش را در حیاط دربیاورد، و در حوض خودش را بشـورد و بعـد به خانه بیایـد... خب چی عیبی دارد؟ می‌گوید با عروس‌ها و دامادها سـازگار نیستم. می‌گوید دیگر طاقت ندارد. تازه از این حرف‌ها که بگذریم، می‌گوید می‌خواهد ازدواج مجدد کند ف پناه بر خدا در پیری و معرکه گیـری؟ نمی‌دانـم کی ایـن لقمه را برایش گرفته. یک نفر دارد زیر آب زندگی مرا می‌زند. خدا برایش نخواهد کسی که آوارگی مرا خواسته...

به مشـاور گفتم همه بهانه اسـت، آقا فیلش یاد هندوسـتان کـرده. حتماً می‌خواهـد یک زن جوان بگیـرد. بعد بهانه می‌آورد و می‌گوید می‌خواهم یک نفر در آرامش، در پیری کنارم باشد.

دفعـه اولش نیسـت. از اولش هم به هر بهانه‌ای می‌گفت طلاق.

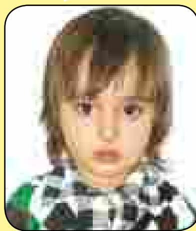
یادم اسـت اولین باری کـه مجبورش کردم یخ حوض را بشـکند و دست و صورتش را قبل از داخل شدن به خانه بشورد، قسم خورد که طلاقم می‌دهد. قسـم خورد که مـرا برمی‌گرداند خانه پدرم. اما آن موقـع من دوماهـه باردار بودم. نگذاشـتند طلاقم بدهد. کاش همان موقع از دسـتش راحت می‌شدم. هر اتفاق بدی توی خانواده می‌افتاد، می‌گفت تقصیر من اسـت. وقتی زن برادرش از موضوع همسر دوم شـوهرش خبردار شـد، گفت حتماً تـو خبر داری. چـه فرقی می‌کرد؟ مردی که به همسـرش خیانت می‌کند، گناهش بزرگتر است یا من که به همسرش گفتم؟ ظلم است به خدا... ظلم...

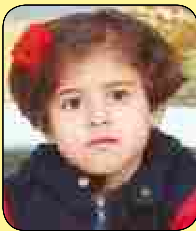
من زن بدبختی هسـتم... حتـی بچه‌هایم هم از مـن حمایت نمی‌کنند. یکی از آنها به من پیشـنهاد نداده برویم خانه‌شـان. نمی‌دانم از در این دادگاه که بیرون رفتیم، قرار اسـت من کجا بروم. جایی ندارم، کسی را ندارم.

دلـم پر از غصه اسـت. نمی‌دانم ثمـره این همه سال زندگی چه بوده. دلم می‌خواهد همین جا، وسط دادگاه بنشینم و های های اشک بریزم...

■

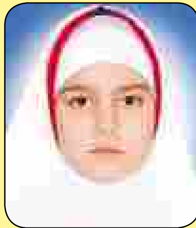
شکوفه‌های زندگی


محمد طاها معصومی


آندیا احدزاده


پارسا راضی


هلیا راضی

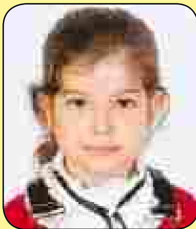

تینا مرادی نودهی



مائده محمودی

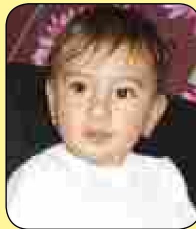


آریان نوشادی


فرشته میرطالبی


یسنا قرقانی


امیرمحمد قرقانی


هلن حقانی


مبینا قلی زاده

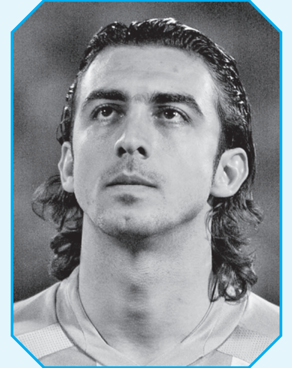

سارا چگینی


النا امیر تیموری

اگر خاموش بنشینی تا دیگران به سخنت آورند بهتر از آنست که سخن بگویی تا خاموشت کنند ●سقراط

مرتضی شمس

رحمتی حیف است، عقیلی ایضاً



همین اول بسم الله بگویم که در هر جر و بحثی و در هر اختلاف نظری سخت اعتقاد دارم که حق با مربی است ولو اشتباه کند!

این جمله را گفتم که تاکید کنم انتخاب بازیکن حق مربی است، همانطور که اتخاذ تاکتیک و چگونگی ارنج تیم حق مربی است.

اما از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان وقتی اسم جام جهانی مطرح می‌شود، یک جورایی هم عرق ملی گرایی‌مان گل می کند و هم می‌خواهم از جناب کی‌روش بابت این دخالت عذرخواهی کنم.

از روزی که به دنبال یک سری سوء تفاهمات بحث اخراج هادی عقیلی و سیدمهدی رحمتی از تیم ملی فوتبال کشورمان مطرح شد، اهالی فوتبال جملگی اعتقاد داشتند که حذف این دو می تواند به اقتدار تیم ملی کشورمان لطمه بزند، اما چون بحث انضباطی بود حداقل ما به خود اجازه ندادیم دخالتی کنیم، اما سخت امیدوار بودیم تا به نحوی از انحاء این معضل حل شود و مجدداً این دو ستاره بی‌بدیل فوتبال به عرصه تمرینات تیم ملی باز گردند.

در هفته‌های گذشته سید مهدی رحمتی ثابت کرده است بدون تردید بهترین دروازه‌بان حال حاضر فوتبال ماست و در جمع آوری امتیازات این فصل استقلال انصافاً نقش کلیدی داشته و چه بسا با حضور موفق او بود که هم اینک استقلالی‌ها به صدر جدول رسیده‌اند. این از سیدمهدی رحمتی... اما دیگر بازیکن اخراجی تیم ملی هادی عقیلی است، مدافعی خوش قد و بالا، پا به توپ و البته باهوش...

عقیلی کلاس فوتبالش تومنی صد تومان با دیگر مدافعان فوتبال ما توفیر دارد و به جرأت می‌توان گفت در واقع بعد از بازگشت این بازیکن به تیم سپاهان مجدداً طلایی پوشان اصفهان اوج گرفته‌اند و پله پله به بالای جدول نزدیک تر می‌شوند.



عقیلی هم مدافعی سرزن است و هم با توپ روی زمین فوق‌العاده کار می کند. او با تجربه‌ای که دارد به خوبی به تیمش آرامش می‌بخشد و در نقش سوئیپر هم بعید است توپی از جاروی او دور بماند.

این دو بازیکن که دست بر قضا از بازیکنان بسیار بااخلاق، متین و محترم فوتبال ما هستند در مصاحبه‌های گوناگون از رفتار خود اظهارندامت کرده‌اند و حتی رحمتی به صراحت گفته است که در حالت عصبانیت و انفعالی کناره گیری خود را اعلام کرده است.

به هر طریق اگر بحث تنبیهی هم مطرح بوده که بوده، دیگر وقت آن رسیده است تا این دو بزرگ فوتبال ما به تیم ملی بازگردند و با حضور خود توان تیم ملی فوتبال کشورمان را در هنگامه جام جهانی بالا ببرند.

با توجه به شرایط موجود و وقتی که قرار است بیشتر به نباختن فکر کنیم تا پیروزی، این دو بازیکن می‌توانند قدرت خط دفاعی ما را افزایش دهند و ضریب اطمینان شخص کی‌روش را هم نسبت به دفاع تیمش بالاتر ببرد.

رحمتی و عقیلی بدون رقیب نیستند اما مسلماً جزو بهترین‌های فوتبال ما در دهه اخیر بوده‌اند، حیف است از توان آنها در جام جهانی بی‌بهره باشیم.

سنگ و چاه و...

به جرأت می‌توان گفت پرسپولیس در مقابل سپاهان که جمعه گذشته به میدان رفت برای نخستین بار بود که مقابل رقیب دیرینه اینقدر سریع به گل می‌رسید و قبل از رسیدن به دقیقه ۲۰ با ۲ گل از سپاهان پیش می‌افتاد.



این برتری زمانی عینیت بیشتری پیدا کرد که شریفی پدیده این روزهای سپاهان به دنبال یک تکل نه چندان خطرناک با پز قضاوت جهانی فغانی روبرو شد و کارت قرمز گرفت. سپاهان ۲ گل عقب افتاده با یک بازیکن کمتر آن هم در ورزشگاه آزادی مقابل پرسپولیس طبیعی بود که امید زیادی برای بازگشت به بازی را نداشت و این بهترین فرصت برای سرخپوشان تهرانی بود تا با بالا بردن شمار گلهای خویش ضمن تضمین پیروزی روحیه مضاعفی برای بازی‌های آینده پیدا کنند.

اما مطابق معمول بی‌دقتی‌های مکرر مهاجمان این تیم یکی پس از دیگری بخت‌های پرسپولیس را هدر دادند و در شرایطی که پرسپولیس می‌توانست حداقل به تعداد انگشت‌های یک دست گل بزند به همان ۲ گل بسنده کرد تا فریادهای حسرت آمیز علی دایی تنها نکته باقیمانده آن همه ماجرا باشد.

ولی نکته قابل تأمل اینجا بود، در شرایطی که پرسپولیس خودش را به آب و آتش می‌زد تا شمار گلهایش را افزایش دهد بازیکن همیشه پرحاشیه این تیم، یعنی محمدرضا خلعتبری در اوج حملات تیمش با حرکتی بچگانه با مدافع سپاهان شجاع خلیل زاده درگیر می‌شود و آنقدر به این رفتار غیرحرفه‌ای خود ادامه می‌دهد تا قاضی میدان ناچار شود با کارت زرد او را جریمه کند.

به دنبال دریافت این کارت زرد خروس جنگی‌های پرسپولیس دست به کار شدند، ابتدا میثم حسینی خودش را از آن سر زمین به داور می‌رساند و شروع به پرخاش می کند تا خود او هم جریمه شده و کارت زرد بگیرد.

و سرانجام هنرپیشه نقش اول تمام دعواهای پرسپولیس یعنی سیدجلال حسینی مداخله می کند و چیزی نمانده بود که بازی به جنجال کشیده شود که علی دایی در رفتاری کاملاً هوشمندانه به وسط زمین می‌رود و غائله را ختم می کند!

حکایت آن بابایی که سنگی در چاه می‌اندازد که ۴۰ نفر عاقل هم نمی‌توانند آن را خارج کنند که خاطرتان هست؟

حالا بار دیگر به رفتار خلعتبری دقت کنید، واقعاً این رفتار شایسته بازیکنان باشگاهی افغانستان است یا بازیکن میلیاردی حقوق بگیر و به اصطلاح حرفه‌ای خودمان؟!!

کرک و پر کاپیتان ریخت!

بهرام خان شفیع که نیازی به معرفی ندارند، مثل این می‌ماند که بگویید تهران میدان آزادی!!

به قول علی ریسی از پپسی کولا معروف‌تر است. بهرام خان شفیع که این روزها با تست انواع و اقسام رنگ موها سعی دارد جوانگرایی کند به واقع مجری و تهیه کننده قدیمی‌ترین برنامه ورزشی تلویزیون است. برنامه‌ای بعضاً خنثی با شعار دائمی تا توانی دلی به دست آور، که محلی است برای ارائه گزارش مدیران و مسئولان ورزشی و البته تا بوده و هست عرض ارادت به مدیران پیشین سازمان تربیت بدنی و حالا هم وزرای محترم وزارت ورزش!

قالب غالب این برنامه بدین سبک و سیاق است که در شروع مجری جوانی یا تیتر روزنامه‌ها را می‌خواند یا از صفحات سایت‌های خبری گزارش می‌دهد و بهرام خان هم یک خط در میان با پریدن وسط حرفهای مجری جوان به او یادآوری می کند که صاحب آنجاست!

بعد از آن نوبت مهمان برنامه می‌رسد که مجاز است در مدتی که روی آنتن است از سیر تا پیاز حوزه مدیریتی‌اش تعریف کند، احسنت طلب کند و احیاناً اگر هم به هر دلیلی یادش رفت از وزیر محترم ورزش تشکر کند و قربان صدقه افشارزاده نرفت بهرام خان خودشان قبول زحمت می کنند و از طرف مهمان ارجمندشان از جناب وزیر و دبیر کمیته ملی المپیک تشکر می کند و اگر زبانم لال رویم به دیوار اگر مهمان برنامه دچار خبط شد و به کسی خرده‌ای گرفت باز هم بهرام خان مثل شوالیه‌ای سوار بر



اسب سفید وسط حرف مهمان می‌پرد و از فرد یاد شده شخصاً عذرخواهی می کند.

اما جایتان خالی جمعه این هفته نبودید ببینید چگونه سالهای سال تلاش بهرام خان عزیز برای تولید برنامه ورزش و مردم (شما بخوانید مسئولان) چگونه به فنا رفت و به قول امیرخان قلعه نوعی یک اجنبی(!) پنبه رفقای گرمابه و گلستان وی را زد.

جناب اجنبی که شما استثنائاً حق دارید تا اطلاع ثانوی او را کارلوس کی روش سرمربی تیم ملی فوتبال ایران خطاب کنید ناگهان موانع احتیاطی برنامه را یکی پس از دیگری کنار زد و با این جمله توفانی به پا کرد:

اجازه می‌خواهم شفاف صحبت کنم مردم ایران، ۸۰ میلیون نفر مردم ایران حق دارند بدانند که آقای فتح‌الله زاده و امیر قلعه نوعی به فوتبال ملی ضربه زده‌اند!!!

کی روش ادامه داد:

کرانچار هم برای تیم ملی و فوتبال لیگ کارشکنی کرده است...

چشمتان روز بد نبیند، در برنامه ورزش و مردم بهرام خان شفیع یکی پیدا شده و گفته بالای چشمان جنابان آقایان محترم فتح الله زاده و قلعه نوعی ابرو است!!!

یک بار دیگر فیلم این برنامه را بازبینی کنید، بهرام خان انگار مطلع شده که در استودیو بمب کار گذاشته‌اند، رنگ پریده، دستپاچه و البته با همان مِن و مِن‌های معروف مات بود که ناگهان بر و بچه‌های پشت صحنه که از صحبت‌های کی‌روش به وجد آمده بودند در اقدامی خودجوش و دور از چشم غره‌های بهرام خان شروع به کف زدن برای سرمربی تیم ملی فوتبال ایران می کنند.

عنان اختیار کاملاً از دست بهرام خان در رفته بود، در برنامه اش علیه قلعه‌نوعی و فتح‌الله زاده حرف می‌زنند، حرفها به مذاق پشت صحنه‌ای‌ها مثل کل جامعه خوش می‌آید و آنها تشویق می کنند دیگه بیا و ببین!!!

طفلکی بهرام خان آنچه را که سالها با خون دل رشته بود، در یک لحظه پنبه شده دید. در این شلم شوربا بود که امیرخان تماس می‌گیرند و می‌خواهند روی خط بیایند، ای دل غافل! اگر امیرخان روی خط بیاید حتماً حرفی می‌زند که... نه



نمی‌زند می‌داند آنتن زنده است...

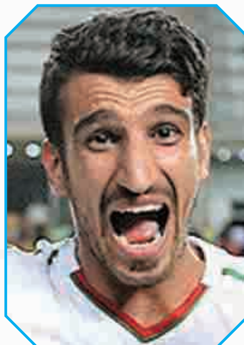
اما کی روش خیلی بد حرف زده بود... بگم؟ نگم؟ خدایا کاری کمکی... و بالاخره دل به دریا می‌زند و می گوید:

جناب امیرخان روی خط هستند و می‌خواهند حرف بزنند اما چون برنامه ما در یک تایم بسته ارایه می‌شود و مثل آن برنامه نیست که نصف شب پخش می‌شود (فکر می کند با این جمله فردوسی پور و برنامه‌اش را خراب کرده است، غافل از اینکه جذابیت آن برنامه را مردم تا نصف شب (به قول شفیع) پای تلویزیون نگه می‌دارد) نمی توانیم صحبت‌های امیرخان را بشنویم اما من قول می‌دهم هفته آینده امیرخان شما بیایید مفصل صحبت کنید!!!

کی روش مجدداً تیکه‌ای به جمع فتح‌الله زاده، قلعه‌نوعی و کرانچار می‌اندازد و انگار نه انگار که کرک و پر بهرام خان شفیع را به خانه بخت فرستاده است!

بابا یکی به این کی روش بگوید اینجا برنامه ورزش و مردم است، ورزش و مردم.

توصیه‌های ایمنی را جدی بگیرید!



حسین ماهینی مدافع پرسپولیس می گوید: همین روزهاست که ما را به خاطر این ماشینها به جرم دزدی دستگیر کنند!

با شنیدن این جمله دلمان برای این طفلکی ماهینی سوخت و بهتر دیدیم نصایحی چند را برایش قلمی کنیم شاید افاقه کند.

اول اینکه قربان آن قد و بالای ورزشیت بشوم هیچکس را به خاطر داشتن ماشین به جرم دزدی نمی گیرند، بلکه دزدها را به خاطر داشتن ماشین می گیرند!

دوم اینکه معمولاً دستگیری دزدها توسط زحمت کشان پلیس انجام می‌شود، شما خودتان از پلیس ماشین گرفته‌اید پس نگران نباشید.

سوم اینکه چون پشت این ماشینها افرادی قویدل هستند شما بی‌جهت دل نازکی نکنید دست آخر می گویید از شرکت صدرا لیزینگ کرده‌اید و قرار است از حقوقتان اقساط آن را کم کنند و چون شما حقوقی دریافت نکرده‌اید پس طبیعی است که معوق شدن اقساط توجیه قانونی دارد، متوجه که شدید؟!

چهارم اینکه اساساً می‌توانید ادعا کنید که چون مثل خیلی‌ها شامه قوی ندارید به تبع آن از بو کردن کف دست عاجزید، پس شما نمی‌توانسته‌اید پیش‌بینی کنید مدیرعامل محترم شما استعفا می‌دهند.

پنجم اینکه هنوز که هنوز است دعوای بین دفترخانه‌های رسمی و پلیس راهور کمافی‌السابق به قوت و قدرت خویش باقی است و شما نمی‌دانید بالاخره برای سند به نام کردن خودروی خود به دفترخانه مراجعه کنید یا به پلیس راهور... به همین دلیل ماشین هنوز به نام شما انتقال نیافته است.

بدآموزی

در هفته‌ای که گذشت رقابتهای فوتبال جام حذفی اسپانیا معروف به کاپادل ری برگزار شد و تیمهای حاضر در جدول مسابقات یک مرحله حساس دیگر از مسابقات را پشت سر گذاشتند اما در یکی از دیدارها اتفاق عجیب و غریبی رخ داد که بد نیست بدانید:

در بازی برگشت دو تیم رئال سوسیه داد و رئال سانتاندر فقط با گذشت ۳۰ ثانیه از بازی بازیکنان تیم سانتاندر که میزبان هم بودند، ناگهان در وسط زمین جمع شد و شروع به دست زدن کردند.

داور مسابقه هر چه کرد و هر چه من بمیرم تو بمیری زد افاقه نکرد و سرانجام با اعلام رسمی دروازه‌بان سانتاندر که کاپیتان سبز و سفیدپوشان نیز هست، رسماً انصراف خود را از ادامه بازی اعلام کردند تا داور مسابقه به ناچار سوت پایان بازی را به صدا درآورد و نتیجه بازی سه بر صفر به سود حریف اعلام شود.

می‌دانید چرا؟

صرفاً به این دلیل که سه ماه است حقوق خود را دریافت نکرده‌اند و قبل از بازی هم اعلام کرده بودند در صورت عدم پرداخت حقوق معوقه‌شان از انجام بازی سر باز خواهند زد!

حالا بیایید تجسم کنید اگر این بدآموزی کشور گاوبازها در ایران بدعت شود تکلیف چیست؟

به طور مثال وقتی دو تیم استقلال تهران و داماش با هم بازی داشته باشند تکلیف چیست؟

استقلالی‌ها می‌خواهند مدعی شوند که چون از اول فصل تاکنون پولی دریافت نکرده اند حق آنهاست که زمین بازی را به نشانه اعتراض ترک کنند و از سوی دیگر داماشی‌ها می گویند این فصل که هیچی، مطالبات فصل قبل را هم نگرفته‌اند و آنها زودتر باید به اعتراض زمین را ترک کنند، چه شلم شوربایی می‌شد!!!

شاید قبل از آن که این دو تیم دست به اقدامی بزنند، تیم داوری بود که پیشقدم می‌شد و می گفت چون حق‌الزحمه‌هایمان را نگرفته‌ایم اساساً سوت به دهان نمی گیریم که حتی یک بازی نیمه کاره را به نفع دیگری رقم بزنیم و شاید قبل از داوران هم مسئولان بلیت فروش ورزشگاه می گفتند چون ۳ـ ۲ سالی است طلبشان را نگرفته‌اند از انجام بلیت فروشی معذورند. خلاصه جلوی این بدآموزی‌ها را بگیرید عنقریب است فدراسیون فوتبال ما به نشانه اعتراض به نداشتن بودجه در ورودی خود را گِل بگیرد!!!

هر قدر به دیگران احترام بگذاریم، به ما احترام خواهند گذاشت

● حکیم اردوزگ

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

بــدون عنــوان...

ندا هوشیار ـ بروجرد

«بدون عنوان...» نوشته «ندا هوشیار» چه از نظر مضمون و محتوا و چه به لحاظ ساختار ولحن وانگیزه روایت، بداعت و تازگی کم‌نظیری دارد. به عبارتی دیگر شاید بتوان گفت که نویسنده این داستان تفکر برانگیز و کنایت‌آمیز، با تکیه بر قریحه نیرومند و خلاقش، با هستی شناسی خاص خود در قلمرو جهان داستانی‌اش می‌تواند با سنجیدگی هنرمندانه مابه‌ازای اندیشه‌هایی نهانی را در قالب داستان‌هایی درخشان و ماندگار و خواندنی، عرضه کند. «ندا هوشیار» دانش‌آموخته کارشناسی روانشناسی است.

برای دکتر رفیعیان در زندگی هیچ چیز شبیه خودش نبود. در دیدگاه او هر چیز شکل دیگری داشت غیر از آنچه فکر می‌کرد باید باشد. دهانهای بی‌شماری که هر روز مقابلش گشوده می‌شدند به چشمش دهانه‌های نیمه تاریک معدن می‌آمدند. دندان‌ها، سنگ‌های معدنی بودند که معتقد بود باید با ابزار و فن و دانشی که تنها خودش بهترینشان را داراست، از شان پول استخراج کند. هر روز که از خانه‌اش خارج می‌شد تا به مطب برود احساس مهندس معدنی را داشت که می‌رود تا در غارهای تاریک دهان مردم رگه‌ای از طلا بیابد. شاید به خاطر همین بود که هر کس دیگری غیر از خودش را در مطب، به چشم کارگر دون پایه‌ی یک معدن متروکه‌ی حاشیه‌ی شهر با صورت سیاه و دستهای کبره بسته تصور می‌کرد و طبیعتا برایشان هیچ ارزشی قائل نبود. دکتر ماهری بود اما ابزارهای سرد و فلزی دندانپزشکی در دستش به آلات شکنجه مبدل می‌شدند. چون می‌توانست بی‌ملاحظه‌ی بیمارانی که از درد زیر دستش دست و پا می‌زدند یا بالا می‌آوردند، زمخت‌ترین مته‌ی دندانپزشکی را با سرعت زیاد در تاج دندانهایی که کاملاً بی‌حس نشده بودند به کار ببرد یا بی‌هیچ ملاحظه‌ای دندانهای درشت آسیاب را با ۴ ریشه‌ی سالم و قوی از میان لثه‌ای خونی و متورم بیرون بکشد. برایش فرقی هم نداشت که بیمارش بچه‌ی هشت ساله باشد یا پیرمرد هشتاد ساله. دندان‌ها، بیمارها، سازمان‌های بیمه و حتی همه‌ی آدمها به چشمش خرابی‌های سیاه شده‌ی دندان بودند که ته دلش آرزو می‌کرد می‌توانست همه‌شان را با مته از بیخ بتراشد و دور بریزد.

زندگی ثابت و یکنواخت و روزمره‌ی دکتر تا شامگاه شرجی ۱۹ اردیبهشت ماه همین بود. آن شب دکتر بعد از ۸ دقیقه مسواک زدن با مسواکی که تنها خواهرش از فرانسه برایش فرستاده بود (چون دکتر معتقد بود مسواک‌های وطنی آشغالند و خارجی‌ها هم همه از دم تقلبی) والبته کشیدن نخ دندان و قرقره کردن دهانشویه و خوردن قرص آهن، راهی رختخواب شد. دمپایی راحتی را کنار تخت جفت کرد. ۳ بار روی بالش مشت کوبید. دراز شد، ملافه را تا زیر چانه‌اش بالا کشید، چروک‌هایش را صاف کرد و چون تصوری از آنچه روز بعد در انتظارش بود در ذهن نداشت، بلافاصله به خواب رفت.

فردا صبح هنگام ویزیت اولین مریض، دختر جوانی که منشی و دستیارش بود به جای کندانس اشتباها برنیشر به دستش داد. اما وقتی دکتر نگاه پرغضبش را به او دوخت، سریع و با شرمندگی کندانس را در دست دکتر گذاشت. سر بیمار بعدی هم همین اشتباه تکرار شد. دکتر صبر نکرد و همانجا بی‌معطلی، بی‌توجه به اینکه کلاس مطبش پایین می‌آید جلوی چشم مریض، صد و هشتاد مین سیلی عمرش را زد توی گوش دخترک. تمام صد و هشتاد تای قبلی را هم به تناوب توی گوش منشی‌های قبلی زده بود. دختر شرمزده وخجل از در مطب بیرون دوید و حتی برای گرفتن آخرین حقوقش هم برنگشت.

آخر وقت همانروز، دندانپزشک راضی و بی‌خیال گوشی تلفن را برداشت و به شرکت خدماتی همیشگی گفت برایش دستیار و منشی بفرستند.

منشی و دستیار جدید در اولین روز حضورش در مطب، بی‌دست و پا می‌نمود و حتی ده کلمه هم حرف نزد. تنها چشمانش با ذکاوت و دقت روی همه‌ی ابزارهایی که دکتر تند و تند و با لهجه اسم انگلیسی‌شان و نه فارسی را (لابد برای حفظ کلاس و شأن مطب) بلغور می‌کرد، می‌دوید. البته هدف دکتر به مراتب فراتر از این امور پیش پا افتاده بود. می‌خواست خودش را متخصص و دخترک را مثل منشی‌های قبلی بی‌سواد جلوه دهد. درسها که تمام شد دکتر جارو به دست دختر داد و برای اینکه کمی هم تحقیرش کرده باشد، گفت زمین را جارو بزند تا معلوم شود که نظافت بلد است یا نه؟ دختر بی‌هیچ حرفی زمین را آب پاشید و شروع کرد به جارو زدن. چنان بی‌عیب و با آرامش کار می‌کرد که انگار سالها توی مطب بزرگ و تمیز دکتر زندگی کرده و تمام گوشه کنارها و زوایای آنجا را از حفظ است. دکتر هر چه نگاه کرد نتوانست ایرادی بگیرد. نظافت که تمام شد جارو را سر جای همیشگی، گوشه‌ی دستشویی گذاشت و منتظر مقابل دکتر ایستاد. دکتر به صورت بی‌حالت او چشم دوخت و فکر کرد حالا که مریض ندارد چه طور است کمی دخترک را دست بیندازد و تفریح کند. قیافه‌ای جدی به خود گرفت و به او گفت یکی از مهم‌ترین شرایط کار کردن در مطب او داشتن دندان‌های سالم است. خیلی جدی به یونیت دندانپزشکی اشاره کرد و برخلاف انتظارش دختر بی‌هیچ حرفی دراز کشید. به محض اینکه آن دهان کوچک باز شد دکتر جا خورد. دندانهای دختر سالم‌ترین دندانهایی بود که دکتر در تمام عمرش دیده بود. بدون حتی یک لک یا خال. بی‌هیچ نشانی از پُر کردگی یا ترمیم قبلی. دندان‌هایی سالم و زیبا با زیبایی و سلامت صد در صد طبیعی.

دکتر رفیعیان که هر روز هزاران دهان مقابلش گشوده می‌شد و هر روز بیمارهای زیادی در مقابلش تا سر حد مرگ می‌ترسیدند و به دست و پا زدن می‌افتادند، اکنون عاجزانه و درمانده و ناکام و بدخلق، در سکوت ایستاده بود. به زانو در آمده بود. بی‌فایده و تسلیم و منفعل شده بود. نه از این جهت که کاری از دستش برنیاید بلکه از این جهت که، دختر، بی‌نیاز از هر اقدام و تلاش او بود. دندانپزشک در مقابل بی‌نیازی او حقیر و کوچک بود و خلع سلاح شده بود. آدمی شده بود که از فرط استیصال کاری از دستش برنمی‌آید.

اگر تا آن حد مغرور و متکبر و از خود راضی نبود، حتما از داشتن و حفظ کردن این دندانهای بی‌نظیر را می‌پرسید. از آنجایی که خودش هیچ وقت دندانهای خوبی نداشت و اصلا به همین دلیل هم تصمیم گرفته بود دندانپزشک شود، مرواریدهای دهان دختر حسادت بی‌حدش را برانگیخت. یک عمر حسرت دندانهای سفید و مرتب دیگران را خورده بود و به این امید دندانپزشکی خوانده بود که از شر دندانهای نفرت‌انگیز خودش خلاص شود. اما همه را صاحب الماس‌های سفید می‌کرد و خودش دهان بزرگ چندش آوری داشت با دندان‌های نامرتب و ریز زرد رنگ که سالها ارتودنسی و سیم کشی و جرمگیری و درمان تنها کمی قابل تحملشان کرده بود. علم نتوانسته بود کاری برای نفرت انگیز بودن بی‌حد آن دهان بکند.

حالا با دیدن آن مرواریدهای بی‌بدیل که آسوده و مجانی در دهان دختر آرمیده بودند، حس حسادت، تنفر و خشمش تحریک شده بود. بی‌شک دختر حتی نصف زحماتی را که دکتر برای داشتن دندانهایی نه زیبا، نه بی‌نظیر بلکه فقط معمولی بر خود هموار کرده بود متحمل نشده بود. و کسی چه می‌دانست، شاید حتی یک بار هم مسواکی درست و حسابی به تن این دندانها نخورده بود... از این فکر آخری بیشتر لجش گرفت. اگر می‌شد همانجا انبرش را برمی‌داشت و با بیرون کشیدن یکی از آن مرواریدها از لثه‌ی صورتی او و دیدن خون روی ریشه‌های قوی و سالم لثه محکم دختر به اوج لذت می‌رسید. اما آخر کدام آدم عاقلی مرواریدی بی‌بدیل را از صدف بیرون می‌کشد فقط به این دلیل که می‌خواهد مال خودش باشد؟

این بود که به دختر گفت دنبالش بیاید تا بقیه کارها را هم برایش توضیح دهد. در تمام یک ساعت و نیم آینده دکتر با جدیت مواد داخل یخچال، ابزارهای داخل کشو، طرز کار دستگاه‌های آمالگاماتور و اتوکلاو، طریقه‌ی عکس گرفتن با دستگاه رادیوگراف و حتی یکی از روش‌های عصب کشی را توضیح داد. دختر طی آن مدت حتی یک بار هم به او نگاه نکرد. چشم‌هایش به تناسب روی هر چیزی که موضوع

آنکه می تواند، انجام می دهد، آنکه نمی تواند انتقاد می کند

• نژ نادشاو

حرف دکتر بود ثابت می ماند و تا موضوع صحبت عوض نمی شد چشم از آن بر نمی داشت. طوری که گاهی مرد شک می کرد که نکند دختر در حالت ایستاده و با چشمهای باز خوابش برده باشد؟! دکتر به امید اینکه شاید دختر سوالی بکند یا حرفی بزند، هر مورد را خلاصه تر، کوتاه تر و گنگ تر از مورد قبلی توضیح داد و در آخرین حرف هایش که در مورد چیدن سینی عصب کشی بود، تقریبا هیچ چیز به درد بخوری بروز نداد. اما دختر جوان مثل دفعه های قبل فقط چشم دوخت به سینی و صبورانه گوش داد. مرد احساس می کرد کلمه ها وقتی از دهانش خارج می شوند به دیوار روبرو می خورند و بر می گردند توی صورت خودش. کلافه شده بود. به همین خاطر به دختر ک گفت که می تواند برود. اما فردا باید راس ساعت حاضر باشد و فهرست بلند بالایی از خرده فرمایش هایی را که حقیقتا انجام دادن یا ندادنشان تفاوتی نداشت و صرفا برای گرفتن زهر چشم به منشی های تازه وارد می داد، کتبا به دختر ابلاغ کرد تا قبل از آمدنش انجام شوند.

فردا صبح وقتی دکتر سرخوشانه اما با این خیال که حتما دختر از عهده ی همه ی کارها بر نیامده در مطب را باز کرد و وارد شد، آنقدر از ناکامی دختر مطمئن بود که حتی قبل از ورود دهانش را هم باز کرده بود تا اولین ایراد را بگیرد. اما دهان نیمه بازش که به قصد ایراد گرفتن باز شده بود از تعجب باز تر شد. کف سالن تی کشیده و تمیز، برق می زد. بوی واکس پارکت در فضا پیچیده بود. طبق دستور دکتر زمین ضد عفونی شده بود و بوی تند ساولون توی هوا پیچیده بود. همه جا مرتب بود. سرباز های نازنین لشگرش، ابزار های کارش تمیز و استریل شده توی کشوها خوابیده بودند. روی ترالی، سینی کار اولین مریض آماده بود. مریض روی یونیت دراز کشیده بود، ساکشن در دهان و پیش بند بسته. پرونده ی پزشکی اش هم روی میز آماده بود. چراغ بالای یونیت روشن بود. دختر دستکش پوشیده و ماسک زده مثل یک پرستار ماهر یا کسی که سالهای سال دستیار دندانپزشک بوده باشد، آماده کنار ترالی ایستاده بود. به دستور دکتر روپوش سفید دستیاری پوشیده بود و در آن لحظه با اعتماد به نفسی که از حرکاتش در هوا پخش می شد، بیشتر به یک دکتر حاذق شبیه بود تا مرد متعجبی که در آستانه ی در خشکش زده بود. دکتر بعد از چند ثانیه که بر خودش مسلط شد بالاخره وارد شد. با دستپاچگی روپوشش را پوشید و بالای سر مریض نشست.

برای مریض های بعدی هم که یکی عصب کشی داشت و دیگری آمده بود تا فک پایینش را جرمگیری کند، وضع همان طور بود. همه چیز حاضر و بی عیب و نقص انتظار دست های دکتر را می کشیدند.

پنج ماه گذشت. دکتر به سکوت به ظاهر بی پایان دختر جوان، به نظم و نظافت بی مانندش که هر گز در منشی های دیگر ندیده بود عادت کرد. آنقدر که دیگر حضور دختر ک کمتر در مطب به چشم او می آمد. مثل دیوار ها جزیی از وسایل بدیهی آنجا شده بود. انگار روح بود، آنکه هر روز خستگی ناپذیر همه جا را ضدعفونی می کرد و ابزار ها را توی دستگاه استریل می چید و بیرون می آورد. حتی دکتر عادت کرد که بی اینکه چیزی بگوید آمالگام و سینی عصب کشی و چراغ الکلی اش آماده باشد و بر خلاف همیشه که به سایر منشی ها اعتماد نمی کرد، این دختر عکس دندان می گرفت و در ماده ی ظهور می گذاشت و به پرونده ی بیمار نصب می کرد، کاری که دکتر تا قبل از آن همیشه خودش انجام می داد و به دست منشی ها نمی سپرد.

همه کارها به درستی پیش می رفت تا آن روز سرد پاییزی که باران همه جا را شسته بود و مریض ها با کفش هایشان یک عالم گل و خاک روی پارکت های کف مطب جا می گذاشتند. دکتر از پله ها که بالا آمد مثل هر روز اول بوی تند ماده ی ضدعفونی کننده زیر دماغش زد. در را باز کرد و از میان مریض هایی که در اتاق انتظار از سرما و سوز باران به هم چسبیده بودند راه باز کرد و رد شد. روزنامه ی توی دستش را روی میز گذاشت و روپوش پوشید. دختر آرام و با طمأنینه اولین مریض را که پیش از همه از راه رسیده بود، صدا کرد و راهنمایی اش کرد به سوی یونیت دندانپزشکی. وسایل کار دکتر را توی سینی چید و دستکش به دست بالای سر مریض منتظر شد.



دکتر با عجله آمد و با اینکه خوب می دانست ایرادی پیدا نخواهد کرد به دور و بر چشم گرداند. همه چیز مرتب و آماده بود. آخر چرا نمی شد از دختر ک ایراد گرفت؟ یعنی نباید فرقی بین او، یک دندانپزشک معروف و حاذق و یک دختر دیپلمه ی دستیار باشد؟! از فکر این که تا حالا نتوانسته بود از او ایرادی بگیرد لجش می گرفت و کینه ای پنهان و چند ماهه را سر این قضیه در قلب خود داشت. با دلخوری بیش از اندازه ای که تا حدی هم از ظاهرش معلوم بود، صندلی را عقب کشید و نشست. دختر آیینه و مته را به دستش داد. دندان که خالی شد عکس گرفتند و چون مشخص شد خرابی به ریشه رسیده است، قرار شد عصب دندان را بکشند. منشی سینی مخصوص عصب کشی را با مهارت آماده کرد. داشتند عصب ریشه ی سوم دندان را می کشیدند که دکتر گفت فایل ۳۵... و دختر شنید ۲۵... به محض اینکه دکتر فایل ۲۵ را توی دستش دید، چیزی توی سرش ترکید. بالاخره چیزی که مدتها منتظرش بود اتفاق افتاده بود. دکتر با عصبانیتی که نمونه اش را در خودش سراغ نداشت، برخاست. مطمئنا عصبانیتش از اینکه دختر حرفش را اشتباه شنیده بود نبود، ماهها انتظار یک خطای کوچک و بی اهیمت را کشیده بود و چه بهتر که بالاخره دختر بهانه را دستش داده بود. در این مدت غرورش با رفتار بی عیب و نقص دختر جریحه دار شده بود. این موجود نحیف و شکستنی که وقتی حرکت می کرد انگار مولکول های هوا به دنبالش می دویدند و فضای سحرآمیزی را در اطراف خودش می پراکند، تکبر نفوذ ناپذیر دکتر را نه با حرف و بحث و ادعا، بلکه با عمل، جوابی دندان شکن داده بود و چه چیزی فاجعه بارتر از این...

دختر هنوز نفهمیده بود که اشتباه کرده است. با اعتماد به نفس و آرام نگاه می کرد و فکر می کرد لابد مرد بلند شده تا خستگی کمرش را بگیرد. پنجه ی سنگین مرد که بی هوا روی گونه اش نشست دختر تکه تکه شد. تکه های صورتش مثل خرده شیشه های آیینه ای شکسته توی هوا معلق شدند و در رقصی حیرت انگیز و باور نکردنی خود را تسلیم نیروی جاذبه کردند و فرود آمدند. دکتر متحیر و بهت زده چشم دوخت به درخشش خیره کننده این خرده شیشه ها و تا وقتی که تمامشان روی زمین نریختند و صدای شکستن شیشه از شان بلند نشد باور نکرد که خواب نمی بیند. به دنبال آن سایر اندام های دختر انگار که از درون منفجر می شوند، می ترکیدند و به در و دیوار پاشیده می شدند. دکتر در یک قدمی او مات و بی حرکت، اضمحلال این موجود شیشه ای را می نگریست و پلک نمی زد. تا وقتی که تمام وجود دختر به تلی کوچک از خرده شیشه ی پودر شده تبدیل نشد و جلوی پاهای مرد روی پارکت های براق و ضدعفونی شده ی مطب به زمین ننشست، دکتر تکان نخورد. به خیالش داشت قسمتی از یک فیلم علمی تخیلی را به صورت سه بعدی تماشا می کرد. از همان فیلم هایی که صنعت سینما را متحول کرده اند و آنقدر نزدیک و واقعی به نظر می رسند که فکر می کنی اگر کمی دستت را جلو ببری می خورد به بدن شخصیت اصلی فیلم و می توانی لمسش کنی. دکتر دستش را تکان داد و دستش به هیچ چیز نخورد. برگشت طرف مریضش و دید که او هم همانطور دراز کش دارد این فیلم به یاد ماندنی و تکرار نشدنی را تماشا می کند. مریض آنقدر مبهوت مانده بود که حتی دهانش را که در بیست دقیقه ی گذشته به زور زیر دست دکتر باز نگه داشته بود، نبسته بود.

اینکه دختر که بود و چه بود هیچ وقت برای دکتر مشخص نشد. تنها چیزی که از شش ماه حضور دختر ک در مطب و زندگی دکتر باقی ماند لکه ی نسبتا بزرگ تیره رنگی بود کف مطب، درست همانجایی که بدن پودر شده دختر ریخته بود. جای یک برید گی کوچک هم کف دست راست دکتر برای ابد مانده بود، انگار که با سیلی زده باشد توی گوش آیینه، درست روی گونه ی چپ خودش. ■



۱۱۴

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

معراج پیامبر اسلام (ص)

در ادیان رسمی جهان، ماجراهایی درباره پدیده «انتقال از راه دور» وجود دارد اما مهمترین حادثه‌ای که تاکنون در بعد مذهبی این پدیده اتفاق افتاده است، معراج حضرت محمد (ص)، پیامبر گرامی اسلام است که در نوع خود رویدادی شگفت‌انگیز به شمار می‌رود. به طور کلی، حوادثی را که برای قدیسان اتفاق می‌افتد، نمی‌توان تنها از راه حواس محدود، تجزیه و تحلیل کرد. زیرا حواس پنجگانه انسان، و به تبع آن دانش کنونی بشر، نارساتر از آن است که بتوان این قبیل مسائل پیچیده را فقط با معیارهای علمی درک و توجیه کرد. روایت کرده‌اند در شب معراج، هنگامی که رسول اکرم (ص) به امر خدای متعال هفت آسمان را پیمود و به سوی پروردگار عروج کرد و سپس بازگشت، هنگام بازگشت، هنوز چفت در خانه‌اش تکان می‌خورد و این موضوع، تأکیدی بر سرعت انتقال است که سرعتی ناشناخته و اسرارآمیز بوده که قابل توجیه نیست. طوری که سرعت نور در برابر آن اصلاً به حساب نمی‌آید. معراج حضرت رسول (ص) یکی از معجزه‌ها به شمار می‌رود و در آن شب پیامبر ما به مقامی رسید که هیچ یک از خلایق عالم به آن مقام نرسیده است. دانش بشر هنوز به رمز و راز این معراج پی نبرده و اسرار آن از جمله اسرار الهی است که بشر را توان رسیدن و حتی اندیشه به آن نیست. آنچه که در این شماره تقدیم می‌کنیم (البته نعوذبالله بدون هر گونه ارتباط و یا مقایسه با این معجزه الهی) نمونه‌هایی درباره انتقال ذهنی و رویدادهایی اسرارآمیز است.

زیارت از راه دور

گاهی این امکان وجود دارد که برخی از افراد باایمان با نیرویی که به هیپنوتیزم یا نوعی «خود هیپنوتیزمی» شبیه است، به نقطه‌ای که آرزوی باطنی آنهاست، سفر کنند. یکی از هموطنان ما که نامش محفوظ است، داستان جالبی را که سال‌ها قبل، در زمان حیات پدرش اتفاق افتاده بود برایم نقل کرد که بسیار شنیدنی است.

«پدرم می‌گفت روزی از میدان شهر عبور می‌کرد که ناگهان احساس کرد شخصی او را به اسم صدا می‌زند و از او دعوت می‌کند که ناهار را با هم بخورند. نگاهی به اطراف انداخت اما کسی را ندید. خوب دقت کرد. آن صدا را شناخت. صدای درویش باایمانی بود که با او دوست بود. بی‌اختیار به سوی خانه محقر او به راه افتاد. وقتی به آنجا رسید، دید درویش در ظرف کوچکی آبگوشتی بار گذاشته است. همین که چشمش به پدرم افتاد، گفت: می‌دانستم می‌آیی. منتظرت بودم تا ناهار را با هم بخوریم.

پدرم نگاهی به ظرف کوچک انداخت. باورش نمی‌شد این غذا کفاف درویش را بدهد چه برسد به آن که میهمانی نیز با او همسفره شود. درویش که به مکنونات قلبی پدرم پی برده بود، گفت: نگران نباش. این غذا نه تنها ما دو نفر را سیر خواهد کرد، جوابگوی هر مهمان عزیزی خواهد بود که از راه برسد.

آنها غذا را خوردند و سیر شدند اما باز هم در ظرف غذا مانده بود. پس از ناهار، درویش پرسید: آیا مایلی با هم نماز بخوانیم؟ پدرم پذیرفت. درویش دوباره پرسید: آیا دوست داری نماز خود را در «کربلا» بخوانیم؟ پدرم ناباورانه نگاهی به درویش انداخت و گفت: این آرزوی قلبی من است اما افسوس که چنین سعادتی نصیبم نمی‌شود. درویش خنده‌ای کرد و در حالی که به چشمان پدرم چشم دوخته بود، گفت: فقط بگو می‌خواهی یا نه؟

پدرم گفت: معلوم است که می‌خواهم. درویش گفت: پس دستت را به من بده تا با هم به «کربلا» برویم. بعد دست پدرم را گرفت و چند لحظه بعد، پدرم خود را در شهر «کربلا» و در جوار بقعه سرور شهیدان یافت و همان جا نماز خواندند. نیایشی باشکوه بود. پس از آن دوباره خود را در خانه محقر درویش دید. این قبیل انتقال‌ها که می‌توان آن را پاسخ و واکنشی به اشتیاق شدید آرزو کننده دانست، بر اثر خلوص نیت ناشی از ایمان قوی یا نوعی حالت از خود بیخود شدن صورت می‌گیرد. آن درویش خداپرست که از نیروی تله پاتی و «هیپنوتیزم» برخوردار بود، مرد را به خانه خود فرا خواند سپس کاری کرد که آن مرد پرهیزکار، خود را به جایی که آرزوی قلبی‌اش بود منتقل کند و کاملاً بپذیرد که در آن مکان است.

داستان‌هایی از این دست توجیه علمی دارند و نظایر آنها در گوشه و کنار این جهان پهناور زیاد اتفاق افتاده‌است. حتی یک جوان دانشجوی آمریکایی دستگاهی اختراع کرده‌است که انسان به کمک آن می‌تواند بی آن که از جای خود حرکت کند، به هر کجا و به هر مجلسی که مایل است، سفر کند و احساس کند آنجاست.

بانوی آبی پوش

یکی دیگر از پدیده‌های شگفت‌انگیز مذهبی، در قرن هفدهم میلادی در اسپانیا اتفاق افتاد و بانوی مقدسی به نام «مری» از اهالی «اگردا»، ماجرای عجیبی را تجربه کرد. این زن باایمان هرگز از صومعه‌اش در اسپانیا خارج نشد، با این حال از سال ۱۶۲۰ میلادی که ۱۸ سال از عمرش می‌گذشت، تا سال ۱۶۳۱، بیش از پانصد بار از اقیانوس اطلس به قاره آمریکا سفر کرد تا سرخپوستان قبیله «جومانو» در مکزیک را به کیش و آیین مسیحی درآورد. این مساله مورد تأیید مقامات کاتولیک است.

هنگامی که نخستین بار مقامات صومعه از ادعای شگفت‌انگیز این زن آگاه شدند، پنداشتند که خواهر مری به نوعی «هیستری مذهبی» دچار شده‌است. آنها ابتدا کوشیدند با احتیاط او را از این افکار و خیالات منصرف کنند اما بعداً گزارش هیات‌های مذهبی که برای تبلیغ به مکزیک سفر کرده بودند، از این واقعیت



حضور «بانوی آبی پوش» در میان سرخپوستان قبیله «جومانو» شگفتی آفرید!

باور نکردنی پرده برداشت. یکی از این مبلغ‌ها راهبی بود به نام پدر «الونسو دو بناویدز» که در سال ۱۶۲۲ میلادی برای تبلیغ دین مسیح در میان سرخپوستان قبیله «جومانو» به «نیومکزیکو» اعزام شد. اما از همان آغاز با واقعیتی شگفت‌انگیز روبه‌رو شد زیرا متوجه شد قبل از او، شخص دیگری این مأموریت را انجام داده است. او برای پاپ «اربان» هشتم و فیلیپ چهارم، پادشاه اسپانیا چند نامه فرستاد و این موضوع را با آنها در میان گذاشت. سرخپوستان قبیله «جومانو» می‌گویند که آگاهی خود را از آیین مسیحی از یک «بانوی آبی پوش» کسب کرده‌اند. او یک راهبه اروپایی بود و تعدادی صلیب، تسبیح و جام مخصوص آیین عشاء ربانی را برای آنها جا گذاشته است. بعداً معلوم شد که این اشیا متعلق به صومعه «مری» در «اگردا» بود. در سال ۱۶۳۰، هنگامی که پدر «بناویدز» به اسپانیا بازگشت و از ادعای شگفت‌انگیز «خواهر مری» آگاه شد، به دیدار او رفت. پدر در این دیدار متوجه شد که این زن شگفت‌انگیز که لباس آبی هم به تن داشت، اطلاعات دقیقی درباره شکل ظاهری و آداب و رسوم مردم قبیله «جومانو» دارد. همچنین «مری» جزییات سفرها و تجربه‌هایش را در دفترچه‌ای یادداشت کرده بود که با توصیه یکی از راهبان که مردم نزد او اعتراف می‌کردند آن را در آتش سوزاندند. او در این دفتر علاوه بر جزییات سفرهایش، شکل سیاره زمین را از بالا به شکل کره‌ای رسم کرده بود که حول قطبین خود می‌چرخید. باید به این نکته توجه کرد که چنین اندیشه‌ای در آن زمان، یک اندیشه ارتدادی و کفرآمیز به شمار می‌رفت.

«جیمز کاریکو» در کتابی که درباره زندگی «مری» نوشته، چنین نتیجه گرفته است که این بانوی شگفت‌انگیز چند بار از آمریکا دیدن کرده و این موضوع در گزارش فاتحان اسپانیایی در آمریکای جنوبی، سیاحان فرانسوی و قبایل گوناگون سرخپوستی که هزار مایل با یکدیگر فاصله داشتند، تأیید شده است. این پدیده شگفت‌آور در کتاب‌های معتبر تاریخی مربوط به جنوب غربی ایالات متحده نیز ثبت شده است.

با این وجود، آیا می‌توان تمامی این رویدادها را افسانه دانست؟ خدا می‌داند و بس.

در دام موجودات فضایی

برخی از ماجراهای «انتقال از راه دور» آنقدر شگفت‌آور هستند که به سختی می‌توان آنها را باور کرد، به‌ویژه ماجراهایی که در آنها پای موجودات فضایی به میان می‌آید. مثلاً در کتابی به نام «ناشناخته»، به ماجرای پسر جوان ۲۴ ساله‌ای به نام «خوزه آنتونیو داسیلوا» اشاره شده است که در ۹ مه ۱۹۶۹ میلادی، در حالی که شوکه شده بود و سر و وضعی ژولیده و آشفته داشت، نزدیک شهر «ویتوریا» در برزیل پیدا شد. هنگامی که از او پرسیدند آنجا چه می‌کند، گفت موجودات عجیبی که قدشان بیش از ۱۲۰ سانتیمتر نبود، او را از شهر «به دورو» که بیش از ۸۰۰ کیلومتر با آنجا فاصله داشت، ربوده و به سیاره دیگری بردند و پس از چهار روز و نیم، دوباره به زمین بازگرداندند، آن هم در نقطه‌ای که ۵۰۰ مایل با زادگاهش فاصله داشت. این داستان باور کردنی به نظر نمی‌رسد اما نویسندگان کتاب (کلارک و کلمن) ادعا کرده‌اند که درباره این اتفاق تحقیقات کاملی انجام شده و تردیدی وجود ندارد که اظهارات این جوان صادقانه بوده است. ویژگی بارز تمام ماجراهای مربوط به بشقاب‌های پرنده که با موضوع «انتقال از راه دور» ارتباط دارد، این است که در این ماجراها، ظاهراً قربانی همیشه در حالت شوک، خلسه یا نیمه اغما به سر می‌برد، درست مانند قصه‌های شیرین و ترسناکی که مادربزرگ‌های مادر باره ربوده شدن آدم‌ها توسط جن و پری تعریف می‌کردند.

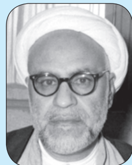
بسیاری از موارد انتقال از راه دور کنترل نشده یا تصادفی اتفاق افتاده‌اند اما مواردی هم وجود دارند که نشان می‌دهند این رویدادها با اراده مردمان خارق‌العاده و بسیار حساس که غالباً از ایمان قوی برخوردار بوده‌اند، انجام شده.

فرود سنگین

یکی از این ماجراها که قدری هم مضحک به نظر می‌رسد، مربوط به «مدیوم» چاق و چله‌ای است به نام خانم «گاپی» (ماهی کوچولو) که بیش از ۱۲۰ کیلوگرم وزن داشت. این زن سوم ژوئن ۱۸۷۱ میلادی، به طور ناگهانی از محله «های بری» در شهر لندن به خانه‌ای در خیابان «لمز کاندیت» که حدود ۵ کیلومتر با آنجا فاصله داشت، منتقل شد. جالب اینکه در آن لحظه، در آن خانه یک جلسه احضار ارواح برقرار بود. این زن چاق با لباس راحت خانه و با صدای مهیبی درست وسط جلسه فرود آمد. جلسه احضار ارواح به هم خورد و همه حاضران از ترس و وحشت، پا به فرار گذاشتند. ■

اندرزهای راشد

گلچینی از سخنرانی‌های مرحوم حسینعلی راشد
سخنرانی ۲۴ بهمن ۱۳۲۰



تهیه و تنظیم: امیرحسین انباردار ان

معنای دین

دین به دو معنی گفته می‌شود: یکی به معنی دستورهایی که از جانب خدا به منظور رهنمایی مردم بر پیغمبران وحی شده که آن را ملت و شریعت نیز می‌نامند مانند دین ابراهیم، دین موسی، دین عیسی و دین محمد صلوات ا... علیهم. یعنی مجموعه دستورها و وظایفی که به یکی از پیغمبران نامبرده رسیده و به طور کلی دارای سه قسمت است: اعتقادات ـ وظایف اخلاقی ـ تکالیف عملی. معنی دیگر دین عبارت است از دلبستگی و پایبند بودن انسان به خدا یعنی به قوه قاهره‌ای که آفریننده و نگهدارنده همه موجودات است. این معنی در فطرت هر کس وجود دارد و فطرت تمام موجودات بر این دین است. انسان در اصل فطرت خود حس می‌کند که به خود واگذار نیست و به یک مبدأیی مربوط است که آن مبدأ او را نگهداری می‌کند و به او کمک می‌رساند و مراقب اندیشه‌ها و اعمال اوست.

خداوند در کلام مولای متقیان

از علی علیه‌السلام پرسیدند خدا چیست؟ گفت: «خدا آن است که هر آفریده‌ای در حوائج و سختی‌ها به او توجه می‌کند.»

ارتباط انسان با جهان

انسان خواه نادان باشد و خواه دانا، هر گاه خود را از تمام افکار علمی و عقاید دینی و عادات اجتماعی و آثار وراثتی برهنه کند و همه چیز را از لوح دل بشوید، هم گفته‌های دین داران و هم گفته‌های بی‌دینان را از خاطر محو کند و خود را موجودی فرض کند که همین ساعت به وجود آمده و هیچ کس را ندیده و هیچ سخنی نشنیده، آن گاه نظری به خود و نظری به جهان افکند چه خواهد دید؟ خود را موجودی خواهد دید دارای چشم و گوش و فهم و هوش که در یک نقطه از جهان بی‌پایان پیدا شده و به هر سو نظر می‌افکند نگاهش به آخر جهان نمی‌رسد، جهان را بسیار بزرگ و خود را بسیار کوچک می‌بیند، زیر پای خود زمینی پر از عجائب و بالای سر خود فضائی پر از غرائب می‌یابد.

مهم باطن انسان است

مردم را از ظاهرشان نباید دید، باید در باطن آنها وارد شد و دید در اندرون‌شان چه غوغا و هیجان است، کسانی هستند که به زبان اظهار لامذهبی می‌کنند اما همان‌ها در باطن خیالشان آرام نیستند و به آن چه می‌گویند اعتقاد ندارند.

دین در کلام فلاسفه غرب

یکی از فلاسفه غرب می‌گوید: «ممکن است روزی بیاید که نعمت‌های کنونی زندگی از کف ما برود و حتی عقل و علم و صنعت، حکومت خود را از دست بدهند اما محال است دین از بشر سلب شود زیرا ریشه دین در فطرت اوست و تا هست در هر حال باشد به پروردگار خود متوجه خواهد بود.»

فقط خدا پناه است

خدا را به یاد شما می‌آورم. در هیچ حال از ذات مقدس او فراموش نکنید و در همه کارها خدا را در نظر داشته باشید. در سختی‌ها پناه بر خدا ببرید و هنگام سرکشی نفس از خدا مدد بخواهید و با توجه به ذات مقدس پروردگار بر خلاف رضای او قدمی برمدارید و از خدا بخواهید که در همه کارها شما را به راه راست بدارد و به خیر و نیکی هدایت فرماید.

بیش از حد لازم مهربان باش

● جکسون براون

سهراب صفادار





آتشفشان آبی

«اولیویر گرونوالد» این تصاویر حیرت انگیز را از آتشفشانی عجیب در کشور اندونزی ثبت کرده است. این آتشفشان در هنگام شب شعله ها و مواد مذاب آبی رنگی از خود بیرون می ریزد که زیبایی عجیبی به چهره ترسناکش می دهد. اما راز این شعله های آبی رنگ چیست؟ این آتشفشان یک معدن گوگرد نیز هست و دهها سال است که از آن به عنوان منبعی برای استخراج گوگرد استفاده می شود. کارگران این منطقه نیز فقط شب کار می کنند زیرا دمای سوزان محیط در طول روز غیر قابل تحمل است. آنها گوگرد را که شب بیش از ۱۱۵ درجه سانتی گراد حرارت دارد، با لوله هایی به انبار منتقل می کنند و پس از آنکه به جامد تبدیل شد، می فروشند. آنها هر کیلوگرم گوگرد کریستال شده را به قیمت ۶۸۰ روپیه (کمتر از ۱ دلار) می فروشند. اما شعله های آبی زمانی پدیدار می شوند که هنگام شب، سطح گوگرد بالا می آید و از مجرایی که به دهانه آتشفشان راه دارد، وارد آن می شود. رنگ آبی ایجاد شده، حاصل سوختن گوگرد است. گوگرد در مجاورت هوا به مایع تبدیل می شود و جریان هایی از گوگرد مایع و سوزان تشکیل می شود که شعله هایی با ارتفاع بیش از ۵ متر دارند. مناظر زیبای این دهانه همواره توجه و کنجکاوی گردشگران و حتی بسیاری از ساکنان منطقه را جلب کرده است.

سردترین شهر جهان



اگر فکر می کنید برای تجربه یک سفر قطبی باید حتما به قطب شمال یا جنوب سفر کنید، باید بگوییم اشتباه می کنید. شهری وجود دارد که آب و هوایش دست کمی از بارش های سنگین قطبی ندارد. شهر «یاکوتسک» با جمعیت ۲۷۰ هزار نفر، منطقه ای بین سیبری و کامچاتکا در کشور روسیه است که به سردترین شهر دنیا نیز معروف است. در ماه سپتامبر، دمای هوای شهر به زیر نقطه انجماد می رسد و تا ۸ ماه دیگر، یعنی ماه می نیز هرگز از صفر بالاتر نمی آید. میانگین دمای آن در این بازه بلند حدود ۳۰ درجه سانتی گراد زیر صفر است. اکثر ساکنان آن در صنایع معادن مشغول کار هستند. این شهر چند سالن تئاتر، موزه و حتی یک باغ وحش مشهور نیز دارد. یک سال که چند لوله حامل گاز شهر منفجر شده بود، مردم از شدت سرما مجبور بودند حتی در خانه دور هم حلقه بزنند تا نمیرند. مردم در تمام سفر دو هفته ای خود به دهکده های مجاور برای تامین مایحتاج و تجارت، به گونه ای مسیر را میان پمپ های بنزین انتخاب می کنند تا خودرویشان همیشه روشن باشد. حتی یک ساعت خاموش ماندن موتور موجب یخ زدن و از کار افتادن خودرو می شود. چهره شهر اکثر اوقات سال سفید پوش است چون حتی زمانی که برف نمی بارد، دمای هوا به قدری پایین است که برف ها خیلی دیر ذوب می شوند و معمولا تمام ساختمان ها و هر چه در فضای بیرون باشد، منجمد است. خوشحال باشید که لازم نیست مثل ساکنان این شهر در تمام سال مثل اسکیموها لباس بپوشید!



حمایت از حیوانات

ایالت سائوپائولو در کشور برزیل در اقدامی تازه، با خشونت علیه حیوانات مبارزه کرده و هر نوع آزمایش برای محصولات آرایشی و بهداشتی روی حیوانات را رسما ممنوع اعلام کرده است. با وضع رسمی این قانون، هر نوع آزمایش روی حیوانات جرم محسوب می شود و فرد یا شرکت خاطی باید جریمه پرداخت کند. آنها برای اینکه این بار اقدامی محکم تر انجام دهند، جریمه را برابر ۴۳۵ هزار دلار برای هر حیوان قرار دادند که اگر تکرار شود، علاوه بر دو برابر جریمه، امتیاز شرکت سلب و شرکت برای همیشه تعطیل خواهد شد. «جرالدو آلکمین»، شهردار سائوپائولو، در دیداری با نمایندگان و دانشمندان و پزشکان، این قانون را اعلام کرد. بیش از دو دهه است که انجام آزمایش روی حیوانات منع شده است اما با این وجود، در بسیاری از نقاط دنیا این فعالیت ها به صورت گسترده ادامه دارد. صحنه های پیدا شدن لاشه های منجمد شده حیوانات در نیتروژن مایع، یا با پوست های کنده شده و موهای تراشیده به قدری وسعت یافت که وضع قوانین جدید و جدی تر را الزامی کرد. این کار قدمی بزرگ در جهت حمایت از حقوق حیوانات بوده است و امید است کشورهای صنعتی و تولیدی که منبع صادرات محصولات آرایشی و بهداشتی هستند، با وضع و رعایت قوانین این چنینی، در دستیابی به این هدف کمک کنند.



باتری‌های شیرین

یک تیم تحقیقاتی از ویرجینیا به سرپرستی پروفسور «پرسیوال یانگ»، نوعی باتری ساخته‌اند که تنها با شکر معمولی کار می‌کند. سرعت پیشرفت فرآیند ساخت این باتری به حدی است که می‌تواند تا ۳ سال دیگر جای باتری‌های معمولی را بگیرد. این باتری شکری بسیار ارزان قیمت است، هیچ نگرانی در مورد بازیافت و آلودگی آنها وجود نخواهد داشت و در آینده می‌توان از آنها برای راه‌اندازی موبایل‌ها، تبلت‌ها، کنسول‌های بازی و دیگر وسایل الکترونیکی استفاده کرد. پروفسور یانگ در این مورد می‌گوید: «شکر ذخیره‌ای عالی از انرژی است که در طبیعت یافت می‌شود. این انرژی بسیار زیاد و به‌راحتی قابل دسترس است. تنها باید راهی پیدا می‌کردیم که این انرژی پاک و مفید را به خوبی استخراج کنیم». آنها با استفاده از فرآیندهای شیمیایی خاص، سعی دارند تمام شارژهای الکترونی موجود در شکر را آزادسازی کنند و به‌دست آورند. از همین انرژی برای تولید الکتریسیته لوازم الکترونیکی استفاده خواهد شد. این باتری‌ها در مقایسه با باتری‌های امروزی دوام و قدرت بیشتری خواهند داشت، همچنین یک باتری شکری در همان اندازه قادر است مقدار انرژی بیشتری را در خود ذخیره کند. این باتری‌ها برخلاف باتری‌های معمول منفجر نمی‌شوند، قابل اشتعال نیستند و در نتیجه خطر کمتری خواهند داشت. همچنین آنزیم‌ها و مواردی که در ساخت این باتری به کار می‌روند، هیچ آلودگی زیستی تولید نمی‌کنند و پس از مصرف، می‌توان مانند شارژ کردن کارتریج پرینتر به‌راحتی جایگزینشان کرد، یعنی باتری شکری قابل شارژ خواهد بود و دفعات شارژ آن نیز بی‌نهایت است.



چینی‌های چاق

بیماری چاقی به یک بیماری همه‌گیر در چین تبدیل شده است، شاید به نظرتان اضافه وزن موضوع خاصی نباشد اما آمار کشور چین اصلا عادی نیست و این بیماری روز به روز نگران‌کننده‌تر می‌شود. این بیماری مختص کشور چین نیست اما رشد آن به‌طور چشمگیری در شهرهای مختلف چین بالا است و چون این بیماری موجب خطرها و آسیب‌های جدی مانند دیابت، بیماری قلبی و حتی سرطان در بدن می‌شود، جامعه پزشکی این کشور به‌دنبال راه حلی جدی است. سالانه حداقل ۲/۸ میلیون نفر به‌دلیل چاقی یا داشتن اضافه وزن می‌میرند. در بررسی که توسط سازمان سلامت جهانی در سال ۲۰۱۱ انجام شد، بیش از ۴۰ میلیون کودک زیر پنج سال اضافه وزن داشتند. در یکی از تصاویر «لوجیاهو» ۴ساله را می‌بینید که در حال توپ‌بازی است. او اکنون ۱۱۰ سانتی‌متر قد و ۶۲ کیلوگرم وزن دارد و از ۳ ماهگی اشتهای عجیبی پیدا کرده است. پدر و مادرش که نگران فرزند خود بودند، او را به بیمارستان‌های مختلفی بردند اما تاکنون جوابی جز عادات غذایی نادرست نشنیدند. در تصویر دوم، «لیانگ یونگ» ۳۰ ساله را می‌بینید که با قد ۱۵۸ سانتی‌متر، ۲۳۰ کیلوگرم وزن دارد و در حالی که روی یک صندلی نشسته است، او را با یک چرخ به بیمارستان می‌برند. وزن او به قدری زیاد شده است که دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد و در این حالت هم به سختی می‌تواند تعادلش را حفظ کند. تعداد افرادی که اضافه وزن پیدا کرده‌اند، در چین بسیار زیاد شده است، تا جایی که هفته گذشته، یکی از تماس‌های گرفته شده با اداره آتش‌نشانی، درخواست کمک مادری برای جابه‌جا کردن پسر ۱۹ ساله و ۱۵۰ کیلویی‌اش به حمام بود.





زندان‌های السالوادور

سلول‌های کوچکی که در خیابان‌های «السالوادور» دیده می‌شوند، زندان‌های کوچکی هستند که برای بازداشت‌های ۷۲ ساعته ساخته شده بودند اما اکنون محل دائمی چند زندانی شده‌اند. این سلول‌ها که تنها ۳/۵ متر عرض و ۴/۵ متر طول دارند، بیش از ظرفیت خود پر شده‌اند و بیش از ۳۰ زندانی در حال سپری کردن دوران محکومیتشان در هر کدام از این سلول‌ها هستند. تجمع در چنین فضای کمی باعث می‌شود که هوای داخل سلول زود گرم شود و در ساعت‌های روشن روز همیشه بالای ۴۰ درجه باشد. بیشتر این زندانیان اعضای دو گروه اصلی خلافکاران شهر به نام‌های MS-۱۳ و M۱۸ هستند که سال‌هاست با یکدیگر می‌جنگند و السالوادور را به شهری خونین تبدیل کرده‌اند. آمار جنایت در السالوادور بسیار وحشتناک است و در سال ۲۰۱۱، هر روز ۱۵ قتل در این کشور کوچک اتفاق می‌افتاد. خشونت به حدی بود که پلیس هیچ کاری نمی‌توانست بکند چون کنترل اصلی شهر در واقع در دست جنایتکاران بود. پس از اعلام آتش‌بس بین دو گروه، تعداد کشته‌ها ۵۲ درصد کاهش یافت. این آتش‌بس توسط مسؤولان کلیسا و نهادهای دولتی آمریکا حمایت می‌شد اما ناگهان در ماه جولای امسال، اعضای دو گروه اصول آتش‌بس را نقض کرده و دوباره مبارزه را آغاز کردند. ۱۰۳ نفر در همان هفته اول کشته شدند. در بررسی‌ها و نظرسنجی‌ها، السالوادور به‌عنوان خشن‌ترین مکان جهان شناخته شده است، به همین دلیل این زندان‌ها هیچ وقت خالی نمی‌شوند.



کسی که جنگجو است باید همواره در حال جنگ باشد چون زمان صلح با خودش درگیر می‌شود ●نیچه

حمیده اخوان

نکته هایی برای شروع یک هفته خوب



برای یک شروع خوب هیچ وقت دیر نیست. حتما شما هم بر حسب عادت بخشی از کارهایتان و یا شروع یک کار جدید را به اول هفته موکول کرده اید؛ امروز همان روز است پس بهتر است دست به کار شوید تا هفته ای موفق را آغاز کنید. همه می دانیم که برای شروع یک فعالیت جدید و شروع کارها هیچ وقت دیر نیست اما اغلب عادت کرده ایم آن را به شروع هفته یا شنبه موکول کنیم، امروز همان شنبه ای است که برای آغاز درنظر گرفته ایم، پس بیایید شروع کنیم.

در ادامه با ما همراه باشید تا ۱۱ راز برای شروع یک هفته موفق را با شما در میان بگذاریم:

۱-برنامه ریزی کنید: یک دفترچه تهیه کنید و اولویت های هفته را در آن یادداشت کنید هر کاری که انجام شد و یا هر قرار ملاقاتی را که انجام دادید تیک بزنید تا مطمئن شوید چیزی از قلم نیفتاده است.

۲-وقت بگذارید: برای انجام هر کار، ساعتی را تعیین و برآورد کنید آن مسئولیت یا کارتان چقدر طول می کشد به این ترتیب خودتان را موظف خواهید کرد در اسرع وقت به انجام امور بپردازید.

۳-استراحت و تفریح را فراموش نکنید: علاوه بر انجام کارهای محوله وقتی را برای تفریح، استراحت و گذراندن زمان در کنار عزیزانتان اختصاص دهید؛ این زمان ها انرژی شما را در سطح شگفت انگیزی افزایش خواهد داد.

۴-مشورت کنید: قبل از انجام هر کار مهمی که احساس می کنید چندین راهکار مختلف برای تحقق آن وجود دارد با یک متخصص مشورت کنید به این ترتیب از اتلاف وقت و انرژی پیش گیری خواهید کرد.

۵-به برنامه تان عمل کنید: بسیاری از ما عادت کرده ایم ایده های خوب و مبتکرانه را به خاطر ترس از نتیجه در جایی از ذهنمان ذخیره کنیم اما آنجا به هیچ کارمان نخواهد آمد مگر این که سعی کنیم آن ها را تجربه کنیم. پس سعی کنید به برنامه ای که درنظر گرفتید عمل کنید و آن را به تاخیر نیندازید.

۶-مثبت اندیش باشید: برای موفقیت در شروع یک هفته کاری نگاه مثبت و پر انرژی به کارها و آنچه پیش رو دارید می تواند بسیار مفید و تاثیر گذار باشد.

۷-گروهی کار کنید: از خودخواهی پرهیز و تلاش کنید در شادی ها و موفقیت هایتان دیگران را هم دخیل کنید. همیشه به فکر این نباشید که خودتان گل بزنید هر از چند گاهی به جای عصبانیت به فکر این باشید که به دیگران کمک کنید این کار نه تنها محبوبیت شما را در محیط کار افزایش می دهد بلکه انرژی تان را چند برابر می کند.

۸-خطاپذیر باشید: وقتی کار اشتباهی انجام دادید بدون بهانه آن را بپذیرید و اگر لازم دیدید عذرخواهی کنید گاهی تعصب بیش از حد به روی یک ایده یا تصمیم باعث می شود که کل ماهیت کارتان زیر سوال برود.

۹-از درگیری بی مورد پرهیز کنید: منظور این نیست که هر گاه بر سر مسائل کاری با همکاران تان اختلاف نظر پیدا کردید پا به فرار بگذارید یا این که هر چه آن ها می گویند بپذیرید بلکه مقصود آن است که در عین اینکه بر مواضع صحیح خودتان اصرار می کنید از بحث های بیهوده و پرداختن به حاشیه بپرهیزید.

۱۰-راه راست را انتخاب کنید: همیشه میانبرهای غیر قانونی یا به اصطلاح راه های دور زدن برخی مشکلات به ذهن خطور می کند و بعضا ممکن است وسوسه شویم که کاری خلاف عرف و اخلاق انجام دهیم تا موفقیت بیشتری به دست آوریم اما توصیه ما به شما این است که از امتحان کردن این روش ها یا فکر کردن به آن پرهیز کنید چرا که اگر در ظاهر هم موفق شوید در پیش وجدانتان شکست خورده و بی ارزش خواهید بود.

۱۱-به خدا توکل کنید: اول و آخر این برنامه ریزی یک اصل مهم است و آن این که به خدای بزرگ اعتماد کنید و بدانید او بهتر صلاح کار ما را می داند. اگر به آنچه می خواستیم رسیدیم باید شکرش را به جا آوریم و اگر به آنچه می خواستیم نرسیدیم باز هم باید شکر کنیم و به حکمتش رضایت دهیم.

اسفناج، دشمن پوکی استخوان

مصرف اسفناج همچنین علاوه بر پیشگیری از پوکی استخوان، ممکن است خطر بروز بیماریهای قلبی، سرطان روده بزرگ را نیز کاهش دهد.

پوکی استخوان بیش از ۲۰۰ میلیون نفر را در سراسر جهان درگیر نموده است. این درحالیست که همواره بسیاری از افراد در معرض خطر، از این بیماری و عوارض آن بی اطلاع می باشند. این بیماری که گاهی به عنوان بیماری خاموش نیز شناخته می شود با کاهش توده استخوانی همراه بوده و شکستگی معمولا اولین علامت آن می باشد. استئوپوروز در خانمها به خصوص در سنین بعد از یائسگی شایعتر می باشد. ولی تعداد زیادی از مردان را نیز مبتلا می سازد.

سبزی های برگ داری مثل اسفناج با بافت لطیف و رنگ سبز یشمی بیشتر از هر ماده غذایی دیگر فواد مغذی در خود دارد. گرچه اسفناج در همه فصول سال موجود است اما بهترین فصل آن پاییز می باشد. اسفناج بیشتر به علت املاح موجود در آن بین گیاهخواران و طرفداران این سبزی معروف است. ویتامین K موجود در اسفناج موجب تراکم بیشتر املاح استخوانی شده و از بروز پوکی استخوان جلوگیری می کند. میزان شکستگی استخوان در کسانیکه این سبزی را مصرف می کنند کمتر است.

کلسیم، فسفر، پتاسیم، روی و سلنیوم املاحی هستند که به مقدار زیاد در اسفناج وجود دارند و می توانند علاوه بر تاثیر مستقیم در استخوان سازی، به سلامت کبد کمک کنند.

مصرف اسفناج همچنین علاوه بر پیشگیری از پوکی استخوان، ممکن است خطر بروز بیماریهای قلبی، سرطان روده بزرگ را نیز کاهش دهد.

ویتامین K موجود در اسفناج تقریبا ۲ برابر از ارزش روزانه در یک فنجان اسفناج تازه و بیش از ۱۰ برابر از ارزش غذایی روزانه در یک فنجان اسفناج بخارپز شده را تشکیل می دهد.

ویتامین K1، اوستئوکلسین (اصلی ترین پروتئین غیر کلاژنی در استخوانهاست) را فعال می سازد. اوستئوکلسین، مولکولهای کلسیم را در داخل استخوانها محکم می کند.

از اینرو در غیاب ویتامین K1 کافی، میزان استئوکلسین در بدن به مقدار لازم نخواهد بود و تامین مواد معدنی مورد نیاز بدن با مشکل مواجه می شود.

اسفناج همچنین منبع بسیار خوبی از سایر مواد مغذی استخوان ساز از جمله کلسیم و منیزیم است.



کریم ملکی

مردی که کودکش را با آب جوش کشت

پلیس میشیگان خبر مرگ پسر چهارماهه‌ای را که توسط پدرش با آب داغ حمام کشته شده بود، تأیید کرد و گفت مادر این کودک چهار ماهه به جرم عدم رعایت اصول راهنمایی و رانندگی در زندان به سر می‌برد و این حادثه در زمان زندانی بودن مادر اتفاق افتاد. مادر جوان که «مونیکا» نام دارد، محکوم شده بود که به خاطر تخلف رانندگی ۳۰ روز را در زندان سپری کند. در همین زمان همسرش «مایکل یانگ» کودک شیرخواره‌شان را در آب داغ وان حمام فرو برد و باعث مرگ او شد. پلیس منطقه در این باره گفت: «مستخدم آپارتمان این زوج جوان جسد کودک را که به شدت دچار سوختگی با آب داغ شده بود، در سطل آشغال یافت و موضوع را به پلیس گزارش داد.» مادر کودک که با شنیدن این خبر شوکه شده بود، گفت: «من دو فرزند خردسال دیگر نیز دارم.از دست دادن کوچک‌ترین فرزندم، آن هم به دست پدرش، خیلی وحشتناک است. حتماً فرزندم در آن لحظه قبل از مرگ بسیار زجر کشیده است.» این پدر بی‌رحم قرار است به اتهام قتل فرزند در دادگاه میشیگان محاکمه شود.



زن جوانی فدای همسرش می‌شود

جسد زن جوان سیرجانی که بر اثر شکسته شدن یخ در سد خاکی پلنگی این شهر غرق شده بود، پیدا شد.



چندی پیش، «ندا» زن ۱۸ ساله سیرجانی با همسر خود برای گردش به منطقه چهارگنبد سیرجان رفته بود. آنها روی یخ‌های سد خاکی پلنگی سر می‌خوردند که یخ زیر پای همسرش می‌شکند. «ندا» با انداختن شال خود به آب سعی کرد همسرش را نجات دهد اما غافل از این که بر اثر فشار، یخ زیر پای خودش هم می‌شکند و به زیر آب فرو می‌رود. این حادثه به امدادگران اطلاع داده می‌شود و گروه امداد و نجات هلال احمر استان کرمان وارد عمل می‌شوند و پس از چند ساعت، جسد ندای جوان را از زیر آب بیرون می کشند.



یک سرقت کاملاً حرفه‌ای!

کارمندی با سرقت چک رئیس بانک و جعل امضایش، ۲۰۰ سکه طلا خرید.

چندی پیش مرد میانسالی به شعبه ۱۴ دادسرای خارک مراجعه کرد و گفت: «رئیس بانک هستم، روز گذشته از طریق بانک متوجه شدم یک چک ۲۰۰ میلیونی‌ام برگشت خورده است. از آنجا که چکی به کسی نداده بودم، بلافاصله به بانک صادر کننده چک مراجعه کردم و فهمیدم مرد جوانی برای وصول چک به بانک رفته است.وقتی از مرد جوان پرسیدم که چک من نزد او چه می کند، در جواب گفت چک را در ازای فروش ۲۰۰ سکه طلا از فرشاد تحویل گرفته است. با شنیدن این حرف شوکه شدم و بلافاصله به بانک برگشتم. وقتی دسته چکم را بررسی کردم، متوجه شدم یک برگ از چک‌هایم به سرقت رفته است. آنجا بود که فهمیدم فرشاد، همکارم زمانی که برای گرفتن مرخصی یک ماهه نزدم آمده بود، برگه چک را خیلی زیرکانه از دسته چک جدا کرده و با جعل امضای من، دست به کلاهبرداری زده است.

وقتی یک ماه مرخصی فرشاد تمام شد و او دوباره به بانک آمد، این بار درخواست ۲ سال مرخصی بدون حقوق کرد. من هم با مرخصی‌اش موافقت کردم. نمی‌دانستم از من سرقت کرده است. حالا از فرشاد به خاطر سرقت چک و جعل امضایم و همچنین از بانک صادر کننده چک به خاطر سهل‌انگاری و تطبیق ندادن امضا شکایت دارم. چرا که حسابم خالی بود و چک برگشت خورد. اگر در حسابم پولی داشتم، قطعاً بانک چک را وصول می کرد. با ادعاهای رئیس بانک، بازپرس پرونده دستور بازداشت کارمند فراری را صادر کرد.

خودکشی پس از جراحی پلاستیک صورت



یک زن ۵۳ ساله، پس از عمل ناموفق جراحی صورت در این کلینیک معتبر خودکشی کرد.

بر اساس این گزارش، زن جوانی که برای جراحی نزد پزشک معروف و گران‌قیمت ستاره‌های هالیوودی رفته بود، یک روز پس از عمل ناموفق کشیدن پوست صورتش، روی پشت بام بیمارستان ۱۵ طبقه رفت تا خود را به پایین پرت کند. بلافاصله گروه ویژه نجات و بحران به محل اعزام شدند اما گفت و گوها برای مجاب کردن این زن نتیجه‌ای نداشت و در نهایت او خود را به پایین پرت کرد. پس از این حادثه دردناک، این زن به بیمارستان محلی انتقال داده شد و پزشکان مرگ او را تائید کردند. «**دکتر برایان نوواک**»، یکی از گران‌قیمت‌ترین جراحان پلاستیک آمریکا است که ستاره‌های هالیوودی با صرف هزینه‌های هنگفت، جراحی‌های زیبایی خود را به دست او می‌سپارند. یکی از پرسنل کلینیک زیبایی این بیمارستان پس از خودکشی این زن به مأموران گفت که این زن را پس از عمل ناموفق دکتر در لابی بیمارستان دیده و او از نتیجه عمل ابراز نگرانی کرده بود. تحقیقات بیشتر در این باره ادامه دارد.



پزشک مورد نظر

●بیرون

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم

ایران در روزگار بنی‌عباس، نهضت سیاه جامگان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که در روزگار حجاج، موالی (ایرانیان) شورش‌های کوچک و بزرگی کردند که یکی از آنها گروهی از دختران بودند و حجاج را بسیار به زحمت انداختند ولی سرانجام سر کوب شدند. بنی‌امیه در میان اعراب مخالفان زیادی داشتند. یحیی‌بن زید از مخالفانی بود که دامنه‌ی نهضت خود را به خراسان کشید. او نیز کاری از پیش نبرد و گردنش را زدند. خراسانیان از مرگش متأثر شدند و هنگامی که ابومسلم خراسان را تسخیر کرد، مردم بر جسد بی‌سر یحیی سوگواری‌ها کردند. دو قبیله از اعراب به دلیل اختلافات قبیلگی با هم جنگیدند و کارشان به ضعف بنی‌امیه کشید و زمینه‌های قیام ابومسلم و عباسیان فراهم آمد. کمی نیز درباره‌ی سرنوشت خط و زبان فارسی گفتم که بنی‌امیه با سرسختی با آن جنگیدند و کوشیدند این خط و زبان را نابود کنند.

مرگِ خط و زبان پارسی

اعراب که امپراتوری بزرگی به دست آورده بودند، ناچار بودند که سازمان‌ها و اداره‌های بسیاری داشته باشند تا حساب و کتابِ مُلک و مسائل اداری را سامان دهند اما چون خودشان در این زمینه تجربه‌ای نداشتند، کارها را به موالی سپرده بودند. حَجاج از این کار خوشش نمی‌آمد و می‌خواست «دیوان» را به عربی بنویسد اما هیچ عربی را نمی‌شناخت که چنین توانی داشته باشد. در آن روزگار، دانشمندی به نام «زادان فرخ» رئیس دیوان بود. مردی نیز بود به نام «صالح‌بن عبدالرحمن» که از دوستان زادان فرخ بود و پارسی و عربی می‌دانست. حجاج او را دستیارِ زادان فرخ کرد. روزی صالح به زادان فرخ گفت: «تو بودی که مرا نزد حجاج بزرگ کردی و اکنون حجاج مرا دوست دارد و چنان پندارم که روزی مرا بر تو برتری دهد و تو را از پایگاهِ خویش براند.» زادان فرخ گفت: «باک مدار زیرا نیازی که او به من دارد، بیش از حاجتی است که من به او دارم و او جز من کسی را نتواند یافت که دیوان وی را نگه دارد.» صالح گفت: «اگر من بخواهم حسابِ دیوان را به تازی نقل کنم، توانم.» زادان فرخ گفت: «اگر راست گویی، چیزی از دیوان به تازی بگو» صالح گفت و زادان فرخ در شگفت ماند و به دبیرانی که در دیوان داشت، گفت: «برای خویش کاری دیگر بجویید که این کار که داریم، تباه شد.» سپس با دبیران رایزنی کرد و به صالح گفت: «به خانه برو و به همه بگو بیمارم و دیگر به دیوان نیا!» صالح فرمان برد و به خانه رفت. چون چندی گذشت، حجاج خبر شد که صالح بیمار است. «تیادوروس» را که پزشک او بود، به بالین صالح فرستاد. تیادوروس در صالح نشانی از بیماری ندید. زادان فرخ از این داستان آگاه شد و از خشم حجاج ترسید و صالح را به دیوان فراخواند. این بود و بود تا زادان فرخ در شورش اشعث کشته شد سپس صالح از آنچه که بین خودش و زادان فرخ گذشته بود، با حجاج سخن گفت و ادعا کرد که می‌تواند دیوان را به عربی بنویسد. حجاج خوشحال شد و کار دیوان را به او سپرد. صالح به دیوان آمد و به دبیران گفت: «از امروز کار دیوان را به تازی خواهیم نوشت.» «مردانشاه» که فرزند زادان فرخ بود، گفت: «چگونه می‌خواهی دیوان را تازی کنی؟ شاید بتوانی اعداد فارسی را به عربی ترجمه کنی اما دَهویه و بیستویه را چگونه خواهی نوشت؟ صالح گفت عُشر و نصفِ عُشر می‌نویسیم. مردانشاه پرسید: «وید» را چه می‌نویسی؟ صالح گفت: به جای «وید» می‌نویسم «ایضاً». مردانشاه گفت: «ننویس!» صالح گفت: «می‌نویسم.» دبیران در دامان صالح آویختند که اگر ننویسی، صدهزار درَم زر به پایت خواهیم ریخت. صالح گفت: «اگر بنویسَم، بیش از این‌ها به چنگ خواهم آورد.» مردانشاه رخسار از خشم گلگون کرد و گفت: «خدای بیخ و بُن تو از جهان براندازد که بیخ و بُن زبان پارسی را برافکندی.» [نقل از الفهرست ص. ۳۳۸، ادب الکتاب ص. ۱۹۲ و بلاذری صص. ۱ و ۳۰۰]

از آن به بعد دیوان در عراق به تازی نوشته شد و موالی (ایرانیان) که تا آن روز در دیوان جاه و مقامی داشتند، از کرسیِ دیوان افتادند و زبان و خط پارسی در دیوان‌ها منسوخ شد و روز به روز کم‌رنگ‌تر و خاموش‌تر شد. اگر بخواهیم در قرن‌های اول و دوم هجری در ایران دنبال اثری شاعرانه و ادیبانه بگردیم، به هیچ نتیجه‌ای نخواهیم رسید زیرا شرایط آن روزگار برای پروردن شاعران مناسب نبود. ملوک، عرب بودند و ایرانیانی که مسلمان شده بودند، در این سودی نمی‌دیدند که برای بزرگانِ عرب به پارسی شعر و ترانه بگویند. مضامین دینی و اخلاقی نیز در شعر پارسیِ آن روزگار چندان رواجی نداشت و ایرانیان مسلمان اگر اندیشه‌ها و مضامینی دینی و اخلاقی داشتند، چیزی به پارسی نمی‌سرودند و قرآن را برترین اثر اخلاقی و دینی می‌دانستند. ایرانیان غیر مسلمان نیز مجالی و آسایشی برای سرودن شعر نداشتند ضمن این که اگر حکومت از شاعران حمایت نکند، ذوق شاعر نیز خواهد خشکید زیرا جایی برای عرضه کردن ندارند. در سروده‌های پارسیِ پیش از اسلام، ستایش معشوق و می که اساسِ غزل است، رواج داشت اما مسلمانان آن را تجاوزی به حرمت و حریم اعتقادات خود می‌دانستند و اگر چنین آثاری سروده می‌شد، شاعرش را مجازات می‌کردند. اگر هم کسی چنین مضامینی می‌سرود، ناچار بود آن را در انجمن‌های خصوصی بخواند و آن آثار همان جا می‌ماند و رواج نمی‌یافت. حتی اگر در این زمینه چیزی به عربی سروده می‌شد، کسی جرأت نداشت آن را آشکارا به زبان بیاورد. «هجو» و «شکایت» نیز که از عمده‌ترین دستمایه‌های شعر بود، مجال ظهور نمی‌یافت. با هر اعتراضی به شدت برخورد می‌شد و زبانِ شاعری را که شعری در هجو امیران عرب سروده بود، از بیخ می‌کَندند. اگر اطلاعات بیشتری خواستید، جلد چهارم کتابِ «آغانی» صفحه‌ی ۴۲۳ به بعد را بخوانید.

ترانه‌های کوچک

اگر صدایی بر می‌آمد، فریاد دردناک اما ضعیف شاعری بود که بر ویرانی شهر و دیار خویش سوگواری می‌کرد. مانند شعری که از «ابوالینبغی عباس پسر طرخان» که در کتابِ «المسالک و الممالکِ پسر خرداذبه» نقل شده:

«سمرقندِ کندمند / بذینت کی اَوگند؟ // از شاش ته بهی / همیشه تو خهی» یعنی: «ای سمرقندِ ویران چه کسی تو را به این روز افکند؟ تو از شاش (چاچ = تاشکند) بهتری. همیشه خوبی» شعری هم از شاعری زردتشی به زبان پهلوی به دست ما رسیده که آرزو می‌کند دستی ایزدی از آستین غیب بیرون بیاید و ایران را از چنگ اعراب برهاند. ترجمه‌ی یکی دوبیتش را بخوانید: «کی باشد که پیکی آید از هندوستان / که آمد آن شاه‌بهرام از دوده‌ی کیان // گرفتند به ستم از مردمان / زن و خواسته‌ی شیرین، باغ و بوستان...»

و چنین بود که شعر و زبان و خط فارسی کشته شد و ذوق هنرمندان خشکید و تا مدت‌ها هیچ سخنی نبود که ماندگاری بیابد اما «چنان نماند، چنین نیز هم نخواهد ماند» زیرا کم کم ترانه‌ها و نغمه‌های دلکش فارسی به ترانه‌های خشنِ عربی برتری یافت و شاعران و ترانه سرایان عرب به ترانه‌های فارسی گرایش یافتند و در مجالس لهو خود ترانه‌های فارسی را تضمین کردند. «سعیدبن مسجح» نخستین کسی است که چنین کرد. او که در بارگاه معاویه خُنیاگری می‌کرد، روزی بر گروهی از ایرانیان گذشت که در مکه کارگری می‌کردند و ترانه‌های غربت خود را زمزمه می‌کردند. او به همان شیوه ترانه‌ای ساخت و تازیان را خوش آمد. همچنین گفته‌اند که این سعید مسجح نخست غلام بود. روزی ترانه‌ای زمزمه می‌کرد. آقایش پرسید: «این را از کجا آموخته‌ای؟» گفت: «از ترانه‌های پارسیان» آقایش از آن ترانه بسی خرسند شد و ابن مسجح را آزاد کرد و او در مکه به خنیاگری پرداخت. در سخنانِ «ابونواس»، شاعر بزرگ عرب نیز تضمین‌هایی از ترانه‌های فارسی دیده می‌شود:

«یا نرجسی و بهاری! / /بده مرا یک باری» نرجس، همان نرگس است و شاعر از محبوبش که او را به نرگس و بهار تشبیه کرده، خواهش می کند یک بار دیگر به او جام می بدهد. چنین ترانه‌هایی به‌زودی در سرودهای اعراب رایج شد و گرچه در تذکره‌ها به آنها اشاره شده، اما خودِ شعرها را ننوشته‌اند. از جمله گفته شده هنگامی که «سعید بن عثمان» به فرمان معاویه فرمانروای خراسان شد، جیحون و بخارا را نیز گشود و با خاتون بخارا که کارهای شهر همه به دست او بود، دوستی کرد و خاتون بر این عرب دل باخت و مردم بخارا در این باره سرودهایی به زبان بخاری ساختند. یکی دیگر شعر «یزید بن مفرغ» است که در هجو عباد بن زیاد، برادر عبیدالله معروف گفته. عباد در زمان یزید پسر معاویه، امیرِ سیستان بود. یزید بن مفرغ که شاعری نامدار بود، در رکاب عباد به سیستان رفت اما عباد حرمت او را نگه نداشت. یزید بن مفرغ رنجید و آشکارا او را هجو کرد. امیر فرمان داد او را زندانی کردند و شکنجه دادند سپس به بصره فرستاد و فرمود به او عصاره‌ی گیاهی به نام «شُبرُم = گاوکشک» و نبیذ (شراب) بنوشانند تا اسهال بگیرد آنگاه گربه‌ای و سگی و خوکی را به او ببستند و در کوی و برزنِ بصره گرداندند. کودکانِ بصره دنبالش می‌رفتند و به اسهال او اشاره کردند و دَم گرفتند: «این شیست این، این شیست این؟» یعنی این چیست؟ یزید بن مفرغ نیز به فارسی گفت: «آب است و نبیذ است / وعصارات زبیب است / /و دنبه‌ی فربه و پیه است / وسمیه روسپید است» زبیب یعنی مویز. وسمیه نیز نام مادر عباد بن زیاد است که در روزگار جاهلی از روسپیانِ بنام بوده. این ترانه سر زبان‌ها افتاد و کودکان بصری آن را پیوسته می‌خواندند و عبادبن زیاد که می‌خواست از شر شعرِ ابن مفرغ خلاص شود، بیشتر از پیش به ننگ افتاد.

ترانه‌ی دیگری هم به ما رسیده که آن نیز داستانی دارد: در سال ۱۱۹ هجری، سرداری عرب به نام «اسد بن عبدالله قسری» از خراسان به «خُتّلان» تاخت. ختلان در بدخشان بود. او در ختلان کاری از پیش نبرد و خسته و شکسته به خراسان برگشت. سر راه، هنگامی که به بلخ رسید، کودکانِ بلخی این ترانه را خواندند و او را خوار کردند: «از ختلان آمدیه / به رو تباه آمدیه / /آباره باز آمدیه / خشک و نزار آمدیه» آباره یعنی آواره. این آخرین ترانه‌ای است که ثبت شده و از آن پس دیگر چیزی نبود که بتواند در سینه‌ها ذخیره شود و به امروز برسد.

درفش سیاه

ابومسلم و نهضت او که سیاه‌جامگان نام گرفت، آغازی است بر استقلال ایران. مهم‌ترین عاملی که مردم را تشویق می کرد تا به سیاه جامگان بپیوندند، خشم و نفرتی بود که به بنی‌امیه و مروانیان و تازیان داشتند. عباسیان نیز که در آرزوی خلافت بودند، از این کینه سود بردند و دُعّات (دعوت کنندگان) خود را به کوفه و خراسان فرستادند و مردم را علیه بنی‌امیه شوراندند. به همین دلیل بود که «ابراهیم امام» هنگامی که ابومسلم را به خراسان فرستاد، به او نوشت: «در خراسان اگر بتوانی، هر کسی را که به تازی سخن می گوید، بکُش و از اعرابِ «مضری» کس را بر جای مگذار.» [نقل از ابن ابی‌الحدید، جلد اول، صفحه‌ی ۳۰۹] از این نامه پیداست که محرک اصلی سیاه جامگان دشمنی با ستمکاران عرب بود و ابراهیم امام و بقیه‌ی آل عباس نیز از همین راه به آنان یاری رساندند. در تاریخ‌ها به‌درستی معلوم نیست که هدف ابومسلم چه بود. برخی او را شیعه دانسته‌اند و بی‌اعتنایی او را به «منصور» که سرانجام موجب هلاکش شد، از همین رهگذر می‌دانند. گروهی نیز می گویند او در کشتنِ «ابوسلمه خلال» که شیعه بود، دست داشت بنابراین ابومسلم شیعه نبود و قصدش براندازی اعراب بود. برخی او را عرب و برخی نژادش را «کُرد» دانسته‌اند. عده‌ای گفته‌اند زرتشتی بود. قرائنی هم هست که نشان می‌دهند او ایرانی بود نه عرب زیرا نامش را «بهزادان» و نام پدرش را «ونداد هرمز» ثبت کرده‌اند. داستان‌هایی هم برایش ساخته‌اند که او زرتشتی بوده. کوشش او در برانداختن «بهافرید» بیشتر برای زرتشتیان مفید بود تا برای اعراب. همدردی شگفت انگیزی که سنباد به خونخواهی او کرد و بسیار به زیان اعراب بود، نشان داد او به زرتشتیان گرایش داشته.

ابومسلم در روزگاری که نابسامانی به اوج خود رسیده بود، یکی از کسانی بود که می‌خواستند حکومتی عادلانه بر پا کنند. تمام رهبرانی که قیامی را هدایت می کردند، در پی خلافت بودند. شیعیان آن را حق فرزندان علی(ع) می‌دانستند، خوارج معتقد بودند که هر مسلمان پرهیزکاری حق دارد به خلافت بنشیند. عباسیان ظاهراً از آل علی(ع) حمایت می کردند و در نهان به فکر به قدرت رسیدن خود بودند.

درباره‌ی ابومسلم گفته‌اند از روستایی به روستایی می‌رفت و علیه ستمگران سخنانی می گفت. در سال ۱۲۴ هجری که بزرگان بنی‌عباس از خراسان به کوفه آمده بودند و آهنگِ مکه داشتند، ابومسلم را در زندان دیدند و چون آزاد شد، به دیدار ابراهیم امام رفت که از بنی‌عباس بود و سرش پر از آرزوی خلافت بود. ابراهیم امام از ابومسلم خوشش آمد و او را به خراسان فرستاد تا رهبری دعوت کنندگان بنی‌عباس را به دست بگیرد. ابومسلم در آن هنگام نوزده ساله بود و در راه خراسان، در نیشابور به کاروانسرایی فرود آمد. نیمه‌شب گروهی از اوباش آمدند و دُم خرش را بریدند و گریختند. چون بامداد شد، ابومسلمَ پرسید: «نام این محله چیست؟» گفتند: «بوی آباد» ابومسلم گفت: «اگر این بوی آباد را گند آباد نکنم، بومسلم نیستم.» و بعدها چون به خراسان دست یافت، فرمود سراسر آن محله را با سرِ گینِ چهارپایان پر کردند. همچنین گفته‌اند: در همین سفر به در خانه‌ای از بزرگان فرود آمد و پیغام داد: «به خداوندِ (صاحب) این خانه بگویید پیاده‌ای آمده است و از تو شمشیری و هزار دینار می‌خواهد.» خداوندِ خانه زنی داشت که به دانایی نامدار بود. زن چون پیام بومسلم را شنید، به شوهرش گفت: «اگر این مرد پشتش به جایی گرم نباشد، چنین گستاخانه پیام نمی‌دهد. شمشیر و هزار دینار به او بده و نان و آبی نیز افزون کن.» بعداً که کار ابومسلم بالا گرفت، به آن مرد و زنش نیکویی‌ها کرد.

ابومسلم چون به خراسان رسید، جامه‌ی سیاه پوشید و بر اسب سیاه نشست و عَلَم سیاه برافراشت و در سراسر خراسان راه افتاد و مردم را به بیعت با بنی‌هاشم دعوت کرد ولی نام امام خاصی را نبرد. چون کار دعوتش بالا گرفت، بنی‌عباس روز ۲۵ رمضان ۱۲۹ هجری را برای شورش اعلام کردند. از ۶۰ روستای بزرگ یارانی که سوگند خورده بودند، به سوی روستای «سفیدنج» راه افتادند. آنها نیز سیاه پوشیدند و درفش سیاه برافراشتند و چماق‌های سیاه که به «کافرکوب» معروف بود، به دست گرفتند. گروهی بر اسب نشستند و عده‌ای بر خر و خرهای خود را «مروان» صدا می‌زدند. این مروان بن‌محمد، آخرین خلیفه‌ی اموی بود و شاید به همین دلیل است که اعراب نیز به او لقبِ «مروانِ حِمار = مروانِ خر» دادند. پس از این که همگی در سَفیدنج گرد آمدند، روز عید فطر پشت سر سلیمان بن کثیر نماز گزاردند. در آن روز تعداد سیاه جامگان ۲۲۰۰ تن بود. ۱۸ روز بعد والی خراسان که «نصر بن سیار» نام داشت، سپاهی به جنگ سیاه جامگان فرستاد. ابومسلم شکست خورد ولی در آن جنگ، فرمانده اعراب را که زخمی شده بود، اسیر کرد و با خود برد سپس او را تیمار کرد و چون بهبود یافت، آزادش کرد. بعدها نیز در تمام جنگ‌هایش، اسیران زخمی را درمان و آزاد می کرد و به‌زودی به جوانمردی مشهور شد.

چندی نگذشت که هرات، پوشنگ، مرو رود، طالقان، مرو، نیشابور، سرخس، بلخ، چغانیان، طخارستان، ختلان، کش و نخشب به ابومسلم پیوستند. حتی «یمانی»ها نیز که عصبیت‌های عربی داشتند، به او رأی دادند. بیش از چند ماه نگذشت که سیاه‌جامگان سراسر خراسان را لرزاندند. اعراب که خود را در خطر می‌دیدند، تصمیم گرفتند اختلافات داخلی را کنار بگذارند و علیه ابومسلم متحد شوند. «شیبان حروری» با نصر بن سیار آشتی کرد. جدیع کرمانی نیز با نصر از در آشتی در آمد. اما چون هنوز به یکدیگر بدگمان بودند، این گرگ آشتیِ اعراب زیانی به ابومسلم نزد. آنها چند بار سپاهی به خراسان فرستادند و هر بار ابومسلم شکست سختی به سپاهیان عرب زد. ابومسلم نیرنگی نیز از آستین بیرون آورد و کوشید آشتیِ اعراب را تباه کند به همین دلیل خودش به مرو رفت تا جدیع کرمانی را از آشتیِ نصر بیرون بیاورد و او را به جان مضری‌ها و نصر بیندازد. هفته‌ی آینده خواهم گفت که موفق شد یا دست خالی برگشت.

ادامه دارد

زندگی مانند نقش و نگارهای قالی ایرانی است که زیباست ولی درک معنای آن مشکل است
● آلدوس هاکسلی

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

قسمت اول

اگر گلبرگ دل شما نازک‌تر از سنگ زیرین آسیاست، قسمت دوم این قصه را هرگز نخوانید!

بُغضی که همیشه در انحنای حلقم پنهان است، ورم کرده



این قصه‌ی آه ما و ما و نصف ما و نیمه‌ای از نصف ماست. غیر از اسم «سوسن»، همه‌ی اسم‌ها واقعی است و بیشترشان را در آه‌های گذشته دیده‌اید.

آخرین نگاه را به هال پذیرایی انداختم: همه چیز ردیف بود: دستگاه بخور سرد، بخار می‌کرد و بخارش در نور آبی رنگش می‌رقصید. ظرف‌های میوه و شیرینی با سلیقه روی میزها چیده شده بودند. برگ گل‌ها برق می‌زدند. روی تابلوهایی که به دیوارها بودند، حتی یک ذره غبار نبود. آهی نیم‌خفته کشیدم و به سوییت کوچکی رفتم که روبه‌روی آپارتمان خودمان بود. مخصوص وقت‌هایی بود که کسی دلش می‌خواست تنها باشد. آن شب، سوسن مهمانی زنانه داشت. در سوییت را بستم. از لای کتاب‌های به‌هم فشرده کتابی بیرون کشیدم. پاکت بزرگ و نارنجی رنگی هم بیرون افتاد. رویش با ماژیک قرمز تند دو تا قلب کشیده بودند. زیر قلب‌ها نوشته بود: «برای سوسن». تویش را نگاه کردم. پر از نامه بود.

پاسی از نیمه‌شب گذشته بود که مهمان‌ها رفتند. سوسن آمد و با نگاه شاد و درخشانش گفت: «چراغ سبز شده... می‌تونی بیای.» با هم هال را تمیز کردیم. چای ریختم و کنارش نشستم. گفت: «جات خالی! خوش گذشت. تصمیم گرفتیم تابستون بریم یونان. شوهر شهلا و فریبا مخالفن ولی کی به مخالفت اونا اهمیت میده. باید حالی‌شون کنیم که گذشت اون روزهایی که زن، ضعیفه بود و حق نداشت از خونه بره بیرون...» حرف می‌زد و من حواسم پیش نامه‌ها بود. گفت: «انگار حواست جای دیگه‌س.» گفتم چیزی نیست. گفت: «نکنه از این که دوره‌ی زنونه داشتم و مجبور شدی بری اون ور، حالت گرفته‌س... ببین! من و دوستام افکار خاصی داریم که...» حرف‌هایش را نمی‌شنیدم. کلماتی که در نامه‌ها دیده بودم، در گوشم لول می‌خوردند: «کاش محل کار به اصطلاح شوهرت به جای خیابان نفت، سر قله‌ی قاف بود و شب‌ها دیرتر برمی‌گشت تا من بیشتر با تو تلفنی حرف می‌زدم.» دلم برای خودم سوخت. گفتم: «سوسن! اون طرف که بودم، یه پاکت پیدا کردم... پر بود از نامه‌هایی که آقای «نورمحمدی» برات نوشته بود. یه تیکه‌هایی هم از نامه‌هایی که تو براش نوشته بودی، نقل قول کرده بود.» رنگش پرید ولی خیلی زود به خودش مسلط شد و گفت: «تو حق نداشتی جاسوسی کنی و نامه‌های خصوصی منو بخونی...» برایش توضیح دادم قصدم جاسوسی نبوده و پاکت را تصادفی دیده‌ام. و گفتم: «موضوع این نیست که فضولی کردم یا نه. موضوع اینه که معنی این نامه‌ها چیه.» اخم کرد و گفت: «تو هم مثل همه‌ی مردای ایرونی عقب افتاده و مونگلی. شعورتون نمی‌رسه که یه زن و مرد می‌تونن با هم دوست باشن و مثل آدمیزاد حرف بزنن.» و به اتاقش رفت و در را محکم به هم زد. صدایش را شنیدم که داشت با تلفن حرف می‌زد. روی تخت افتادم و به خواب التماس کردم «مرا در رباید». یک ساعت بعد از اتاقش بیرون آمد و گفت: «بیداری؟ موضوع فضولی زشتی رو که کردی، با شهلا اینا در میون گذاشتم. قرار شد مدتی از هم دور باشیم تا بهتر بتونیم تصمیم بگیریم. من میرم خونه‌ی مامانم اینا.» دندان قروچه‌ام را پنهان کردم و جوابش را ندادم. با خودم فکر کردم اگر من بروم بهتر است. صبحی که بسی دیر آمد، به «فرح» زنگ زدم: «هنوزم بیمار قبول می‌کنی؟» پرسید: «دیگه حوصله‌ی سابق رو ندارم... حالا کی مریض شده؟» گفتم: «خودم.» گفت: «قدم تو همیشه روی چشم ماس.»

چند جلد کتاب و کامپیوتر و مقداری لباس برداشتم و رفتم. با این که همیشه آدرس‌ها را گم می‌کنم، خانه‌ی فرح را زود پیدا کردم. «سولبرس»، سگ نگهبان خانه با شنیدن بوی من، به پارس افتاد و دندان نشان داد. فرح در آپارتمان را باز کرد و گفت: «چه خبرته سولبرس! نبینم دیگه این جوری از مهمونام استقبال کنی.» مقنعه‌ی رنگین و جامه‌ای گلباران پوشیده بود. تسبیحش را روی میز، کنار سجاده‌اش گذاشت و گفت: «می‌بینی به چه روزی افتادم؟ نمازم رو باید پشت میز بخونم.» یاد روزهایی افتادم که در دانشکده رئیس گروه بود و حُکم می‌راند و چه شر و شوری داشت! روی یکی از مبل‌ها نشستم. خودش هم روبه‌رویم نشست و بلند گفت: «قوناقیمز وار. بیر کس یوخده چای گتِرسِن؟» (مهمون داریم. کسی نیس چای بیاره؟)

تا چهار پنج تا چای بخوریم و چند سیگار بکشیم، ماجرا را برایش تعریف کردم. با خنده گفت: «زنت از این روشنفکرای افراطیه. کاری‌شم نمیشه کرد. امیدوارم سرش به سنگی سخت نخوره. غصه نخور! این روزا و خیلی روزای دیگه تموم میشن. یکی از اتاقایی که در و پنجره‌ش به حیاط باز میشه، مال تو. تا هر وقت که دوس داری، بمون...» و چندی درنگ کرد و نگاهش به دورها رفت و آه‌ناک گفت: «درسته که یه روزگاری خام بودی و منو سوزوندی اما به ارواح خاک «رحیم» ازت کینه ندارم.» رحیم، پدرش بود. یادم باشد روزی آه او را هم برایتان تعریف کنم.

به اتاقی که فرح داده بود، رفتم. میزم روبه پنجره بود. سولبرس پشتش ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. نگاهش خصمانه نبود. به اتاقم نگاه کردم: روی دیوارها به جای تابلو، پر بود از شعرهایی که با خطی عجولانه و با انواع ماژیک‌ها و خودکارها نوشته شده بود. از برخی از بیت‌هایش خوشبویی غربت و تنهایی می‌آمد. به آنها سلام کردم و پشت میز نشستم و دکمه‌ی کامپیوتر را زدم. با این که نوک انگشت‌هایم می‌خارید، نوشتنم نمی‌آمد. کامپیوتر داشت به خراسانی می‌گفت: «سر کوه بُلَن پُرپنجه‌ی شیر / خبر اومد بهارون خورده شمشیر // پیاله پر کُنُم از آب چشمون / بریزُم پای گل شاید شود سیر.» یاد خراسان کردم: سی نفر بودیم. مهمان برادر «محمد» بودیم. صبح از خانه بیرون می‌زدیم و دم‌دمای سحر برمی‌گشتیم. «علی موسوی» قلاب می‌گرفت و من از دیوار بالا می‌رفتم و ساکت‌تر از دیوارها، در را باز می‌کردم و مثل نسیمی که طوفان مراقب اوست، به زیر زمین بزرگ خانه‌ی محمد می‌رفتیم و خنده‌هایمان را از زیر پتوها می‌ترکاندیم. چه خرم روزگاری داشتیم! اگر برف تا گلوگاه دل‌مان هم بالا می‌آمد، همه جا را پر از گل‌های زعفران

صاحب همت در پیچ و خم‌های زندگی هیچ گاه با درماندگی روبرو نخواهد شد

می‌دیدیم. اگر کوه‌های «چل‌دختر» را ابرهای سیاه تسخیر می‌کرد، زمین و زمان را پر از آفتاب می‌دیدیم. با این که جیب‌مان سوراخ سوراخ بود، هر گز غم نان نداشتیم. در آن سفر بود که علی موسوی اشکش را نشانم داد و گفت مبتلای چشم‌های فرح شده. و این شعرِ خودم را برایم خواند: «من از آسودگی چشم تو می‌پرهیزم / که خود از قُلقُل دل جوش به خون می‌ریزم.» آهم را بلعیدم و گفتم: «چرا بهش نمیگی؟» آهش را کشید و گفت: «جرأت نمی‌کنم... تو بهش میگی؟ اول غزل رو براش بخون و بگو علی اینو واسه چشم‌های تو گفته... نه! اینو نگو. فقط بگو دارم جنون می‌گیرم.» گفتم: «امشب بعد شام بهش میگم.» شام را در «پارک ملت» خوردیم. به فرح گفتم حرفی خصوصی دارم. چشم‌هایش برق ابرق شمشیر بود و لبخندش قیماقِ شیر. این ترانه‌ی خراسانی را زمزمه کردم: «بیابون تا بیابون لاله باشه / همیشه کار عاشق ناله باشه // کسی که کام عاشق را بر آره / نهال عمر او صد ساله باشه» و گفتم علی دارد جنون می‌گیرد و از عشقی که به او دارد، حرف زدم. خندید و گفت: «برادرم باشه. پسر خوبیه ولی هنوز بچه‌س. یکی از دلایل بچه بودنشم اینه که جسارت نداره خودش بیاد و قلبش رو نشون بده. برو صداش کن تا بهش بگم علی موسوی جای عشق و عاشقی بشین درسِت رو بخون.»

علی افسرده شد و گوشه‌گیری پیشه کرد. «زوخ» می‌خورد و لقمه لقمه قورت می‌داد و آه می‌کشید. در راه برگشتن از مشهد، «عماد» و «بهمن» و «ناصر»، فرح را به انتقاد گرفتند که «چرا با علی این طور برخورد کردی». شاید درستش این بود که من هم طرف علی را بگیرم اما تاب نداشتم فرح را ناراحت کنم. بگذارید راستش را بگویم: دوستش داشتم اما شرایط طوری شده بود که نمی‌توانستم به او بگویم التهاب و پیچش جانم به گیسوی او بسته است. نه! نمی‌توانستم اقرار کنم. همه تکفیرم می‌کردند که «علی را پیچاندی و دور زدی و خودت را توی دل فرح جا کردی». غیر از بچه‌هایی که در آن سفر با ما بودند، حمید و برادرانش «مجید» و «مهدی» که از دوستان بچگیِ علی بودند، مرا می‌کشتند. ضمن این که انگار حمید هم به گیسوی مشکبوی فرح نظری داشت. نه! نمی‌شد از دلم بگویم. ضبط صوتی که در کوپه‌ی قطار بود، داشت خراسانی می‌خواند: «نِیِ هَف‌بن (هفت بند) نوایی داره‌ای دل / که هر دردی دوایی داره‌ای دل // همه در کشتن عاشق رضایَن / که عاشق هم خدایی داره‌ای دل، شو (شب) شد آخر شو شد آخر».

فرحِ با خَشم‌اغضبی کبودتر از سرخ، ضبط را خاموش کرد و گفت: «شماها چقدر ابلهین! مگه عشق زورکیه که همین که علی گفت دوستِ دارم، منم بگم مرسی که دوسَم داری! منم دوستِ دارم.» بهمن گفت: «توزنبوری! نیش میزنی. دستِ کم می‌تونستی به علی یه جواب نرم‌تر بدی.» من گفتم: «فرح بهترین کارو کرد. هر جور دیگه که جواب می‌داد، ممکن بود علی امیدوار بشه و بعداً حالش بدتر شه.» بحث بالا گرفت. کار به جایی کشید که عماد و ناصر هم حرف‌های تندی به فرح زدند. دیدم نگاه فرح برگشت و مردمک‌هایش بالا رفتند. بدنش لرزید و کف کوپه افتاد. پنج دقیقه بی‌اختیار بود و می‌لرزید. روی صورتش دستمال خیس گذاشتم. کم کم به حال آمد. حالش که بهتر شد، گفت: «انتظار نداشتم ازم دفاع کنی. حس می‌کنم آدمی هستی که میشه بهت تکیه کرد.»

تا تهران دیگر بحثی پیش نیامد. علی به کوپه‌ای ناشناس رفت و خودش را از ما پنهان کرد. وقتی که فرح رفت. ناصر به بهمن گفت: «تغاری بشکنه، ماستی بریزد، جهان گردد به کام کاسه لیسان». بهمن به شانه‌ام زد و گفت: «گرفتی؟» عماد گفت: «ولش کنین تو رو خدا! آدم وقتی عاشق میشه، با رقیبش بی‌رحمی‌هایی می‌کنه که نپرس!» گفتم: «مگه من چکار کردم که میگی با علی بی‌رحمی کردم؟» بهمن نه آورد و نه برد و گفت: «طفلکی علی! به این مارموز اعتماد کرد و گفت برو به فرح بگو دوسش دارم. معلوم نیس رفته به فرح چی گفته که علی رو از چشمش انداخته.» سخت نگاهش کردم و گفتم: «شماها دوستای جدید علی هستین. من و علی سال‌ها توی مشهد همکلاس و رفیق بودیم و هستیم.» ناصر گفت: «دیگه بدتر!» جواب ندادم و در بست گرفتم و رفتم. آن روزها پیش «خاله سروناز» زندگی می‌کردم. به خانه که رسیدم، شوهر خاله‌ام، آقای «بهاری» نگاهم کرد و گفت: «مثل کسی نیستی که از زیارت برگشته. چرا داغونی؟» گفتم: «چیزی نیس.» و به اتاقم رفتم و بُغ کردم. شنیدم که آقای بهاری به خاله‌ام گفت: «خانم برو ببین این بچه چه‌شه.» خاله سروناز آمد و مثل آبخوردن زیر زبانم را کشید و گفت: «اولاً فرح حق داشته که عشق علی رو رد کرده. تو هم کار درستی نکردی که عشقت رو پنهون کردی. شتر سواری دولا دولا نمیشه و همه از رازت باخبر میشن. وقتی هم ببینن قایمش کردی، میگن کلکی تو کارته. از من می‌شنوی، برو راز دلت رو به فرح بگو. فرح هم قبولت می‌کنه. خودت گفتی که تو قطار گفت میشه بهت تکیه کرد. فردا میام دانشگاه خودم با فرح حرف می‌زنم.» قانع شدم ولی نمی‌توانستم کاری را که گفته بود، انجام بدهم. البته برایم مهم نبود بچه‌ها درباره‌ام چه فکری خواهند کرد ولی علی رفیقم بود. رفیقی با معرفت و نازنین که سال‌ها با هم در پس کوچه‌های محله‌ی «عیدگاه» و «طبرسی» و «فلکه‌ی مجسمه» و «میلان زد» و همه جای مشهد گشته بودیم. چه سفرها که با هم نرفته بودیم! به اندازه‌ی سراسر خراسان از هم خاطره داشتیم. نه! کارِ من نبود که علی موسوی را از خودم برنجانم.

فردا چهارشنبه بود. صبح زود به دانشگاه رفتم. کم کم بچه‌های دیگر هم آمدند. فرح هم آمد. از دور که می‌آمد، این ترانه‌ی خراسانی را زمزمه کردم: «سر و دستش حنای تازه داره / بر و رویش به ماه اندازه داره // نگاه گرم و مست و مهربونش / درین کوه و کمر آوازه داره.» رفتیم پشت دانشکده‌ی ادبیات نشستیم. از عماد سراغ علی موسوی را گرفتم. گفت «با حمید و مجید و مهدی رفتن بوفه‌ی دانشکده‌ی هنرها.» و آهسته گفت: «حال همه‌شون ازت گرفته‌س. حق دارن! کارت درست نبود.» فرح گفت: «آهای عماد! چکارش داری؟ این بنده خدا توی این جریان هیچ تقصیری نداره. خودم با علی حرف می‌زنم و حالیش می‌کنم که خودشو بیشتر از این لوس نکنه.» بهمن گفت: «همون یه باری که باهاش حرف زدی، واسه هفت پشتِ اعصاب و روح و روانش بسه.»

دوباره بحث شد. هر کس چیزی می‌گفت. فرح از خشم کف کرده بود و می‌خواست کله‌ی بهمن را بِکَنَد. با آمدنِ خاله سروناز جنگ تمام شد: «چرا بی‌خودی جر و بحث می‌کنین؟ مگه نشنیدین که میگن عشق آمدنی بُوَد نه آموختنی؟» سخنرانی خوبی کرد و بچه‌ها قانع شدند. بعد فرح را کناری برد و مدتی با او حرف زد بعدش هم مرا صدا کرد و به من و فرح گفت: «بریم!» کجا؟ جوابی نداد و من و فرح را سوار ماشینش کرد و به جواهرفروشی کوچکی که نرسیده به میدان فردوسی بود، برد. دو تا حلقه‌ی طلای سفید که نگین‌های بر لیان داشت، خرید و گفت: «مبارک‌ها!» حیران شدم و ماجرا پرسیدم. گفت: «به تو ربطی نداره. من و فرح جون به توافق رسیدیم.» بعدش هم ما را به فروشگاه عروس و داماد برد. برای من یک دست کت و شلوار کتان سفید و برای فرح هم لباس شب سبز رنگی خرید و گفت: «واسه پس فردا هر کس رو که دوست دارین، دعوت کنین تا شاهد نامزدی‌تون باشه.»

تا بیایم بفهمم چه شده، جمعه شب از راه رسید و من و فرح و کلی از دوستان‌مان در خانه‌ی خاله سروناز بودیم. در حیاط، کنار استخر میز و صندلی و میوه و شیرینی چیده بودند. علی موسوی هم آمده بود. وسط جشن پیش علی رفتم و گفتم: «سید جان من نمی‌خواستم این‌طور بشه. باور می‌کنی؟» با یکی از آن خنده‌های لج‌درآرش گفت: «خیلی وقته که به باور کردنِ چیزهای عجیب خو گرفتم. به خودت سخت نگیر شاید اگه منم جای تو بودم، همین کارو می‌کردم. فقط یه چیز یادت باشه! حق نداری هر گز فرح رو ناراحت کنی. من امشب همه چی رو فراموش می‌کنم ولی اگه بشنوم فرح رو ناامید کردی، وای به حال روزگارت. تباهت می‌کنم»

شنبه با بچه‌های گروه به سلف سرویس دانشگاه رفتیم که در خیابان ۲۱ (۱۶) آذر بود. داشتیم ناهار می‌خوردیم. مجید و حمید و مهدی سر میز ما آمدند و این ترانه را خواندند: «از خونه‌تون بیاین بیرون‌ای آدمای خوشبخت / منو تماشا بکنین به من میگن سیابخت...» یادم نیست چه گفتم که مهدی بطری نوشابه را برداشت و محکم به لبه‌ی میز کوفت و آن را شکست و با تهدید به طرفم آمد...

ادامه در شماره آینده

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

نور هدایت

یا رب از دل، مشرق نور هدایت کن مرا
از فروغ عشق، خورشید قیامت کن مرا
تا به کی گرد خجالت، زنده در خاکم کند
شسته رو چون گوهر از باران رحمت کن مرا
خانه آرایی نمی آید ز من همچون حباب
موج بی‌پروای دریای حقیقت کن مرا
استخوانم سرمه شد از کوچه گردیهای حرص
خانه دار گوشه چشم قناعت کن مرا
بهر تعمیر گهر، گرد یتیمی لایق است
از غبار خاکساری‌ها عمارت کن مرا
خشک بر جا مانده‌ام چون گوهر از افسردگی
آتشین رفتار، چون اشک ندامت کن مرا
در خرابی‌هاست چون چشم بتان تعمیر من
مرحمت فرما ز ویرانی عمارت کن مرا
از خیالت در دل شبها اگر غافل شوم
تا قیامت سنگسار از خواب غفلت کن مرا
از فضولی‌های خود صائب، خجالت می کشم
من که باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا
صائب

نمونه شعر نو

شب خوش است

شب خوش است
شب که صحبت از نیاز و راز می‌شود
شب که صحبت از ستاره‌هاست
ـ از رهاترین ستاره‌های دوردست ـ
شب که صحبت از غریبی شماست
گریه‌هایم از بهانه بی‌نیاز می‌شود
شب خوش است
بر فراز کهکشان شب
گیسوان سر به زیر و روشن شما رهاست
شب، مجال چشمهای عاشق شماست
تا سپیده، شب به قصه شما دراز می‌شود
شب خوش است...
صبح هم که لحظه نماز می‌شود؛
مثل پنجره
پلکهای من
باز رو به سمت خانه شما
باز می‌شود
سهیل محمودی

بعد از تو

آتشفشانی در گلویم ماند بعد از تو
صحرای آتش پیش رویم ماند بعد از تو
از آن همه شیرین که می‌دیدی چه بر جا ماند!
زهر است در جان سبویم، ماند بعد از تو
بیهوده رفتن‌ها، خدا! بیهوده رفتن ها
راه گمی در چار سویم ماند بعد از تو
«با شاخه‌های گل» بیا از دوردست یاد
آواز تو در گفتگویم ماند بعد از تو
در دشتها دنبال سرگردانی خویشم
رویای تو در های و هویم ماند بعد از تو
رسوای عشقم با دلی از جنس تنهایی
دیدی چها از آبرویم ماند بعد از تو
من از تو دارم می نویسم با زبان اشک
دیگر چه آبی توی جویم ماند بعد از تو
آن کوچه یادت هست، با هم شعر می‌خواندیم؟
در یادها راز مگویم ماند بعد از تو
من ماندم و این زردرویی‌ها، به جان تو
طرحی چنین از رنگ و بویم ماند بعد از تو
شعبان کرم دخت ـ بابلسر

بگذار چو سنگ بر زمینم

بگذار چو سنگ بر زمینم
تا در دل خویشتن نشینم
بردار چو گرد بر هوایم
تا سایه خویشتن نبینم
چون باد که نام هیچ بر اوست
آواره غفلت زمینم
اقبال بلند خاکساری ست
شرمی که شکفته بر جبینم
پیغمبر های و هوی هیچم
انگشتر بادها، نگینم
یک شعله گریخت از نگاهم
زد خیمه به روز واپسینم
تا بذر محبتی نکارم
تا غنچه معرفت نچینم
پرورده آستین من بود
ماری که نشسته در کمینم
از طالع من به گریه افتاد
آیینه شکست، پیش بینم
بهمن ساکی

ایستگاه

چقدر مانده به آخر؟ دو ایستگاه، آری
دو ایستگاه به قدر دو سطر آه، آری
به ایستگاه چه کس ایستاده منتظرت؟
کسی که بوده به روز و شبت گواه، آری
کسی که دیده تو را روز، روی شاخه سیب
کسی که دیده تو را شب، میان چاه، آری
سلام می کنی و می کند علیک به لطف
و سرخ می‌شوی از شرم و اشتباه، آری
دوباره می‌شوی و سرد و داغ پی در پی
میان کوره خورشید و برف ماه، آری
سپس دوباره به هم می‌رسند اجزایت
کنار مسجد بالای خانقاه، آری
سکوت می کنی و می‌رسد صدا از دور؛
نگاه کن به افق، می‌دمد پگاه، آری
محمدشریف سعیدی

آوازخوان

ای پرنده تو بخوان
حق با توست
من هم امروز
به این نکته رسیدم که سکوت
نیست جایز
با چنین برگ و خزان
با چنین شرط و شروط
حسن فرازمند ـ ۹۲/۶/۱۰ ورامین

ای خداوند ببخشای

آسمان دل اگر ابری و پرباران است
گوشه‌ای هست که خورشید در آن پنهان است
ناامید از کرم دوست نشاید بودن
سایه مغفرت امید گنه کاران است
ای خیال خوش محبوب، شبانگاه رسید
چشم دل منتظر آمدن مهمان است
ای خداوند ببخشای و فروپوش از ما
تو بزرگی و تو را شیوه فقط احسان است
نورت از پرتو جانبخش کلامت پیداست
یادت آرامش مطلوب دل انسان است
این رکوع آینه بندگی مطلق ماست
این سجود از سر صدقی ست که در ایمان است
روشنای دل پاکان حقیقت پرداز
بهره‌هایی‌ست که سرچشمه آن قرآن است
محمدجواد محبت

جام شب

تو باده سپیده به جام شب منی
فانوس صبح نور به بام شب منی
من خانه زاد مهر توام رویش بهار
تو تیغ آفتاب و نیام شب منی
می‌سوزم از شرار نگاهت، فروغ مهر
صبح شراب کهنه جام شب منی
ای باغ پرشکوفه در آیینه سحر
روشنگر بلیغ تمام شب منی
برق ستاره‌ای ز افق سر نمی‌زند
با اینکه تو بهانه کام شب منی
شد آسمان به رنگ فلق از نگاه تو
پیک سروش ماه و سلام شب منی
می‌بارد از دریچه شب موج آفتاب
روح مسیح و آخر شام شب منی
اکبر بهداروند ـ کرج

جوانه های ادبی

*** فرزین ثامنی ـ شیراز**
سروده‌اید:
نمی آیی
تا ببینی
چقدر برای تو دلتنگم
و درختان
پر از سیب‌اند
نمی آیی
تا ببینی
چه تاریک است
روزهامان
اگر مضامین بکری را برای سرودن انتخاب کنید و از سطح به عمق بروید، اشعارتان قابل اعتنا خواهد شد.

*** فاطمه شاه غلامی ـ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافی‌ست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس
وزن این بیت «فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات» است که البته طبق اختیارات شاعری، حافظ در رکن اول از فاعلاتن به جای فعلاتن سود جسته است:
حافظ از مش = فاعلاتن
رب قسمت = فعلاتن
گله بی ان = فعلاتن
صافی ست = فعلات
طبع چون آ = فاعلاتن
ب و غزلها ـ فعلاتن
ی روان ما = فعلاتن
را بس = فعلن

*** شروین ناصری ـ خرم‌آباد**
تابوت با کلماتی چون طاغوت و یاقوت قافیه می‌شود.

*** صابر نقوی ـ تهران**
دوبیتی شما از لحاظ وزن و قافیه دچار اشکالات اساسی است:
چرا در باغ ما گل نمی‌روید
چرا از عشق نشانی نمی‌رسد
من از دست تو احوالی ندارم
چرا از تو جوابی نمی‌رسد

*** سروش حبیبی ـ اهواز**
شمیم با کلماتی چون نسیم و قدیم قافیه می‌شود.

جز تو

جز تو
چه کسی
به دیدارم می آید
ای خورشید جوانمرد
در این روزهای سرد؟
چه کسی
مرا به آسمان می‌برد
با این همه رنج و درد
شیوا حاصلی ـ رشت

جدایی

در شعر من
جدایی
کلمه‌ای تاریک است
که از شب چشمان تو
بیرون آمده است
جدایی
پرده‌ای است
که من و تو را
از هم جدا می کند
حسن شیرکوند ـ ورامین



خیال هایت را کنار بگذار و نیت را خالص کن، آن وقت حقیقت در دلت می تابد
● ملاصدرا

Neveshte_Nab@yahoo سنگ آسمانی

به دلیل افزایش تعداد پیامک‌ها لطفاً تا پایان بهمن ماه پیامک ارسال نکنید

مولای عاشقان:
هر انسانی را در ثروتش دو شریک است وارث و حوادث یزدان ـ موج

* چوپان خیالش راحت بود که سگ هوای گله را دارد غافل از اینکه گرگ قول استخوان شکارش را به سگ داده بود نای دل

* در عمق آرزوی من است که در وجودت خانه‌ای داشته باشم حتی به مساحت یک یاد، بودن آدم‌های بامحبت زمین را زیباتر می کند سیده فاطمه ـ بابل

* گاهی به خاطر ش ماندن را تحمل کن، رفتن از دست همه برمی آید منصوره سوری

* از برای هر کسی روزی که منزل ساختند، جای دل در سینه و جای تو در دل ساختند شقایق

* غم‌هایت را به رودها مسپار بیا تا غم‌هایمان را در دورترین نقطه و قلبمان مدفون کنیم، بیا تا از چراغ خانه‌مان خورشیدی بسازیم، بگذار خورشید سایه‌هامان را نمایان سازد، بیا شب‌ها زیر آسمان به سیاهی آسمان نیز بنگریم نیکی ـ اهواز

* جای پای نفست مانده به صحرای خیال،ای فراسوی خیال در دل من جا داری لیلا سراج

* ز کسی که دوستش داری ساده دست نکش شاید دیگر هیچکس را چون او دوست نداشته باشی ارشیل ـ ممسنی

* برای قایق‌های بی‌حرکت موج‌ها تصمیم می گیرند علی مقدسی

* از آدم‌های پر توقع فاصله بگیر، مقیاست را بهم می‌زنند و حرمت مهرت را می‌شکنند، چون آنها حافظه ضعیفی دارند و خوبی‌ها را زود فراموش می کنند زمانه ـ مشهد

* بگذار از دست برود هر آنچه به التماس آلوده باشد حتی زندگی اعدامی

* استاد محمد بهمن بیگی: آری از پشت کوه آمده‌ام چه می‌دانستم این طرف کوه باید برای ثروت، حرام خورد، برای عشق خیانت کرد، برای خوب دیده شدن دیگری را بد نشان داد و برای به عرش رسیدن دیگری را به فرش کشاند. وقتی هم با تمام سادگی دلیلش را می‌پرسم، می گویند از پشت کوه آمده، ترجیح می‌دهم به پشت کوه برگردم و تنها دغدغه‌ام سالم برگرداندن گوسفندان از دست گرگ‌ها باشد تا اینکه این طرف کوه باشم و گرگ فائزه

* دستم نقاشی بلد نیست. اما دلم برایت پر می کشد سوگند ـ ماکو

* بهار از دستم دلخور شدی، تابستان قهر کردی، پاییز سرد شدی و زمستان ترکم کردی به همین خاطر است که در تمام روزهای سال حساسیت فصلی دارم شیوا

* برای کشتن پروانه لازم نیست لهش کنی، بالهایش را بچین خاطرات پرواز او را خواهد کشت یگانه

* می گویند، برای کلبه کوچک همسایه‌ات چراغی آرزو کن، قطعا حوالی خانه تو نیز روشن خواهد شد، من، خورشید را برای خانه دلت آرزو می کنم تا هم گرم باشد هم سرشار از روشنایی ناهید ـ همدان

* همیشه کسی را برای دوستی انتخاب کن که دل بزرگی داشته باشد تا برای جا شدن در دلش مجبور نباشی خودت را کوچک کنی مونا

* از آتش روزگار چنان دهانم سوخت که از ترس، آب سرد را هم فوت می کنم ایدا ـ کرج

* می‌خواهی قضاوتم کنی؟ کفش‌هایم را بپوش، راهم را قدم بزن، دردهایم را بکش، سالهایم را بگذران و بعد قضاوت کن زهرا خسته

* عاشق که می‌شوی لالایی خواندن هم یاد بگیر، شب‌های باقی مانده عمرت به این سادگی‌ها صبح نخواهد شد علیرضا ـ مهردشت

* از تو دورم، از تو دورم، از تو دور /از تو دورم من دیوانه و مدهوش توام / آنچنان محو تو گشتم که در آغوش توام عارف سعیدی ـ زرین‌دشت

* این دنیا را به آنانی هدیه می کنم که به خیالشان دنیا فقط برای آنهاست، ولی برای تو آسمان را آرزو می کنم که همیشه مانند دلت زیباست بهاره جون هاشمی ـ مشهد

* تغییر آن چیزی نیست که می آموزیم، آن چیزهایی است که از دست می‌دهیم مسعود

* جالب است که انسانها دو چشم دارند ولی با یک چشم به دیگران می‌نگرند، و جالب تر اینکه انسانها یک چهره دارند، اما دورویی می کنند گلبرگ

* دلگیر نباش از مرغ‌هایی که نزد تو دانه خوردند و نزد همسایه تخم گذاشتند، ایمان داشته باش روزی بوی کبابشان به مشامت می‌رسد رضی

* جای را انتظاری نیست، اگر تلخ است و اگر تنهایش بگذاری، سرد می‌شود اما ما انسان‌ها را انتظاری هست، نکند تلخ شویم، یا که از تنهایی سرد دوست

* عشق هر چه دیرتر می‌پاید کهنه‌تر می‌شود و دوست‌داشتن نوتر Shoin

* زندگی مانند لبخند ژکوند است، در نظر اول به روی بیننده تبسم می کند، اما اگر در او دقیق شوی می گرید حمید خدابخش

* ای آسمان مگر دل دیوانه منی / اینگونه شعله می کشی و نعره می‌زنی /نالان اشکبار مگر عاشقی و مست / با خویشتن چو ما مگرای دوست دشمن تنها

* تو این دیوونه رو باز امتحان کن، ولی عاشق که سنجیدن نداره، می گی شاید که خوابم رو ببینی، چشای خیس خوابیدن نداره مهتاب

* زندگی کوزه آبی خنک ورنگین است / آب این کوزه گهی شور و گهی شیرین است مریم ـ جویبار

* سهراب: در دل من چیزیست، مثل یک بیشه نور، مثل خواب دم صبح و چنان بی‌تابم که دلم می‌خواهد، بدوم تا سر کوه، بروم تا ته دشت، دورها آواییست، که مرا می‌خواند دختر و خدا

* تنهایی چیزهای زیادی به انسان‌ها می‌آموزد اما من نادانی را بیشتر دوست دارم، تو نرو مهتاب

* اگر بدی را با خودکار معطر هم بنویسیم، هیچ چیز از معنایش کم نمی‌شود امیرحمزه حسینیان

* اشکی که بعد از شکست ریخته می‌شود، عرقی است که باید قبل از آن ریخته می‌شد وحید پیوندی

* خیلی تند رفت کود کیمان با آن دوچرخه قراضه‌اش کاش همیشه، پنجره می‌ماند جهانگیر امیری

نازنینهایی که نوشته‌شان تکراری و یا قابل استفاده نبود:

محمد جعفری ـ محمودآباد (**کاش می‌شد به کودکی بازگشت**)

اصغر رستمی ـ قائمیه استان فارس (**ای کسانی که تابوتم را به سوی قبرستان**)

آسیان ـ تبریز (**خدایا، دستهایم را زده‌ام زیر چانه‌ام**)

مریم از شهرستان جویبار (**زندگی می خندد تو چرا گریانی**)

مینا ـ پرنده‌ایی (**کتاب هم نشدیم ـ من اینجا سخت دلم معجزه می‌خواهد**)

فریاد (**دوریت زمستانی دیگر است ـ خدایا دستانم را زده‌ام زیر چانه‌ام**)

آذر مهربانی (**سخت‌تر از نبودنت انکار دوست داشتنت است**)

پاسخ به پیغام ها

آیدا جان، چند بار دلیل نبودنم را اعلام کردم و تکرارش لطفی ندارد!

همشهری ـ ساغر ـ تهران اگر عاشق باشی و عشقت تو را به ویرانی بکشد، آن وقت نمی توانی بگویی «هر که مرا دید تو را نفرین کرد» نوشته ناب نیست، بگذریم از اینکه بارها گفته‌ام براساس معذوریتهایی گاهی مجبور هستم نوشته‌ای را چاپ کنم و این به معنی عالم و فیلسوف شدن بنده نیست کاش ضریب تحملمان را کمی، فقط کمی نسبت به هم دیگر بالاتر ببریم!

آسمان پرستاره «حجم خالی تو را حجم پر هیچ کس پر نمی کند، حالا هی بگو دوستان جای ما» رسید!

بنفشه بهمنی خوبم، حدس درستی نزدی یقین داشته باش اشتباه می کنی و هر انتظاری از سمت شما نازنین‌ها به جا و درسته و من حقوق می گیرم که پاسخگو باشم!

مهدی افشار عزیز از هشتگرد نامه تو نازنین به من رسید. تقاضا داری «این صفحه را حذف یا متحول کنیم چون نویسنده این صفحه آزادی بیان را از خواننده‌ها گرفته است و...» خوب من، فقط کمی دقت کن. نویسنده این صفحه شماها هستید و من حتی یک سطر هم نوشته ندارم و نمی‌دانم چطور آزادی بیان را از شما گرفته‌ام کاش به دادم برسی، کمکم کنی و مهربانتر باشی!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۸۶

۱- مازیار اویسی-شیراز
۲- علی‌اکبر نوروزی-شاهرود
۳- محمد کاظم محمدی‌عراقی-تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

حرف (م) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								X									
۲					X					X						X	
۳						X					X				X		
۴				X			X					X					
۵			X					X					X				
۶		X							X					X			
۷						X				X						X	
۸	X				X						X				X		
۹				X										X			
۱۰			X				X						X				X
۱۱		X						X				X					
۱۲				X					X							X	
۱۳					X					X					X		
۱۴						X					X			X			
۱۵			X				X					X					
۱۶		X						X					X				
۱۷										X							

افقی:

۱- نوعی فعالیت ورزشی که هدف آن، بهبود سیستم مصرف اکسیژن است ـ گاه‌نگاری یا علم قرار دادن وقایع در زمان وقوع ۲- خسیس ـ کنجد کوبیده ـ برآمدگی پشت شتر ۳- هویدا ـ جزء قرآن ـ مطبع ـ اصفهان قدیم ۴- شهری در مازندران ـ اصطلاحی اینترنتی ـ پوست پیرا، چرمگر ـ مریض، بیمار ۵- شکم‌بند لاغری ـ دوبینی ـ سخنور ـ فنا ۶- شهری در استان تهران ـ مسلک ـ قومی ایرانی ۷- از توابع اصفهان ـ یار ـ حوا ـ مجسمه ۸- نپخته ـ یکدیگر را باطل ساختن ـ جانوروول خوردنی ـ اشاره به دور ۹- ماده بیهوشی سابق ـ از نژادهای باستانی انسان که تا عهد حجر زندگی می کردند ـ گوسفندزاده ۱۰- ضد ماده ـ خانه ـ از هم جدا کردن ـ قیمت ۱۱- درهم پیچیده ـ طبق فلزی ـ خواهش کننده ۱۲- دریاچه حمام ـ مرکز عربستان ـ تندرو ۱۳- شعله آتش ـ مفت‌خوار ـ بسیار کشنده ـ نوعی زغال سنگ ۱۴- کم‌بها ـ کبوتر صحرایی ـ پافشاری در عناد ـ مردم یک کشور ۱۵- اثر رطوبت ـ جامه دان ـ ابله ـ کم عرض ۱۶- سیاره زحل ـ سنگ ترازو ـ اهل روسیه ۱۷- روشنفکر ـ کشور اقبال لاهوری

عمودی:

۱- از جشن‌های ایران باستان که در روز دهم ماه آبان برگزار می کردند ـ نوعی سرما خوردگی شدید و مسری ۲- نوعی تایر خودرو ویژه زمستان ـ ستاره ـ از توابع استان بوشهر ۳- پسر مازنی ـ هوس ـ خانم باردار ـ خدمتکار زن ـ شانه، کتف ۴- محبت ـ گلی زیبا و معطر ـ داغ جگرسوز ـ باکتری دراز اندام و کشیده ۵- جنین ـ بسیار حمله کننده ـ تیری که با کمان اندازند ۶- تصدیق آلمانی ـ پارچه قاب گرفته نقاشی ـ راه‌بندان، شد آمد ـ قطع سینمایی ۷- جزیره‌ای در دریای مدیترانه ـ ساز کامل ـ ستاره دنباله‌دار معروف ـ دل آزار کهنه ۸- از کنده برخیزد ـ پشیمانی ـ کفیل ۹- نوعی صمغ گیاه که بر اثر مالش خاصیت الکتریسیته پیدا می کند ـ فاصله ـ ابزاری در بنّایی ۱۰- ویران کننده ـ پادشاه ـ خزنده گزنده ۱۱- قورباغه درختی ـ حمیت ـ جای سردسیر ـ جام قهرمانی ۱۲- فروغ ـ پایتخت تایلند ـ مسافرخانه مدرن ـ من و شما ۱۳- از نام‌های خدای تعالی ـ تازه، باب روز ـ مستمری ۱۴- از حواس پنجگانه ـ دریا ـ ذرت ـ از رودهای مرزی ۱۵- خودروی کاروانه ـ از وسایل ارتباطی در مخابرات ـ خوب‌تر ـ جوانمردی ۱۶- انبوه، بی‌شمار ـ از اقیانوس‌ها ـ عبادتگاه مسیحیان ۱۷- کنایه از فرزند منحصر به فرد ـ از سلاطین غزنوی

اندیشه و تخیل مرد را به سوی کمال می برد
•حکمت هندو

حل جدولهای شماره ۳۵۸۶

جـدول شــرح در متــن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ا) چه تعداد است؟

اثری مشهور از ناصرخسرو – سست شدن – رمان اگزوپری – پنج آذری – فلانی – خوک نر – پهلو – گشاده – جوانمردی – امتنان – حرف انتخاب – زنجیر پای مجرمان – رمانی از ارنست همینگوی

مادر – اشاره

کرشمه – توانایی در کار – انبار غله – اندیشه کردن – بزرگان – محاسن

ضعیف – همنشین – عرصه ورزش بوکس – نصف

پاک کردن – شیار داخل لوله تفنگ – بمب کثیف – بازدارنده – یاری – رنج

ماه کامل – بزرگی – شیفته – نصیحت کننده – شهری در خراسان رضوی

درخت نورسته – لخت – از توابع استان قزوین – تلخ – موشک – دهان – فانوس دریایی

جای گردیدن – کامل – مقابل حمله – پوسیده

لاجوردی – فلز چهره – روغن گیر – دزدی کردن – شدیدتر – واژه‌نامه

خاک کوزه گری – حکمران – الحال

سیلی – شایعه – خانه – نجم – ماه اناداختنی – پیامبری با حیات جاوید – گلی زیبا – عقاب

پارسایان – قاتق – گهواره – فرار حیوان – نقشه فرنگی

ترکه – ساقط کردن حکومت توسط ارتش – رعد – معمور – پیک کاغذی

سخاوت – ژرف – از چاشنی ها

ظلم – چهار عربی – چپاول – سروده‌هایی دلکش از هومر

ورم – درخشان

جنس الماس – طولانی – ساختمان – درس خوانده

متولی وقف – عدد خراب

همدم – مال الاجاره – بیماری ریه

جدول سودوکو ۳۵۹۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

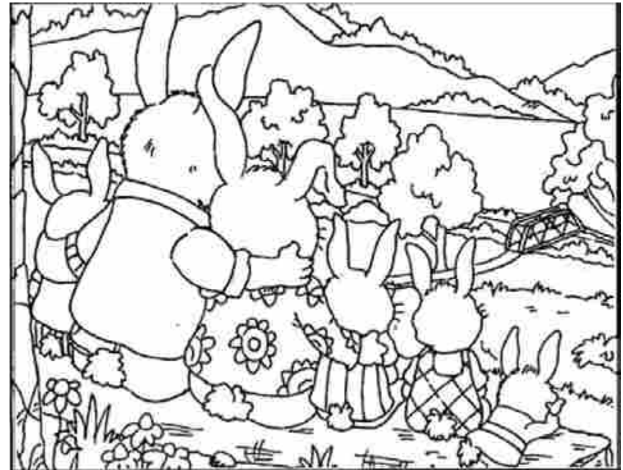
				۳	۲			۸
			۷				۳	۵
	۵			۹		۶		
۵		۴						
				۸		۱	۲	۳
۳	۲		۱					
		۲			۷	۸	۶	
	۸		۳	۴			۵	
۴	۹						۷	

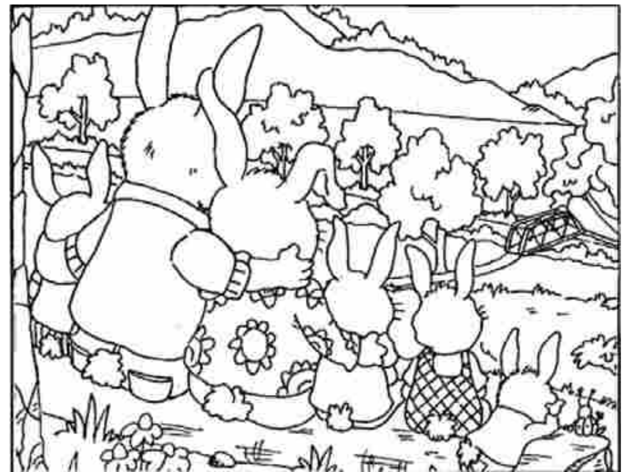
باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر جمع خانوادگی

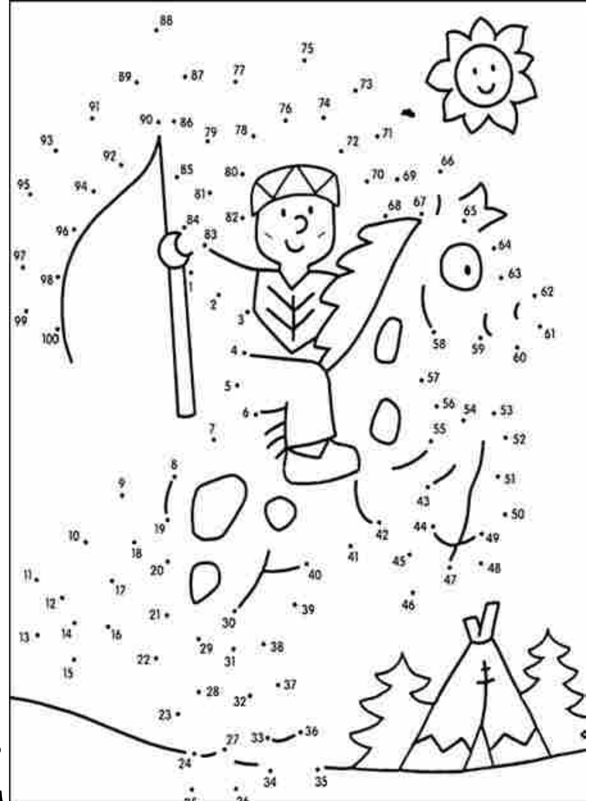
خانواده شش نفری خرگوشها کنار هم نشسته و به مناظر زیبای اطراف چشم دوخته‌اند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌آیند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید.



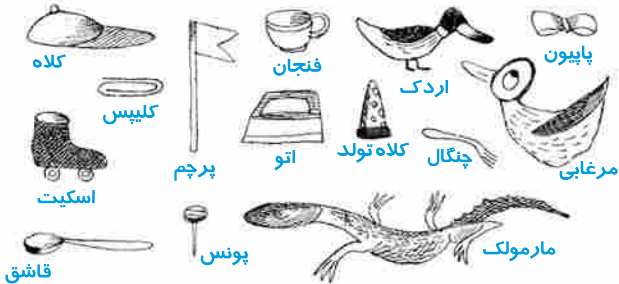


نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

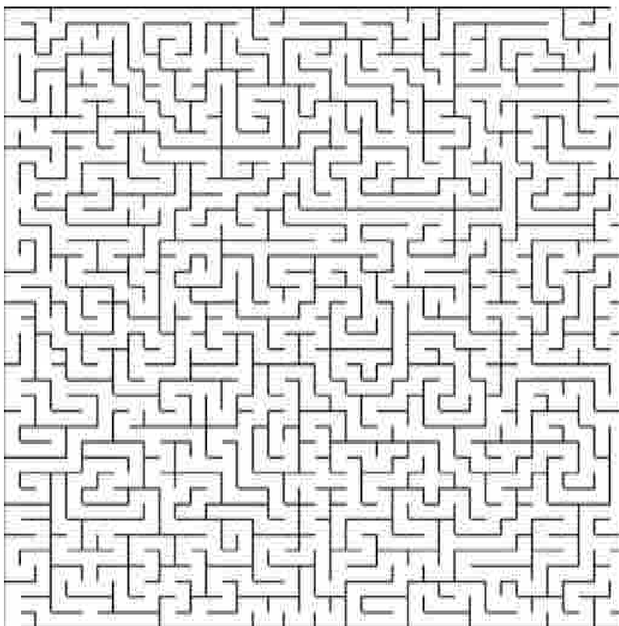






شکلهای پنهان در تصویر در کفش فروشی

این فیل برای خرید کفش به یک فروشگاه رفته اما هر چه کفش برای او می آورند اندازه‌اش نمی‌شود. ولی در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ضمناً ما شکلها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم.



مارپیچ سخت

از قسمت بالا سمت راست این مارپیچ پر پیچ و خم وارد شده و پس از پیدا کردن راه در میان این خطوط پر پیچ و خم از قسمت پایین سمت چپ آن خارج شوید.

وسعت دنیای هر کس به اندازه‌ی وسعت اندیشه‌ی اوست

● نیچه

پاسخها در صفحه ۶۵



پروانه سوخته پر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

هر بار که یکی از داستان‌های قسمت «داستان زندگی» یا «سرگذشت واقعی» مجله شما یا مجله‌های دیگر را می‌خواندم، باورم نمی‌شد. با خودم می‌گفتم: «مگه میشه همچین اتفاقایی تو زندگی آدما بیفته؟» اما حال که یکی از آن اتفاق‌های عجیب و دور از انتظار در زندگی ماافتاده و طومار خوشبختی‌مان را در هم پیچیده، به این باور رسیده‌ام که زندگی هر کدام از ما آبستن حوادث بسیاری است که ما از آنها بی‌خبریم، حوادث و اتفاقاتی که کل مسیر زندگی‌مان را تغییر می‌دهد. سرگذشت شماره ۳۵۹۲ به نام «معامله زندگی» را خواندم و بسیار دلگیر شدم از اینکه زندگی «شقایق» قربانی نادانی و زودباوری خودش و هوسبازی مردی چون «همایون» شده است. همان موقع بود که دست به قلم شدم و تصمیم گرفتم سرگذشت زندگی‌مان را برایتان بنویسم. چنین اتفاقی در زندگی ما نیز رخ داد که تبعاتش به مراتب سنگین‌تر بود. پدر من هم زندگی دختر جوانی را به باد فنا داد. هم خودش سوخت و هم «پروانه» را در آتش هوسش سوزاند.

***

– تو که غریبه نیستی. بهترین و صمیمی‌ترین دوست منی و تا امروز از چند و چون زندگی ما با خبر بودی و هستی. پدرم یه مرد بی‌مسؤولیت و تن پروره که زن و بچه‌هاش حتی قد یه ارزن هم براش اهمیتی نداشتن و ندارن. البته الان دیگه پیر شده و نمیشه ازش انتظاری داشت اما به گفته مادرم، از جوونی دل به کار نمی‌داده و مدام از این شاخه به اون شاخه می‌پریده. آخرش هم که هیچی. باور کن وقتی حال و روز مادرم رو می‌بینم، دلم آتیش می‌گیره. آرتروز گردن گرفته بس که برای مردم سبزی پاک کرده. برای اینکه مخارج تحصیل و خرج خورد و خوراک بچه‌هاش رو جور کنه، دستش همیشه جلو خواهر و برادراش دراز بوده. از وقتی یادم میاد مادرم واسه خاطر بچه‌هاش خودش رو به آب و آتیش زده اما در عوض بابام، از هفت دولت آزاده. باور کن حتی اگه ما غذا برای خوردن و لباس برای پوشیدن نداشته باشیم، اصلا ناراحت نمیشه. دو تا خواهر بزرگترم با خواستگارای گدا گشنه‌تر از خودمون ازدواج کردن. به نظرم خواستن به نوعی فداکاری کنن و نون خور از سر سفره مادر کم کنن. داداش بزرگم اما نه، اون عاشق یه دختر مایه‌دار شد و بعد از اینکه حسابی مخ دختره رو زد، باهاش ازدواج کرد. بعد هم لیاقت و زرنگی خودش رو نشون داد. بابای زنش براش یه کار و بار درست و حسابی جور کرد. داداشم وضع مالیش خوبه اما دریغ از یه دونه برنج که بخواد به ما کمک کنه. هر چند ماه یک بار با زنش که انگار از دماغ فیل افتاده، میان یکی دو ساعتی بهمون سر می‌زنن و میرن. چند بار از داداشم خواستم حداقل به خاطر مادرمون که خیلی زحمتش رو کشیده، یه گوشه از زندگی‌مون رو بگیره و راضی نشه به اینکه مادر با این سن و سالش برای در و همسایه سبزی پاک کنه و یه قرون دوزار دستمزد بگیره اما داداشم در کمال بی‌غیرتی میگه به من چه ربطی داره، این وظیفه بابا بود که به فکر زندگی و آسایش زنش باشه نه من. این زندگی ماست. خودت که می‌دونی، من حتی پول نداشتم دفترچه بخرم و کنکور شرکت کنم. واسه همین هم ترجیح دادم بعد از دیپلم بشینم خونه ور دست مادرم سبزی پاک کنم اما آخه تا کی می‌تونیم با این وضع زندگی‌مون رو بچرخونیم؟ همیشه دعا می‌کنم یه آدم پولدار بیاد خواستگاریم و من باهاش ازدواج کنم و مادر رو از اون همه درد و رنج و غصه نجات بدم اما می‌دونم همش خواب و خیاله. آخه کدوم آدم پولداری حاضر میشه با من ازدواج کنه که برای جهیزیه‌ام حتی یه دونه بشقاب هم ندارم؟

»پروانه» دوست دوران دبیرستانم بود. خوب به خاطر دارم که همکلاسی‌هایمان او را به خاطر کهنه بودن کیف و کفش و روپوشش مسخره می‌کردند و دست می‌انداختند. پروانه که از چهره غمگینش پیدا بود زندگی خوبی ندارد، از حضور در جمع بچه‌ها گریزان بود و مدام در پیله خود فرو می‌رفت. آن اوایل فقط از روی ترحم و دلسوزی باب دوستی را با او باز کردم اما رفته رفته که شناختم از او بیشتر شد، فهمیدم دختری فوق‌العاده فهمیده و مهربان است. حالا دیگر اگر به او احترام می‌گذاشتم نه به خاطر دلسوزی، بلکه به خاطر شخصیتش بود. دوران دبیرستان که تمام شد، من وارد دانشگاه شدم اما پروانه با اینکه همیشه ممتاز بود، نتوانست ادامه تحصیل بدهد. با این وجود رابطه ما قطع نشد. هفته‌ای یکی دو بار، هر طور شده بود همدیگر را می‌دیدیم. من دورادور از زندگی پروانه و خانواده‌اش و سختی‌هایی که مادرش برای به دست آوردن یک لقمه نان می‌کشید، خبر داشتم. هر بار که می‌خواستم به پروانه کمک کنم و پولی در اختیارش بگذارم، قبول نمی‌کرد و می‌گفت: «اگه می‌خوای احساس نکنم داری بهم ترحم می‌کنی، اگه می‌خوای رابطه‌مون پابرجا بمونه، هیچ وقت این طوری غرورم رو نشکن!» دلم می‌خواست به پروانه کمک کنم اما نمی‌دانستم چگونه. من تنها دختر یک خانواده ثروتمند بودم. پدرم صاحب شرکتی بزرگ و در آمدهای کلان بود، آن وقت من نمی‌توانستم قدمی کوچک برای دوستم بردارم. هر بار که از پدرم می‌خواستم کاری برای پروانه در شرکتش جور کند، اخم‌هایش را در هم می‌کشید و می‌گفت: «تو هم کشتی ما رو با این پروانه خانم! باباجان، آخه چرا از من توقع داری یه دختر دیپلمه رو ببرم تو جمع یه‌سری تحصیل کرده و مهندس؟ آخه اونجا چه کاری می‌تونم بدم به پروانه.» می‌دانستم حرف‌های پدر بهانه است. او اگر می‌خواست می‌توانست پروانه را استخدام کند یا به وسیله دوستانش برای او کاری پیدا کند اما پدر اصولا آدم خسیسی بود که دلش نمی‌آمد برای کسی حتی یک قدم بردارد...

***

– ما تو شرکتمون یه آبدارچی جوون و زبر و زرنگ نیاز داریم. اگه می‌خوای به اون دوستت بگو یه سر بیاد شرکت تا ببینم می‌تونه از عهده‌ش بربیاد یا نه.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: «دستت درد نکنه بابا! این همه ازت خواهش و تمنا کردم که همچین شغلی برای دوستم پیدا کنی؟» پدر سرش را از روی روزنامه برداشت و پوزخندزنان گفت: «نه پس، می‌خوای بگو بیاد جای من بشینه. به نظرت توی این دوره و زمونه کاری بهتر از این واسه یه دیپلمه پیدا میشه؟ مگه نمیگی با مادرش سبزی پاک می‌کنه؟ به نظرت این کار که حقوق و بیمه داره خوبه یا سبزی پاک کردن؟»

حق با پدر بود. سرم را پائین انداختم و چیزی

نگفتم. فردای آن روز به دیدن پروانه رفتم و با خجالت، پیشنهاد پدر را مطرح کردم. برخلاف تصورم، پروانه خوشحال شد، صورتم را غرق بوسه کرد و گفت: «بهتر از این نمیشه! این‌طوری هر ماه حقوق می‌گیرم و مادرم رو از این فلاکت نجات میدم.» همان روز به شرکت پدر رفتیم. پدر پس از گفت‌وگویی یک ساعته با پروانه، موافقتش را اعلام کرد. پروانه هم در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، قول داد از پس کارش به بهترین نحو برآید. تقریبا یک سال بعد بود که پروانه به دیدنم آمد و با خوشحالی گفت: «امروز پدرت ازم خواست برم اتاقش. گفت چون تو این مدت کارم رو خوب انجام دادم و جربزه‌م رو نشون دادم، می‌خواد منو به عنوان منشی خودش استخدام کنه. این‌طوری حقوقم خیلی بیشتر میشه و می‌تونم به رویاهایی که واسه خودم و مادرم داشتم، برسم. می‌دونی چقدر خوشحالم از اینکه می‌تونم زحمت مادرم رو جبران کنم؟ دیگه مجبور نیست ساعت‌ها بشینه و سر شو بندازه پائین و تره و جعفری پاک کنه. دیگه دغدغه شام و ناهار و سیر کردن شکم من و پدرم رو نداره. زندگی‌مون دیگه رو به راهه و من این رو فقط مدیون توأم.»

خنده‌های پروانه خوشحالم می‌کرد. از اینکه دیگر او را گرفته و عبوس نمی‌دیدم، لذت می‌بردم اما این خوشحالی زیاد دوام نداشت. یک روز پروانه به خانه ما آمد و با گریه گفت: «پریشب حال مادرم بد شد. بردمش دکتر. بعد از معاینه و گرفتن نوار قلب و آزمایشای دیگه، گفتن رگ‌های قلبش گرفته و باید زودتر عمل بشه و گرنه می‌میره.» پروانه خودش را در آغوشم انداخت و هق هق گریه سر داد. چند لحظه بعد پدر از اتاقش بیرون آمد و خطاب به پروانه گفت: «توصیه می‌کنم عمل به این مهمی رو توی بیمارستان دولتی انجام ندین. تو که نمی‌خوای جنازه مادرت از اتاق عمل بیاد بیرون؟» پروانه با چشمانی گریان به پدرم نگاهی انداخت، سپس گفت: «هزینه‌های بیمارستان خصوصی سر به فلک می‌ذاره. از کجا بیارم پرداخت کنم؟ من که این همه پول ندارم.» پدر پک عمیقی به سیگار خارجی‌اش زد و بعد از لحظاتی درنگ گفت: «من هزینه‌هاش رو پرداخت می‌کنم. شما هم یه چک واسه چند ماه بعد بهم بده. تو این چند ماه فرصت داری که پول من رو جور کنی و بهم پس بدی.» پروانه حرف‌های پدر را که شنید از خوشحالی همچون بچه خندید. من هم صورت پدر را بابت لطفی که در حق دوستم کرده بود، بوسه باران کردم...

مادر پروانه زنده از اتاق عمل بیرون آمد و خوشبختانه جراحی‌اش موفقیت آمیز بود اما پروانه مدتی بود که به شدت پکر و لاغر شده بود و کمتر به من سر می‌زد. هر چه علت ناراحتی‌اش را می‌پرسیدم، چیزی نمی‌گفت و از من و مادرم که او را همچون دختر خودش دوست داشت، فرار می‌کرد. رفتار پروانه برایم عجیب بود. راستش حتی از او دلخور شده بودم و با خودم می‌گفتم: «اون موقع که نداشت مدام میومد اینجا و گریه و زاری می‌کرد اما حالا که از دولتی سر بابام هر ماه حقوق داره و زندگی‌شون خوب شده، برام کلاس می‌ذاره.» آری، من در مورد پروانه چنین فکر می‌کردم و خبر نداشتم که چه توفانی در راه است.

من و مادرم سفر بودیم که خبر رسید پدرم کشته شده است. فوری خودمان را به تهران رساندیم. خبر حقیقت داشت. پدرم در ویلای شمالش به قتل رسیده بود. آنکه پدرم را با ضربه‌های چاقو از پای درآورده بود، کسی نبود جز پروانه. پلیس پس از بازبینی فیلمی که توسط دوربین مداربسته ویلا ضبط شده بود، پروانه را دستگیر کرد. باورم نمی‌شد. یعنی پروانه، کسی که من و خانواده‌ام آنقدر دوستش داشتیم، دستانش به خون پدرم آلوده بود؟ حالم از این همه بی‌چشم و رویی به‌هم می‌خورد. دلم می‌خواست پروانه را با دست‌های خودم خفه کنم.

***

–وقتی توی شرکت آقای «کیازاده» مشغول به کار شدم، روزی هزار مرتبه خدا رو شکر می‌کردم چون این‌طوری می‌تونستم باری از دوش مادرم بردارم. آقای کیازاده همیشه به من لطف داشت. منم اونقدر احمق بودم که حتی ذره‌ای به ناپاک بودن محبتاش شک نکردم. مادرم که مریض شد، کیازاده خرج عملش رو داد. در عوض یه چک ازم گرفت. خود کیازاده برام دسته چک گرفته بود اما تا اون روز، جز مبلغ‌های جزیی اونم برای خرید وسایل خونه، چک نکشیده بودم. موعد چکی که به کیازاده دادم، شش ماه بعد بود و مبلغش سنگین. با مکافات فقط تونستم بخشی از مبلغ چک رو جور کنم. وقتی از کیازاده مهلت خواستم، با وقاحت تمام گفت باید پنهانی باهاش رابطه داشته باشم چون در غیر این صورت چک رو می‌ذاره اجرا. از این پیشنهاد بی‌شرمانه خیلی ناراحت شدم. بهش گفتم حاضرم تو زندان بپوسم اما زیر بار چنین خواسته‌ای نرم. اون روز با اوقاتی تلخ از شرکت بیرون اومدم. مادرم فکر می‌کرد هزینه عملش رو از پس‌انداز خودم و وام پرداخت کردم. اگر اصل ماجرا رو می‌فهمید، حتما پس می‌افتاد. به دختر کیازاده، کسی که این همه سال همدرد و همراهم بود هم نمی‌تونستم چیزی بگم چون بدون شک از پدرش حمایت می‌کرد و من رو مقصر می‌دونست. اگر کیازاده چک رو می‌ذاشت اجرا، می‌افتادم زندان و آبروم پیش مادرم و فامیل می‌رفت و همه به مادرم می‌گفتن این بود دختری که بابت داشتنش به خودت افتخار می‌کردی؟ گرفتار بد مخمصه‌ای شده بودم و نمی‌دونستم چیکار کنم. باورم نمی‌شد چهره شیطانی پشت نقاب به ظاهر دلسوزانه کیازاده اونقدر زشت باشه. حال و روزم به هم ریخته و داغون بود. از شدت ترس و اضطراب حالت تهوع داشتم و شب‌ها نمی‌تونستم پلک روی هم بذارم. کیازاده هم مدام می‌گفت می‌دونی چند تا دختر دلشون می‌خواد با من دوست باشن و زندگی‌شونو به پام بریزن؟ اون وقت تویی که من اینقدر دوستت دارم و حاضرم سر تا پات رو طلا بگیرم و غرق خوشی و ثروت کنم، این‌طوری برام طاقچه بالا می‌ذاری؟... و وقتی سرسختی منو می‌دید، می‌گفت این غرور و حماقت حالش رو بهم می‌زنه. تهدید می‌کرد وقتی چکت رو گذاشتم اجرا، می‌فهمی دنیا دست کیه. روز و شبم سیاه شده بود. دو هفته از سررسید تاریخ چک گذشته بود و تصمیم کیازاده واسه اجرا گذاشتنش جدی بود. چهره و گریه‌های مادرم رو بعد از به زندان افتادنم تصور که می‌کردم، قلبم می‌سوخت. همون روزا بود که برای نجات خودم از اون مخمصه فکری کردم. همسر و دختر کیازاده رفته بودن سفر. بهش گفتم حاضرم باهاش باشم. کیازاده که منتظر این فرصت بود، چشماش برقی زد و گفت به بهونه ماموریت کاری مادرت رو بپیچون. فردا میریم شمال توی ویلای من می‌مونیم. اون وقت چکت رو نمی‌ذارم اجرا و اونو به خودت پس میدم. با هیچ کلمه‌ای نمی‌تونم اضطراب اون لحظه‌ها رو توصیف کنم. سوار ماشین مدل بالای کیازاده شدم و به سمت شمال حرکت کردیم. اون به هوس خودش فکر می‌کرد و به من به عملی کردن نقشه‌م. به ویلا که رسیدیم، کیازاده رفت دوش بگیره. بهترین فرصت بود. پشت در حمام کمین کردم و تا کیازاده اومد بیرون، با تمام توانم چاقو رو از پشت توی کتفش فرو کردم. خون فوران زد. تا کیازاده بخواد سرش رو برگردونه و عکس‌العمل نشون بده، ضربه دوم و سوم رو هم زدم. کیازاده نقش زمین که شد، اثر انگشتم رو از جاهایی که احتمال می‌دادم دست زده باشم، پاک کردم و فوری از ویلا زدم بیرون. با وجود داشتن گواهی‌نامه و رانندگی با پرایدی که کیازاده برام خریده بود و هر ماه قسطش رو از حقوقم کم می‌کرد، از رانندگی توی جاده چالوس می‌ترسیدم. چاره‌ای نبود. ماشین کیازاده رو برداشتم و قبل از اینکه به سمت تهران راه بیفتم، چاقو رو انداختم توی دریا. به هر مکافاتی بود خودم رو رسوندم تهران و ماشین کیازاده رو جلو در خونه‌شون پارک کردم و از اونجا با آژانس رفتم خونه خودمون. راستش خوشحال بودم از اینکه کیازاده نیست که بخواد با تهدیداش دلم رو بلرزونه و آزارم بده. کیازاده دشمن زیاد داشت، من هم سعی کرده بودم هیچ ردی از خودم به جا نذارم بنابراین تصور می‌کردم قتلش گردن یکی دیگه میفته اما هیچ خبر نداشتم که اون ویلا مجهز به دوربین مداربسته‌ست... من به جرمم اعتراف می‌کنم. برای کشتن کیازاده نقشه کشیدم اما مجبور شدم. اگه منو تو تنگنا نمی‌ذاشت، هرگز دست به چنین کاری نمی‌زدم...

دیگر چیزی از اظهارات پروانه در روز دادگاه نشنیدم. سرم گیج رفت و نقش بر زمین شدم.

***

آخرین نگاه پروانه را که به چشمانم زل زده بود، هنوز از خاطر نبرده‌ام. خودم سال‌ها پیش به رابطه‌های پنهانی پدر با معشوقه‌هایش پی برده بودم اما هرگز شهامت نداشتم آنها را با مادرم در میان بگذارم. از طرفی هیچ تصور نمی‌کردم پدرم بخواهد با پروانه که همچون خواهر برایم عزیز بود، رابطه برقرار کند. آری، حکم قصاص پروانه در دادگاه تایید شد. مادر پروانه از غصه دخترش راهی بیمارستان شد و در روزهایی که پروانه انتظار اجرا شدن حکمش را می‌کشید، دق‌مرگ شد! من و پروانه تلاش کردیم اما نتوانستیم رضایت اولیای دم پدرم را بگیریم و اینگونه شد که پروانه در عنفوان جوانی، پای چوبه دار رفت. دلم برایش می‌سوخت چرا که بال‌هایش در آتش هوس پدرم سوخت... ■

دوست، برادری است که انسان مطابق میل خود انتخاب می کند
●امیل فاگو

سام درخشانی

نسبت به تلویزیون خودمان عرق دارم

مریم فیروزفر

شبکه سوم سیما در سال جاری به نوعی دست به کار بزرگی زد و با تهیه و تولید سریالهای مختلف، مخاطبیان زیادی را به خودش جذب کرد. یکی از سریالهایی که در بازگشت مجدد مخاطبین پای گیرنده نقش بسزایی داشت، سریال «آوای باران» بود. یکی از نقشهای اصلی این سریال بر عهده «سام درخشانی» بود که در حال حاضر به همراه پژمان جمشیدی بیشترین حضور را در تلویزیون دارد!

خوش می‌گذرد یک مدت پشت سر هم آنتن تلویزیون را قبضه کرده‌اید؟

به من نباید خوش بگذرد، امیدوارم به بینندگان خوش بگذرد. البته قرار نبود این اتفاق بیفتد. یعنی قرار نبود هیچ کدام از سریال‌هایی که بازی کرده‌ام، پشت سر هم قرار بگیرد. نمی‌دانم از شانس من یا بدشانسی من اینها پشت سر هم قرار گرفت. چون که ماتادور اصلا برای پارسال بود، پژمان قرار بود عید پخش شود شد ماه رمضان و بعد اول مهر و اینطوری با فاصله پخش می‌شد. اگر هر کدام در زمان خود پخش می‌شد یک فاصله ۵، ۶ ماهه بین هر کدام بود. ضمن اینکه من بعد از اینکه پژمان را بازی کردم و پخش شد تا ۴ الی ۵ ماه کار نکردم و بعد آمدم سر «آوای باران» که قرار بود زمستان پخش شود ولی یک دفعه بعد از پژمان رفت روی آنتن.

پس حضورهایتان منطق داشته ولی روی آنتن رفتنشان نداشته.

تقریبا. چون من تمام سعیم این بود که کارهایی را انتخاب کنم که بلافاصله و پشت سر هم پخش نشوند. درباره «آوای باران» هم خیلی وسواس به خرج دادم که هر کاری را انتخاب نکنم. در همان ۴ ماهی که بیکار بودم خیلی کارها به من پیشنهاد شد ولی قبول نکردم. ولی «آوای باران» که پیشنهاد شد، به هر حال شرایطش فرق می‌کرد و از همه مهمتر نقش متفاوتی بود که با کاری که در پژمان کرده بودم و نقشی که در ماتادور داشتم خیلی فرق داشت و به خاطر همین در آن حضور پیدا کردم و خدا را شکر همین که شما اینجا هستید یعنی این کار گرفته.

اینکه شما بعد از سریال طنز پژمان بلافاصله آمدید این نقش را بازی کردید، فکر نکردید بخشی از مخاطبان بازی شما را هضم نکنند؟

اگر واقعا اینطوری باشد پس من نتوانستم درست عمل کنم، چون شما در خانه نشسته‌اید یک دفعه ۱۰ فیلم خارجی یا ایرانی را می‌گیرید می‌بینید. یک بازیگر ۳ تا از آن فیلم‌ها را بازی کرده و همه را هم باور می‌کنید. ولی مجموعه قصه و اتفاقات درام، مجموعه اتفاقاتی که در درام دست به دست هم می‌دهند تا یک درام شکل بگیرد اینقدر درست پیش می‌رود که شما می‌توانید موقعیت آن بازیگر را باور کنید. یعنی بعضا شده مادر خانه یک فیلمی را می‌گذاریم و در مورد بازیگرش حرف می‌زنیم درباره زندگی خصوصی‌اش حرف می‌زنیم ولی در عین حال با قصه همراه می‌شویم و همذات‌پنداری می‌کنیم. یعنی مجموعه آن اتفاقات دست به دست همدیگر داده و به باورپذیری ما کمک کرده است. اما در ایران حالا چون سال‌ها طنز کار کرده‌ام، یعنی نباید کار جدی بکنم؟ اتفاقا مثلا تا یک ماه که پژمان پخش شده بود، و این کار پخش نشده بود، هر جا می‌رفتم همه صحبت از پژمان می‌کردند، اما امروز اصلا هیچ کس صحبتی از پژمان نمی‌کند، یعنی حتی اصلا کسی درباره پژمان با من حرفی نمی‌زند. آن هم دلیل این است که آوای باران برای مخاطب باورپذیر شده و پر بیننده شده است. الان شاید ممکن است پژمان جمشیدی را ببینند بگویند آقا تیم پیدا کردی یا نه؟ ماشین خریدی یا نه؟ ولی من را می‌بینند دیگر نمی‌پرسند، فوری جیب‌هایشان را می‌گیرند که جیبشان را نزنم!

با ایفای نقش کسی که حداقل ۱۵ سال از شما بزرگتر است، راحت کنار آمدید؟ این بزرگتر بودن چه ویژگی‌هایی داشت؟

شما مدام توپ را می‌اندازید زمین من و می‌پرسید چطور است؟ من هم مجبورم از خودم تعریف کنم و آن وقت خواننده‌ها می‌گویند این چقدر از خودش تعریف می‌کند. از لحاظ انتخاب، بهترین انتخابی که می‌توانند بکنند برای کسی که در دو برهه زمانی بازی می‌کند یک تعادلی بین این دو سن، یعنی اگر قرار باشد شما یک آدم ۴۷، ۴۸ ساله را بازی کنید و یا یک آدم ۲۳، ۲۴ ساله را بازی کنید، باید یک آدم سی و خرده‌ای ساله را انتخاب کنی تا با یک گریم ده، پانزده سال بتوانی به آن پیری برسی و با یک گریم ۸، یا ده سال کمتر بتوانی به آن نقش جوانتر برسی. چون اگر بیاییم یک ۴۷، ۴۸ ساله را انتخاب کنیم هیچ وقت نمی‌توانی آن ۲۰ ساله را بازی کنی و اگر ۲۰ ساله را انتخاب کنی خیلی فاصله پیدا می‌کند با ۴۰ ساله. به خاطر همین این بهترین انتخاب بوده که یک حد وسط را بگیرند که بتواند به دو طرف نزدیک باشد. البته عوامل دیگری هم ممکن است دخیل باشد. مثلا می‌گویند آقا چرا مثلا گریمتان سنگین‌تر نیست؟ گریم سنگین کاری می‌خواهد مثل مختارنامه، مثل در چشم باد، مثل کلاه پهلوی، کاری که شما ۵ سال وقت داشته باشی و ۴ ساعت بخواهند از تو فیلمبرداری کنند، دو سه ساعت گریم کنی، دو سه ساعت بازی کنی و دو سه ساعت گریم را پاک کنی، ولی کار ما وقتی آنتن دارد و پخش دارد، این کارها امکان پذیر نیست. شما نمی‌توانید اینقدر تایم بگذارید که مثلاً گریمتان را برسانید به آن گریم متعالی و گریم درجه یک و عالی و ایده‌آلی که در نظر است. همین را بسط بدهیم به باقی چیزها، همه چیز پیر و اینکه به هر حال کاری است که پخش دارد و کاری است که آنتن دارد و فوریت پخش و ضبط دارد یک خرده همه حساسیت‌ها باید کمتر شود، چون محدودیت زمانی ما داریم. یعنی محدودیت خرید لباس داریم برای بازیگر، محدودیت طراحی لوکشین و محدودیت گریم داریم، محدودیت نورپردازی حتی داریم. شما ببینید وقتی ده تا سکانس آفیش باشد تا روزی دو تا سکانس آفیش باشد این خیلی فرق می‌کند.

چرا در سریال «آوای باران» شما پشت سر هم کارهای خلاف انجام می‌دادید؟ چرا راهی برای برگشت این آدم وجود نداشت؟

من یک سوالی از شما می‌کنم شما اگر یکدفعه یک اتفاقی برای یکی از نزدیکانتان بیفتد، مال و اموالش به شما برسد چه می‌کنید؟ همه را وقف مردم می‌کنید؟ یک کسی قرار بوده برود زندان و هیچ وقت هم برنگردد، ما قرار نیست خودمان را بازی کنیم، ما قرار نیست یک درصدی از اجتماع را بازی کنیم، یک درصدی از اجتماع هم هستند که ما نیستیم، آنهایی که در زندان هستند چه کسانی هستند؟ اینهایی که در روز جریمه می‌شوند چه کسی هستند؟ من هم از چراغ



قرمز عبور نمی کنم، روی خط عابر پیاده نمی روم، شما هم نمی روید ولی اینقدر قبض جریمه برای چه کسانی صادر می شود؟ پس یک عده ای هستند که می روند، اینها همه آدم هستند. اگر من بخواهم در همه فیلم ها خودم را بازی کنم، که در همه فیلم ها می شوم خودم. یعنی من خودم هم گاهی دچار چالش می شوم وقتی نقشی به من پیشنهاد می شود، اگر بخواهم فکر کنم، اگر من بودم چه می کردم؟ برای یک بازیگر اشتباه است، باید ببنیم آن شخصیت چه می کند. چیزی که هست اگر مربوط به من بود بله همان چیزی که شما می گویید من هم از مال و اموال دایی ام استفاده می کردم باران هم هیچ وقت از خانه فرار نمی کرد و بزرگ می شد وقتی دایی برمی گشت و همه چیز را برمی گرداندم به او و می گفتم حالا این سهم من است و آن را بده. اصلا این درام را شما می نشستید نگاه کنید؟ جذاب می شد؟ پس باید یک اتفاقی بیفتد که درام شکل بگیرد.

شاید آن چیزی مخاطب در قاب تلویزیون عادت کرده دیدن شخصیت هایی است که خیلی منظم و مرتب هستند.

مخاطب ما اتفاقاً مخاطب باشعوری شده مثل قدیم نیست بیاید مثلاً یک روی قضیه را ببیند. همانطور که در فوتبال کسانی که در خانه نشسته اند خودشان یک موقعی مفسر فوتبال هستند و فوتبال را تفسیر می کنند، همانقدر در مورد بازیگری یک زمانی بازیگرهای نقش منفی در خیابان فحش و کتک می خوردند و ما اخبارش را می شنیدیم. اما امروز ما به عنوان بازیگر مثلا یک نقش یک مقدار منفی و خاکستری بازی کردیم می آیند در خیابان و به ما تبریک می گویند، چرا؟ چون من حرص تماشاچی را در خانه درمی آورم یعنی کارم را درست انجام داده ام. اتفاقاً به واسطه اینکه ما چندین سال رفتیم به سمت سیاه و سفید اینکه ما یک شخصیت سیاه داشته باشیم و یا شخصیت سفید، اینقدر این شخصیت سفید برای مردم باورپذیر نیست، چون نداریم، خوب مطلق نداریم، هر کسی بهترین باشد باز هم یک کسانی مخالف دارد. مخاطبان اینقدر با این جور آدم ها همذات پنداری نمی کنند، بیشتر، مردم جذب شخصیت های خاکستری و منفی می شوند این روزها، یعنی ما الان شخصیت های مثبت تلویزیون مان بیشتر کمک می کنند به ما که دیده شویم و ما که دوست داشتنی بشویم.

نکته جالب آنکه در سریال های ایرانی مثل همیشه همه چیز ختم به خیر می شود.

البته این موضوع بستگی به قصه دارد. همیشه یک نوعی از درام وجود دارد که باید آخرش هپی اند (happy end) باشد، این یک تعریفی از نوعی از درام است، درام های خانوادگی معمولا باید تَه اش به خاطر اینکه آن بحث آموزندگی اش رعایت شود، این استاندارد جهانی است شما در همه جای دنیا می بینید آخرش (happy end) می شود، آدم بدها باید به سزای اعمال خودشان برسند و آدم خوب ها همیشه باید خیر کارشان را ببینند. اینکه چه پرداختی می شود مهم است. الان یک آدمی می آید داخل غذا می خورد و می رود بیرون، اینکه یک نفر بیاید داخل غذا بخورد و برود بیرون، هزار نوع می شود اجرا کرد. اینکه چه پرداختی شود و به چه شکلی نمایش داده شود قصه ها را از هم متمایز می کند. شما الان همه قصه های دنیا را جمع کنید کلا بیشتر از صد تا قصه نمی شود و هی دارد اینها تکرار می شود به شکل های متفاوت، هر کسی با نگاه خودش روایت می کند. برای اینکه این هم یک نوع نگاه است، نگاهی از طرف آقای سهیلی زاده که به هر حال کار خودش را خوب بلد است و همیشه این نگاهش باعث شده تماشاچی در تلویزیون جذب شود. مهم تر از همه به غیر از اینکه ما بخواهیم فکر کنیم چه کار کردیم باید بیاییم کل ماجرا را نگاه کنیم که ما توانستیم کاری بکنیم که خیلی ها حداقل پخش اول سریال های ترکی را نگاه نکنند و تکرارش را نگاه کنند تا اینجا را آمدیم جلو. این یک موهبت است برای تلویزیون، کسانی که تلویزیون را نگاه نمی کنند الان دارند نگاه می کنند. پدر یکی از دوستان بعد از پدرسالار، آوای باران اولین سریالی است که نگاه می کند. کسانی برای من جذاب هستند که می آیند و می گویند آقا ما بعد از چند سال داریم سریال نگاه می کنیم. من نسبت به تلویزیون خودمان یک عِرق دارم من از این تلویزیون آمدم و همیشه دوست دارم تلویزیون خودمان پربیننده باشد.



اولین سریال شما خانه پدری بود که اتفاقا در آن سریال هم نقش پسری بزرگ تر از خودتان را بازی کردید.

بله. سریال خانه پدری، می خواستند حسن جوهرچی را بیاورند که نشد و من را شبیه به او کردند (می خندد).

شما نقش هایتان را چگونه انتخاب می کنید؟

این موضوع حتماً به گوش همه عزیزان رسیده که بزرگی در کار ما گفته من از بابت نقش هایی که انتخاب کردم بزرگ نشدم از بابت چیزهایی که رد کردم و انتخاب نکردم بزرگ شدم. در مورد ما هم همین است؛ شما چیزهایی که از ما می بینید در اصل یک دهم آن چیزی است که به ما پیشنهاد می شود. گذشته از آن، آن ۹۰ درصد اغواکننده و وسوسه برانگیز قطعا وقتی یک کاری خوب تر نیست، پول بهتری دارد و قطعاً کاری که خوب است پول کمتری دارد، خودش یعنی اینکه کار بزرگی باید بکنیم که این اتفاق بیفتد و اینکه تمام آن دو سه ماهی که من کار کردم و منتظر ماندم تا کار به من پیشنهاد شود، تمام آن دو سه ماه دفترهای مختلف می رویم و حرف های مختلف می شنویم، اگر بخواهیم تعداد هندوانه هایی که زیر بغل مان می گذارند جمع کنیم، یک سال هندوانه شب یلدای همه ایران را من می توانم بدهم ولی از همه اینها می گذریم تا یک کار خوب پیشنهاد شود. این آن جایی است که خیلی من دوست دارم به آن برسم اگر یک طوری انتخاب کنم که مردم به انتخاب من اعتماد کنند. یعنی وقتی من را در تیزر یک کاری می بینند، بگویند خوب این کار را ببینیم، حتما پربیننده شود. اینکه من را دوست داشته باشند یک بحث دیگر است ولی اینکه به انتخاب من اطمینان کنند خیلی خوب است.

این بازیگران ایرانی که اشاره می کنید، چه کسانی هستند؟

مثلا من به شخصه آقای پرستویی در هر فیلمی باشد می روم می بینم. چون آقای پرستویی حتی اگر آن فیلم هم فیلم خوبی نباشد ۴ تا چیز خوب برای من بازیگر دارد. این مثال ایرانی در خارجی ها الی ماشاءالله است. من ۱۰۰، ۱۵۰ فیلم می خرم و اینها را می گذارم این طرف دی وی دی پلیرم شروع می کنم رندوم نگاه می کنم و وقتی دیدم و بعد که تمام شد اینها را می گذارم در قفسه.

چرا شما نقش های تاریخی بازی نمی کنید؟

نقش تاریخی باید خوب باشد. نقش های تاریخی در این چند سال اخیر را خودتان دارید می بینید. کلاه پهلوی این همه برایش زحمت کشیدند ولی ارتباط با بیننده نداشت. من در این سن و سالی که هستم ترجیح می دهم کارهایی بکنم که زودتر به بار بنشیند، الان وقتی ۳۸ سال سن دارم نمی توانم ۶ سال بروم سر یک سریال یک دفعه بشود ۴۴ سالم و کسی آن سریال را نبینند و ۶ سال از عمر هنری من از بین رفته باشد. الان ترجیح می دهم ۶ ماه کار کنم و نتیجه اش را در همین ۳ ماه ببینم. سه ماه کار کنم نتیجه اش را بلافاصله ببینم. جوان ترها باید به نظرم یک مقدار تجربه کنند و یا یک کاری باشد که خیلی ارزشش را داشته باشد مثلا من خودم در چشم باد هم کار کردم، پارسا پیروزفر سوپراستار سینما و تلویزیون بود، ۶، ۷ سال در چشم باد کار کرد، در چشم باد از فاخرترین کارهای تلویزیونی است که خود من این سعادت را داشتم که در آن کار کردم ولی وقتی پارسا پیروزفر از «در چشم باد» درآمد دیگر آن پارسا پیروزفر قبل نبود و نشد. این است که یک مقدار حساسیت ما در مورد انتخاب های درازمدت که این شکلی است باید بیشتر باشد. مثلا برعکس یک جوانی مثل مصطفی زمانی برای یوسف انتخاب می کنند و این یوسف تایم می گذارد حالا مثلا ۳ سال از عمرش هم برود، جوان ۲۲ ساله می شود ۲۵ سال، ۲۵ ساله تازه می آید بیرون حالا پخته شده، ۳ سال جلوی دوربین ۳۵ بوده و کلی آدم های حرفه ای اطرافش بودند و بعد تبدیل می شود به مصطفی زمانی که الان حداقل دو سه تا فیلم در سال دارد و خوب هم است.



از: محمدحمید جعفری

شش فیلم جشنواره فیلم فجر که حتما باید دید

فیلمسازان اول همواره در جشنواره فیلم فجر شگفتی خلق کردند و همانند سالهای گذشته امسال هم شاهد حضور فیلمسازان اولی هستیم که می‌توانند باعث پربار شدن جشنواره فیلم فجر شوند. در طول سالیان گذشته فیلمسازان اول یا به تعبیری همان فیلم اولی‌ها در جشنواره فیلم فجر حضور متفاوتی داشتند و این حضور به یکی از جذاب‌ترین بخش‌های جشنواره فیلم فجر تبدیل شده است. خیلی از فیلمسازان اول با حضور در جشنواره فیلم فجر توانستند خود را تثبیت کنند و دیدگاه خود و جهان بینی فیلمسازی را به دیگران عرضه کنند. سال گذشته احسان عبدی‌پور با فیلم «تنهای تنهای تنها» توانست خود را مطرح کند.

امسال هم همانند سال‌های گذشته تعداد زیادی فیلم اول به دبیرخانه جشنواره فیلم اول فجر ارسال شد که از این میان ۲۰ فیلم به عنوان فیلم جواز حضور در بخش مسابقه نگاه نو سی و دومین جشنواره فیلم فجر را کسب کردند. شش عنوان از میان فیلم‌های بخش مسابقه سینمای ایران فیلم‌هایی هستند که نباید آن‌ها را از دست داد و باید در کنار فیلم‌های بخش مسابقه سینما این فیلم‌ها را تماشا کرد.

۱) انارهای نارس؛ مجیدرضا مصطفوی

نام مجیدرضا مصطفوی را بعد از این بیشتر در سینمای ایران خواهید شنید. فیلمساز جوان و با استعدادی که سینما را می‌شناسد و در نخستین فیلمش سوژه اجتماعی را دستمایه قرار داده است که باعث شگفتی هیات انتخاب شده است. این فیلم علاوه بر بخش مسابقه سینمای نگاه نو، به بخش مسابقه سینمای ایران راه یافته است.

در دوره مدیریت پیشین سینمای ایران مصطفوی برای درخواست پروانه ساخت «انارهای نارس» تلاش‌های فراوانی کرد که در این مسیر با دشواری‌های زیادی همراه شد. این فیلم محصول سینمای مستقل است و از هیچ نهاد یا ارگان دولتی کمک نگرفته است. آنا نعمتی در سی و دومین جشنواره فیلم فجر با «انارهای نارس» حضور دارد و یکی از متفاوت‌ترین بازی‌های خود را در این فیلم ارائه داده است. آنا نعمتی، پژمان بازغی، قطب‌الدین صادقی، مهران رجبی، رابعه مدنی، مجید مشیری و حامد طلایی در این فیلم به ایفای نقش پرداختند.

۲) ارسال یک آگهی تسلیت برای روزنامه؛

یکی دیگر از فیلم‌های مهم در بخش نگاه نو اولین ساخته ابراهیم ابراهیمیان به تهیه کنندگی حسن کلامی است. فیلمی از کارگردان جوان سینمای ایران که توانسته توجه‌ها را به خود جلب کند. «ارسال یک آگهی تسلیت برای روزنامه» در سکوت نسبتا خبری جلوی دوربین رفت تا اخبار سالمی از پروژه به بیرون انعکاس داده شود.

در خلاصه داستان این فیلم آمده: طاها و ریحان مدتی است به واسطه یک آگهی در روزنامه مشغول پرستاری از پیرمردی به نام آصف هستند. به زودی اتفاقی در خانه آصف رخ می‌دهد که طاها و ریحان را دچار استیصال کرده و آنها را سر دوراهی تصمیم گیری قرار می‌دهد. صابر ابر، نازنین بیاتی، پریوش نظریه، خسرو بامداد، رابعه مدنی، نقی سیف جمالی، سورن مناچکانیان در این فیلم به ایفای نقش پرداختند.

۳) چند متر مکعب عشق

کسی از محتوا و مضمون این فیلم با خبر نیست و به غیر از یک پوستر که از این فیلم رونمایی شد، اطلاعاتی به بیرون درز نکرده است. شنیده‌ها حاکی از این است که این فیلم پدیده جشنواره امسال خواهد شد و فیلمی بوده است که هیات انتخاب سی و دومین جشنواره فیلم فجر را تحت تاثیر قرار داده است. «چند متر مکعب عشق» در مورد زندگی مهاجرین افغان در داخل ایران است و بازیگر معروفی هم ندارد.

۴) خانوم؛ تینا پاکروان

مدیر تولید فعال سینمای ایران و دختر جوانی که سالها در کنار مسعود کیمیایی و دیگر فیلمسازان شاخص سینمای ایران کسب علم کرد و سینما را آموخت امسال خودش پشت دوربین رفت و فیلم «خانوم» را جلوی دوربین برد. «خانوم» «قصه اپیزودیک از زندگی اجتماعی این روزهای ما است. داستان زندگی سه زن از نسل‌های مختلف که هر کدام با مشکلات خاص خود دست و پنجه نرم می‌کنند.

«خانوم» نخستین ساخته بلند تینا پاکروان در مقام کارگردان است که در بخش مسابقه نگاه نو سینمای ایران پذیرفته شده است و حضور دارد.

پاکروان پیش از این سابقه مدیریت تولید در سینمای ایران و بازیگری در سریال «سالهای مشروطه» و... را در کارنامه خود دارد و او امسال در فیلم «متروپل» آخرین ساخته مسعود کیمیایی نقش کوتاهی را ایفا کرده است.

امین حیایی، شقایق فراهانی، سیامک انصاری، اشکان خطیبی، اندیشه فولادوند، پانته‌آ پناهی‌ها، فهیمه رحیم‌نیا، نقی سیف جمالی، حمیرا اعظمی، سوگل خالقی، مجتبی طهماسبی، رضا عزیزی و بهزاد فراهانی در اولین ساخته پاکروان جلوی دوربین رفته اند.

۵) فردا؛ مهدی پاکدل و ایمان افشاریان

مهدی پاکدل به عنوان یکی از چهره‌هایی است که در عرصه بازیگری خود را ثابت کرده است. این بار در مقام کارگردان به جشنواره فیلم فجر آمده است تا توانایی‌هایش در عرصه کارگردانی را عرضه کند. «فردا» فیلم جاده‌ای متفاوتی در سینمای ایران است که اکثر لوکیشن‌های آن در شمال کشور و بخشی از فیلم در تهران فیلمبرداری شده است.

حضور چهره‌های تئاتری در این فیلم آن را متفاوت کرده است. این فیلم داستان دختری را روایت می‌کند که علاقه به عکاسی دارد و همراه با مادرش راهی سفر عکاسی می‌شود که در این سفر اتفاقاتی برای او پیش می‌آید.

۶) با دیگران؛ ناصر ضمیری

ناصر ضمیری از آن دسته از کارگردانان جوان سینما است که با فیلم با دیگران به تهیه کنندگی امیر سماواتی در جشنواره سی و دوم حاضر است.

این فیلم به نویسندگی و کارگردانی ناصر ضمیری و تهیه کنندگی امیر سماواتی ۲۴ تیر ماه در مشهد جلوی دوربین رفت. از بازیگران فیلم می‌توان به هنگامه قاضیانی، بابک حمیدیان، حسین محجوب، لیلا زارع، حمیدرضا آذرنگ و جمعی از بازیگران شهر مشهد اشاره کرد.

«با دیگران» داستان زنی به نام آرزو است که به دلیل سقط جنین‌های مکرر امید خود را به داشتن فرزند از دست داده است و زندگی مشترک او با امیر حسین در شرایط بحرانی قرار دارد.

طاهره دوست و همکار او با اقدامی فداکارانه مسیر تازه‌ای را در برابر این زوج جوان قرار می‌دهد. آزادی یعقوب شوهر سابق طاهره از زندان روابط زندگی امیر حسین، آرزو و طاهره را پیچیده می‌کند...

عوامل تولید این فیلم عبارتند از مدیر فیلمبرداری: روزبه رایگا، صدابردار: مهدی صالح کرمانی، طراح صحنه و لباس: فرحناز نادری، طراح گریم حسین اردستانی. ناصر ضمیری که کارگردانی این فیلم بلند سینمایی را برعهده دارد بیشتر به عنوان فیلمساز کوتاه شناخته شده است.

او متولد شهر مشهد هست و «با دیگران» را هم در شهر خودش ساخت. فیلم‌های کوتاه وی تاکنون در چند جشنواره داخلی و خارجی جایزه دریافت کرده‌اند.

جشنواره ضعیف تئاتر در حد فجر نبود



اگر آن طور که مسئولان می گویند، جشنواره فجر را باید ویترین تئاتر ایران بدانیم، آنچه امسال دیدیم، تنها باعث می شود به حال هنرهای نمایشی کشور تاسف بخوریم. کاستی ها و ضعف های سی و دومین جشنواره تئاتر فجر که اجرایش شامگاه جمعه یازدهم بهمن به پایان رسید، نتیجه طبیعی هشت سال بی اعتنایی به هنری است که بیش از دیگر هنرها با تفکر و اندیشه ورزی نسبت مستقیم دارد. در دوره ای که هر نگاه نو، خلاقانه و متفاوت به جهان و انسان، بر بستر سترون فکری و فرهنگی مدیران تئاتری وزارت ارشاد بی درنگ خشکانده می شد، انتظاری جز این نمی توانست داشت که سی و دومین جشنواره تئاتر فجر هم میوه ای چنین تلخ به بار آورد.

چشم اندازی که روشن نیست

در جشنواره ضعیف تئاتر فجر امسال، دو بخش نسل نو و چشم انداز را که آینده هنرهای نمایشی ایران را نمایندگی می کنند، باید چیزی در حد فاجعه دانست. اینکه از بین صدها متن ارسالی، هیأت انتخاب این دو بخش چنین کارهای خنثی، تکراری و خالی از خلاقیتی را برگزیده اند، تنها دو پنجره پیش روی کارشناس تئاتر می گشاید؛ یا بضاعت تئاتر ما در آینده نزدیک همین مقدار اندک است یا آنکه انتخاب کنندگان چشم بر آثار مناسب و خوب بسته اند که در هر دو صورت تنها تأسف به بار می آورد و آه بر لب می نهد.

مرگ ادبیات نمایشی

در بررسی نمایش های به صحنه رفته در بخش های نسل نو و چشم انداز و حتی مرور تئاتر ایران در سال ۹۲، آنچه پیش و بیش از هر چیز به چشم می آید، مرگ ادبیات نمایشی کشور است. در بخش مرور، تعداد نمایشنامه های خارجی زیاد است و متن های ایرانی هم که چند ماه گذشته اجرای عمومی داشته اند، بیشتر رویکردهای سطحی، شتاب زده و صریح سیاسی واجتماعی دارند که به هیچ وجه بافتی دراماتیک پیدا نکرده اند و ماندگار هم نخواهند شد. وقتی در چند سال گذشته، نمایشنامه نویسان شناخته شده و فعال ایرانی هر چه نوشتند تصویب نشد یا به تیغ ممیزی گرفتار آمد، تنها نتیجه اش خانه نشینی و به حاشیه راندن نویسندگانی بود که تئاتر دهه های ۷۰ و ۸۰ خورشیدی کشورمان را شکوفا کرده و رونق بخشیده بودند. در چنین شرایطی که جوانان هم نتوانستند یا اجازه نیافتند نمایشنامه های در خور و مناسب احتمالی خود را بر صحنه اجرا کنند، متن های بی مایه میدان داری کردند و عده ای هم با سوء استفاده از عنوان تئاتر تجربی، جریان هایی سطحی و ساختگی راه انداختند و نمایشنامه نویسی ایران را به جایی رساندند که در جشنواره سی و دوم چنین لاغر، بیمار و رو به مرگ به چشم همه آمد.

تهی از خلاقیت

در گذشته، جشنواره تئاتر فجر کم و بیش شاهد آثار خلاقانه و بکری بوده است که در بخش های مناطق و جشنواره جشنواره ها به نمایش در می آمده اند. بسیاری از چهره های شناخته شده تئاتر امروز ایران، از دل همین بخش تئاتر مناطق جشنواره فجر سر بر آورده اند؛ هنرمندانی که از آمیختن نشانه ها و عناصر فرهنگ بکر بومی خود با تئاتر مدرن، آثاری نو و باطراوت را می آفریدند. جشنواره های موضوعی تئاتر نیز که در طول سال برگزار می شدند، به ویژه جشنواره تئاتر دانشگاهی، هر سال آثاری را به جشنواره تئاتر فجر هدیه می دادند که خلاقیت، تجربه کردن و نترسیدن را به این رویداد نمایشی تزریق می کردند. با این حال امسال، جشنواره تئاتر فجر از این نظر هم فقیر بود و شاید بتوان گفت تهی از هر گونه خلاقیتی بود که کارشناسان و علاقمندان از آن انتظار داشتند.



رضایت مخاطبان از نمایش های خارجی

جدا از چند نمایش انگشت شمار ایرانی که آبروی تئاتر کشورمان را امسال خریدند، این آثار بخش بین الملل جشنواره سی و دوم تئاتر فجر بودند که بیشترین رضایت را در میان تماشاگران و علاقمندان پدید آوردند. آنچه که پیش از این برشمردیم و فقدانش را در آثار ایرانی مورد توجه قرار دادیم، دقیقاً آن چیزی بود که موجب غنای کارهای خارجی حاضر در جشنواره تئاتر فجر شده بود. در واقع رضایت بیشتر مخاطبان از نمایش های بخش بین الملل، نباید موجب رضایت مدیران تئاتر ایران شود، چرا که در حقیقت نشان دهنده ضعف، بیماری و کاستی های هنرهای نمایشی ما در مقایسه با دیگر کشورهاست. این ضعف بیش از آنکه ناشی از بنیان های هنری و توان نهفته اهالی تئاتر ایران باشد، برخاسته از مدیریت و سیاست ورزی نادرست در عرصه هنرهای نمایشی کشور است که درمان آن زمان می خواهد.

چه کسی مسئول است؟

جشنواره سی و دوم تئاتر فجر در حالی تمام شد که نمی توان از آن با عنوان رویدادی گرم و امیدوار کننده یاد کرد. اینکه روی زرد تئاتر کشور در این دو هفته، تجلی کالبد بیمار آن است، تنها یک تشخیص بالینی است که خیلی زود باید برای درمانش اقدام کرد. سی و دومین جشنواره تئاتر فجر، چه از نظر برگزاری و چه به لحاظ کیفیت هنری، ضعیف ترین رویداد هنری از نوع خود بود که تهران میزبانی اش کرده است. اینکه چه کسی مسئول این وضعیت است، پرسشی است که علاقمندان و اهالی هنرهای نمایشی سخت منتظر شنیدن پاسخ آن از سوی مدیران معاونت هنری وزارت ارشاد هستند.

برگزیدگان

در مراسم اختتامیه تقدیر از چهار هنرمند پیشکسوت تئاتر در دستور کار قرار داشت؛ ناهید مسلمی، نصرت الله مسعودی، فردوس کاویانی و انوشیروان ارجمند، هنرمندانی بودند که روی صحنه آمدند و در میان تشویق های گرم تماشاگران، مورد تجلیل قرار گرفتند. از آن میان، ناهید مسلمی، پیش از دریافت جایزه اش در سخنانی کوتاه به کنایه گفت: «از مسئولان محترم ممنونم که در زمانی که من سالم هستم، برایم بزرگداشت گرفتند نه زمانی که عصا دستم بگیرم.»

در مراسم پایانی جشنواره تئاتر فجر، هنرمندان و نمایش های برتر بخش های رقابتی جشنواره نیز معرفی شدند. در این میان، بخش بین الملل بیشترین نگاه ها را به خود جلب کرده بود که در آن مهم ترین جوایز به هنرمندان ایرانی رسید. در این بخش جایزه بهترین بازیگری زن به نیکل هیسترس برای بازی در نمایش «خانه برنارد آلبا» از آلمان رسید. پیام دهکردی برای بازی در نمایش «مرد بالشی» جایزه بهترین بازیگری مرد را دریافت کرد. حسین کیانی برای نگارش نمایشنامه «در شوره زار»، عنوان بهترین نمایشنامه نویس را از آن خود کرد و جایزه ویژه به نمایش «زنان ایبسن» به کارگردانی یونی داهر از نروژ رسید. اما سه جایزه بخش بین الملل جشنواره از آن نمایش «هملت» با کارگردانی آرش دادگر از ایران شد. این نمایش در واقع هت تریک کرد و سه جایزه بزرگ، بهترین کارگردانی و بهترین طراحی صحنه را به دست آورد.

عشق یعنی اراده به توسعه خود یا دیگری در جهت ارتقای رشد روحی

• اسکات پک



قاتلی پشت ابهامی تاریک

دو پاس از نیمه شب گذشته بود. مردی آهسته لای دری را باز کرد و به کوچه آمد. او خوش شانس نبود زیرا همین که بیرون آمد، دو نفر پلیس گشت که از آنجا می گذشتند، مشکوک شدند. مرد بدشناس، خواست از آنجا دور شود ولی پلیس‌ها بازویش را گرفتند و پس از کمی پرسش و پاسخ، او را به ساختمانی که از آن بیرون آمده بود، بردند. خانه‌ای دو طبقه بود که در هال طبقه‌ی اولش جنازه‌ای افتاده بود. مردی بود نسبتاً جوان و خونی که از سرش ریخته بود، دَلَمه بسته بود. مجسمه‌ای فلزی کنارش افتاده بود که انگار قاتل با آن به سر مقتول ضربه زده بود. مأموران گشت، موضوع را گزارش کردند و تا رسیدن افراد دایره‌ی جنایی و پزشکی قانونی، همان‌جا ماندند.

مقتول، حیدر احمدی، چهلِ ساله، مدیر شرکت مجسمه‌سازیِ «عروسک گردان» بود که مدتی بود تنها زندگی می کَرد زیرا همسرش که می‌خواست از او جدا شود، با دخترش به خانه‌ی پدری رفته بود. کسی که مظنون به قتل بود، علیرضا مختاری نام داشت که در شرکت مقتول، طراح مجسمه و عروسک بود.

به‌زودی اکیپ پلیس جنایی به محل قتل آمدند. دکتر صارمی جسد را معاینه کرد سپس عکاسِ گروه، از صحنه‌ی قتل عکس گرفت. پس از این که متَخصص انگشت‌نگاری هم کارش را تمام کرد، یکی از پلیس‌ها که لباس شخصی پوشیده بود، کنار جسد نشست و کمی به او نگاه کرد. کف دست‌های مقتول را بویید و مدتی به جای زخم سرش دقت کرد. بعد به اتاقی رفت که علیرضا مختاری در آن بود. علیرضا مردی بود چهل و هفت هشت ساله که روی زمین نشسته و در خودش مچاله شده بود. پلیسِ شخصی‌پوش کمی او را نگاه کرد و گفت: «من کاراگاه نوبخت هستم. باز کردن معماهای پرونده‌های پیچیده از تخصص‌های منه ولی خوشبختانه دید گاهی بدبینانه ندارم و معتقد نیستم هر مظنونی لزوماً مجرمه. حالا به من اعتماد کن و از خودت بگو!»

علیرضا مختاری گفت:

«قسم می خورم هیچ گناهی ندارم... من فقط اومده بودم به آقای احمدی سر بزنم. وقتی اومدم، دیدم کشته شده. ترسیدم و خواستم فرار کنم.»

کاراگاه نوبخت پرسید: «اومده بودی بهش سر بزنی اونم نصفه شب؟ چه کار مهمی داشتی که نمی‌تونستی تا صبح صبر کنی؟» علیرضا مختاری سرش را جنباند و گفت: «من که نمی‌دونستم یکی اومده این بنده خدا رو کشته... خدا... من چه بدشانسم!» نوبخت گفت: «این جواب سؤال من نبود... چرا این وقت شب اومده بودی اینجا؟» مختاری گفت: «کار خاصی نبود... خودش خواسته بود بهش سر بزنم.»

نوبخت کمی نگاهش کرد و گفت: «این وقت شب؟» مختاری گفت: «آقای احمدی دیر می‌خوابید. اینو همه می‌دونن.»

نوبخت گفت: «جوابات قانع کننده نیست بنابراین فعلاً باید بری بازداشتگاه.»

کمی از ده صبح گذِشته بود که کاراگاه نوبخت به شرکت عروسک گردان رفت. خانمی که مسؤول روابط عمومی بود، با دیدن کارت شناسایی او، رنگ از رخسارش پرید و گفت: «متأسفانه هنوز آقای مدیر تشریف نیاوردن و من اجازه ندارم به سؤال‌های شما جواب بدم.» نوبخت لبخند نازکی زد و روی مبلی کهنه و قدیمی نشست و ورقه‌ای به او نشان داد و گفت: «من واسه این که با کارکنان این شرکت حرف بزنم یا ازشون بازجویی کنم، حکم قانونی دارم. پس لطفاً همکاری کنین.» او حکم کاراگاه نوبخت را چند بار خواند و گفت: «با این حال من بدون اجازه‌ی آقای مدیر حق ندارم حرفی بزنم.» نوبخت خنده‌ی خودش را کنترل کرد و به درهایی که در هال بودند، نگاه کرد. روی یکی از آنها نوشته بود «بخش بازرگانی». نوبخت بلند شد و به طرف آن در رفت. خانم روابط عمومی نیم‌خیز شد و گفت: «صبر کنین! شما نباید بی‌اجازه برین اونجا.» نوبخت سرش را برگرداند و با لبخند گفت: «در می‌زنم و اجازه می گیرم.» و در زد. جوانی بیست و سه چهار ساله در را باز کرد. نوبخت کارتش را نشان داد و گفت: «چند تا سؤال دارم.» خانم روابط عمومی با صدای بلند گفت: «آقای جوکار تا با آقای مدیر هماهنگ نکردیم، به هیچ سؤالی جواب ندین!» نوبخت حکم خودش را نشان آقای جوکار داد. او نگاهی به حکم انداخت و گفت: «خانم قادری ایشون حکم قانونی داره که از همه بازجویی کنه. حرف شما بالاتره یا حرف قانون؟» و به نوبخت گفت: «اتفاقی افتاده؟» نوبخت گفت: «بریم تو تا بیشتر توضیح بدم.»

در آن اتاق دو خانم به نام‌های زنوزی و عابدینی پشت میز نشسته بودند و به نوبخت نگاه می کردند. نوبخت خودش را به آنها هم معرفی کرد و گفت: «چند تا سؤال معمولی دارم. اول می خواستم بدونم درباره‌ی آقای علیرضا مختاری چی می‌دونین؟»

خانم‌ها به هم و به جوکار نگاه کردند. خانم زنوزی گفت: «چطور مگه؟ بهش نمیاد خلاف باشه. کاری کرده؟» نوبخت گفت: «فعلاً معلوم نیست. سؤال واضح‌تری می‌پرسم... رابطه‌ی آقای مختاری و آقای احمدی چطوره؟» جوکار خنده‌ای عصبی کرد و گفت: «چه چیزایی می‌پرسین! بگین چی شده تا بهتر بتونیم جواب بدیم.» نوبخت به خانم‌ها نگاه کرد و گفت: «انگار اینجا یه سازمان جاسوسیه! وقتی به سؤال‌های ساده‌ی من جواب نمیدین وای به حال سؤال‌های پیچیده‌تر! بهتون یادآوری می کنم که اگه جواب سؤالی رو بدونین و نگین، از نظر قانونی ممکنه براتون مشکلاتی پیش بیاد... خب! حالا بگین رابطه‌ی آقای مختاری و آقای

هوش آزمایی

شما دوست عزیز جواب بدهید که کاراگاه نوبخت کدام یک را قاتل معرفی کرد و چطور فهمید چه کسی قاتل است و انگیزه‌ی او را چه تشخیص داد. شما دو هفته فرصت دارید که پاسخ خود را به ایمیل نویسنده یا به شماره تلفن ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ از طریق SMS اطلاع بدهید و از مجله‌ی اطلاعات هفتگی جایزه‌ای یادگاری بگیرید. جواب این معما را در شماره‌ی سوم خواهید خواند. برنده را نیز در همان شماره اعلام خواهیم کرد.

مدیر چطوره.»

قبل از این که کسی جوابی بدهد، در باز شد و مرد بلند قد و میان‌سالی با سینی چای داخل شد. سلام کرد و جلو همه چای گذاشت و دستمالی را که روی شانه‌اش انداخته بود، برداشت و مشغول پاک کردن میزها شد. جوکار از او پرسید: «مش جابر؟ آقای مدیر نیومدن؟» مش جابر دست از کار کشید و گفت: «میاد... کاری داری باهاش؟ حتماً باید زور بالا سر تون باشه که کار کنین؟ خب به کاراتون برسین. حالا چه وقت مهمون دعوت کردنه؟ همه‌ش تقصیر آقای مدیره که به شماها رو میده و از زیر کار در میرین. من این همه زحمت می کشم به چش نمیاد، شماها از زیر کار در میرین و آقای مدیر هی بهتون پاداش میده.»

نوبخت با لبخند به او گفت: «فکر کنم خانم قادری منو به شما معرفی کرده باشن... از شما سؤالی دارم... رابطه‌ی آقای مختاری و آقای مدیر چطوره؟» مش جابر گفت: «خانم قادری که چیزی نگفته ولی خودم فهمیدم پلیسی... علیرضا رو میگی؟ دشمن خونی آقای مدیره. همین دیروز با هم همچین دعوا کردن که اگه من نبودم، علیرضا زده بود مدیر بیچاره رو کشته بود. پریدم وسط و دست‌شو پیچوندم از اتاق آقای مدیر بردمش بیرون و بهش گفتم آخه خانه خراب چرا با اربابت در میفتی؟»

نوبخت میان حرف او نشست و گفت: «دعواشون سر چی بود؟» مش جابر گفت: «هیچ! یه عروسک ساخته بود می گفت مزدش میشه پونصد تومن، آقای مدیر می گفت صد تومن بیشتر نمیده. خب حق داره. والا اگه این کار و بدن به من روزی صد تا طرح عروسک می‌زنم و واسه هر کدوم ده تومنم نمی گیرم. آقا اینا خوشی زده زیر دل‌شون. حیاط و آشپزخونه و توالت نشستن تا بدونن کار چقدر سخته.»

نوبخت او را مرخص کرد و از جوکار پرسید: «شما با حرفای مش جابر موافقین؟» جوکار گفت: «کدوم قسمت از حرفاش؟ نرخ طراحی عروسک یا دشمن خونی بودن مختاری؟ اگه منظورتون اختلافیه که با هم دارن، آره راست میگه ولی نه در حد کشتن و جنایت. مختاری حق خودشو می خواد. شاید طرحی که زده یه تومنم قیمت داشته باشه ولی اشکال اینجاس که واسه هر طرحش از قبل با آقای مدیر قرارداد نمی‌بنده و حساب کتاب نمی کنه... آره دیروز دعواشون شد ولی این‌قدرام حاد نبود.» خانم عابدینی گفت: «به نظر من که دعواشون وحشتناک بود. من خودم تو اتاق آقای احمدی بودم. ایشون سعی کردن آقای مختاری رو آروم کنن ولی نرمش‌هاشون سودی نداشت. آقای مختاری خیلی عصبی بودن. حتی آقای احمدی رو به قتل تهدید کردن...» و به جوکار نگاه کرد و ادامه داد: «مگه نه آقا مسعود؟» مسعود جوکار گفت: «خب آره... منم صداشو شنیدم ولی علیرضا توپ تو خالیه.» نوبخت گفت: «گاهی وقتا بعضی‌ها همچین تو مشکلات اقتصادی و خونوادگی گیر می کنن که جنون آنی می گیرن و ممکنه واسه اطرافیانشون خطرساز بشن... آدم باید احتیاط کنه.» و از خانم عابدینی پرسید: «به نظر شما آقای احمدی از اونایی بود که حق کارکنانش رو می خورد؟» خانم عابدینی بی آن که درنگ کند گفت: «اصلاً همچین آدمی نبود و اتفاقاً به کارکناش خیلی می رسید.» نوبخت به خانم زنوزیان گفت: «نظر شما چیه؟» او گفت: «به نظر منم آقای مدیر آدم با انصافی هستن. درسته که اگه کسی دیر بیاد شرکت یا کم کاری کنه، جریمه‌ش می کنه ولی به موقعش پاداش هم میده. به نظر من علیرضا نباید اون جور تهاجمی برخورد کنه. آقای مدیر ناراحتی قلبی دارن. من واسه‌شون نگران شدم و دیشب زنگ زدم حالشونو بپرسم ولی گوشی رو برنداشتن. هول برم داشت که نکنه حال‌شون بد شده باشه. آخه تنها هم زندگی می کنن و اگه خدا نکرده طوری‌شون بشه، فریادرسی ندارن. سابقه نداشت تلفن رو جواب ندن.» خانم عابدینی گفت: «ساعت چند زنگ زدی؟ من خودم ساعت ده و خوردی بود که زنگ زدم. حالش خوب بود.» نوبخت از جوکار پرسید: «شما و آقای مختاری با هم صمیمی هستین؟» جوکار کمی به او نگاه کرد و گفت: «یه کلمه به ما بگین چی شده... شما فقط سؤال می کنین.» نوبخت با لبخند نازکش نگاهش کرد و گفت: «این شرکت بخش‌های دیگه‌ای هم داره؟» جوکار گفت: «زیرزمین کارگاه عروسک‌سازیه. اتاق بغلی هم انباره، در روبه‌رویی هم اتاق طراحیه که فعلاً هنوز علیرضا نیومده. پشت سر خانم قادری هم یه دره که به اتاق آقای مدیر باز میشه.»

نوبخت از آنجا بیرون آمد. خانم قادری بلند شد و گفت: «یادتون باشه که من به شما اجازه ندادم برین تو این اتاق. خودتون باید به آقای مدیر توضیح بدین... متأسفانه هر چی زنگ می‌زنم، جواب نمیدن. من حسابی نگران شدم. میشه بگین چی شده؟» نوبخت خندید و گفت: «شما به سؤال‌های من جواب نمیدین و انتظار دارین من به سؤال‌های شما جواب بدم؟ با اجازه‌تون دارم میرم کارگاه»... همین که خواست برود، مش جابر آمد و بازوی نوبخت را گرفت و در حالی که او را با خود می‌برد، گفت: «آقای پلیس بیا خودم می‌برمت کارگاه. البته ورود آقایون به اونجا ممنوعه چون همه‌شون دخترن اما من در می‌زنم و سه بار میگم یاالله... بعد میرم تو. آدم باید خودش شعور داشته باشه. این علیرضا یه بار سرنزده داخل اتاق دخترا شد. بعدش مدیر حسابی دعواش کرد... رسیدیم. صبر کن! یه هو نری تو! آهای دخترا یاالله» و در را باز کرد. آنجا چهار خانم پشت میز درازی نشسته بودند و قطعات عروسک‌های چوبی را با نخی مثل نخ قند به هم وصل می کردند. آنها از دیدن کارآگاه نوبخت تعجب کردند و یکی‌شان با اشاره از مش جابر پرسید: «کیه؟» جابر گفت: «این آقا کارآگاهه. از خود اداره پلیس اومده. هر کی هر چی می‌دونه بگه. حکم دادگاه داره. از مختاری باید...» نوبخت حرف او را برید و گفت: «مش جابر! خانم‌ها رو ترسوندی با این حرفات. لطفاً شما برو به کارهات برس تا من سؤال‌هامو بپرسم.» جابر مشغول جمع کردن دورریزهای کار شد و گفت: «من که با شما کاری ندارم. اومدم نظافت کنم.» نوبخت در را باز کرد و به جابر گفت: «برو پیگیری کن ببین آقای مدیر اومده یا نه. اگر نیومده بود اون‌قدر بهش زنگ بزن تا گوشی رو بر داره.» جابر گفت: «نخود سیاه؟» و بیرون رفت. نوبخت در را بست و به خانم‌ها گفت: «مش جابر همه چی رو گفت. من کارآگاه نوبختم. می خوام بدونم از علیرضا مختاری چی می‌دونین.»

حرف‌هایی که آنها زدند، بیشتر در این زمینه بود که مختاری طراح خوبی است ولی بسیار حساس و زودرنج است و در برابر مشکلات زندگی زود جوش می‌آورد اما قلبی پاک و مهربان دارد. یکی از خانم‌ها به نام «یاشگین» که از دیگران جوان‌تر بود و چنان آرایش و لباسی داشت که انگار جعبه‌ی مداد رنگی است، گفت: «من دو سه ماهه که اینجا کار می کنم. توی همین مدت علیرضا چند بار با آقای مدیر بحثش شده چون معتقده ایشون بین بچه‌ها فرق میذاره که البته منظورش به خانم عابدینی بود. راست هم میگه. آقای مدیر وقت و بی‌وقت و به مناسبت و غیر مناسبت کادوهای گرون گرون واسه این خانم می‌خره. همه هم می‌دونن که از صبح تا شب بیکاره...» حرفش که تمام شد، جابر داخل شد و گفت: «چرا تهمت میزنی؟ دو سه ماهه که اون بذل و بخشش‌ها روز به روز کمتر شده

بقیه در صفحه ۵۷

جواب شماره‌ی اول:

قاتل خانم عابدینی است زیرا جلو نوبخت به همکارش خانم زنوزی گفت «حدود ساعت ده شب به آقای مدیر تلفن کردم و حالش خوب بود» در حالی که مدیر تلفنش را در دفترش جا گذاشته بود و نمی توانست به تلفن جواب بدهد.. دیگر این که او در جواب سؤال زیرکانه‌ی نوبخت که برای آقای مدیر فعل گذشته به کار برد، حواسش نبود و او هم فعل گذشته به کار برد و گفت: «اصلاً همچین آدمی نبود و اتفاقاً به کارکناش خیلی می‌رسید.» و این یعنی او می‌دانست حیدر احمدی کشته شده است. انگیزه‌اش هم این بود که احمدی که قبلاً با او دوست بود، حالا با ماندانا دوست شده بود و به خانه‌ی مدیر رفته بود تا تکلیفش را روشن کند و کار به مشاجره و عصبیت کشیده بود و عابدینی او را کشته بود.

با افسوس شماره تلفنی که برای پاسخگویی اعلام کرده بودم، اشتباه بود و برخی از دوستان نتوانستند در مسابقه شرکت کنند با این حال تعداد تلفن‌ها زیاد بود. دوستانی که تلفن‌هایشان را اعلام می کنم، به سوال مسابقه درست جواب داده‌اند اما کسی به موضوع تلفن اشاره نکرده بود که اگر خانم عابدینی با آقای مدیر تلفنی حرف زده، پس چطور است که تلفن در اتاق کارش بود نه در خانه.

برنده‌ی این شماره که اسمش با قرعه بیرون آمد شماره‌ی: ۰۹۳۰۹۲۸۸□□□ است

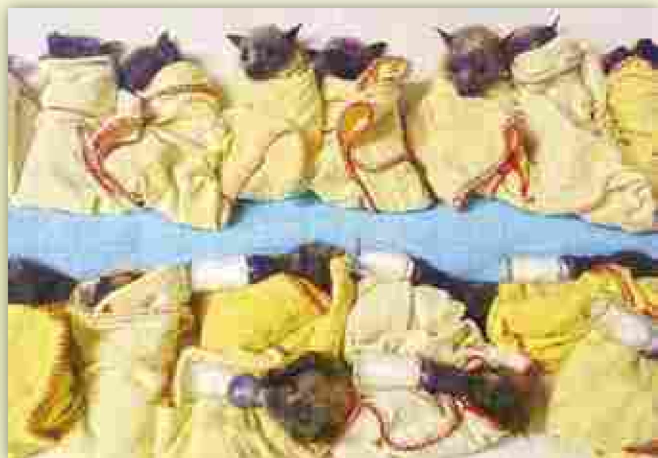
خواسته‌ی مراد از مرید خاموشی و ژرف نگریست، و خواهش مرید از مراد، نشان دادن راه پیشرفت

● حکیم اردبزرگ

سهراب صفادار



پرواز پیروزی؛ سیاتل- آمریکا: فصل مسابقات فوتبال آمریکایی شروع شده است و طرفداران خود را برای تشویق تیم محبوبشان به محل برگزاری این رقابت‌ها می‌رسانند. این کودک طرفدار تیم سیاتل نیز سعی می‌کند برای پیروزی تیمش پرواز کند.



خنک شدیم!؛ کوینزلند- استرالیا: بچه‌های نوعی از خفاش موسوم به «خفاش روباهی» را می‌بینید که در صف‌های منظم چیده شده‌اند تا تغذیه شوند. هزاران خفاش ساکن مناطق ساحلی استرالیا، با هجوم گرمای شدید به خطر افتاده‌اند. آب و هوای گرم باعث بیهوش شدن و سقوط بسیاری از خفاش‌ها و از بین رفتن آنها شد. مسؤولان حیات‌وحش به ناچار تعداد بسیاری از نوزادان این خفاش‌ها را که از والدینشان آسیب‌پذیرتر هستند، برای نگهداری در مراکز دامپزشکی جمع کردند.



بار عجیب کامیون؛ ادینبورگ- انگلستان: بسیاری از مردم با دیدن کامیونی که یک دم بزرگ نهنگ از قسمت بار آن بیرون زده بود، شوکه شدند. لاشه این نهنگ ۳۰هزار کیلوگرمی که ۱۵ متر طول داشت، در آب‌های نزدیک ساحل ادینبورگ پیدا شد و آن را برای بررسی و کشف علت مرگ، با کامیون از وسط شهر به یک مرکز پزشکی منتقل کردند که در طول راه باعث جلب توجه مردم شده بود.



جشن آتش؛ لرویک- اسکاتلند: مردم شهر لرویک در اسکاتلند، در فستیوال آتش که نام محلی‌اش «آپهلیا» است، همچون وایکینگ‌های قدیم لباس پوشیده‌اند. این فستیوال از مراسم سنتی اسکاتلند است و بزرگ‌ترین فستیوال آتش‌بازی اروپا محسوب می‌شود.



اسب سال نو؛ ییلان- تایوان: یک مدل بزرگ با ارتفاع ۶،۵ متری از اسب گهواره‌ای در گلخانه‌های پارک شهر ییلان نصب شده است تا نزدیک شدن سال جدید چینی را مژده بدهد. سال جدید در تقویم چینی، سال اسب است.



کوه برنج؛ مانیل- فیلیپین: کارگران در حال جابه‌جایی حجم عظیم برنج‌هایی هستند که از ویتنام به فیلیپین فرستاده شده است. پس از فجایع و سیلاب‌های متعددی که در فیلیپین رخ داد، ملت‌های بسیاری سعی کردند به هر نحو ممکن به مردم آن کمک کنند تا بتوانند زندگی خود را از نو بسازند.

داستان پلیسی

بقیه از صفحه ۵۵

و عابدینی بیچاره دیگه چیزی بهش نمی ماسه. آقای کارگاه این دختر اهمین جورن. چش ندارن همدیگه رو ببینن... دنبال مأموریت رفتم و هرچی زنگ زدم، جواب نداد.»

نوبخت از آنجا به طبقه‌ی بالا رفت و به خانم قادری، مسؤول روابط عمومی گفت می خواهد اتاق آقای حیدر احمدی را ببیند. خانم قادری پوزخند زد و گفت: «چه حرفا! مگه میشه بی اجازه‌ی آقای مدیر برید تو اتاقشون. صبر کنین تا خودشون تشریف بیارن.» نوبخت به او نزدیک شد و آهسته گفت: «خانم قادری! آقای مدیر دیگه تشریف نمیارن... کلید اتاق ایشون رو میدین یا بدم باز داشتتون کنن؟...» خانم قادری گوشی تلفن را برداشت و بیهوده مشغول شماره گیری شد. مش جابر یک دسته کلید از کمرش باز کرد و گفت: «هر قفلی کلیدی داره که دست مش جابره.» و در اتاق مدیر را باز کرد. اتاق بزرگی بود که مبلمانی از چرم مصنوعی داشت به رنگ نارنجی. میز تحریر سه طرفه‌ی بزرگی ته اتاق بود که رویش مانیتوری ۲۴ اینچ و دولپ تاپ و سه دستگاه تلفن و مقداری کاغذ طراحی بود. روی تاقچه‌ی چوبی کوچکی که به دیوار بود، قلیانی قدیمی قرار داشت. پس از این که نوبخت به اتاق نظری گذرا انداخت، به سوی میز رفت و به وسایل روی میز نگاه کرد. مش جابر دستمالش را به دست گرفت و جلو آمد. نوبخت گفت: «به چیزی دست نزن!» جابر گفت: «آخه یه چیزی دیدم...» و پرونده‌ای را از روی میز کنار زد و گفت: «خودشه! پیداش کردم. موبایلش رو جا گذاشته بوده انگار.» نوبخت گوشی را از او گرفت و گفت: «بذار یه راز بهت بگم: آقای مدیر دیشب کشته شده! در این اتاق رو قفل می کنی و نمیذاری کسی بره توش.»

نوبخت به دایره‌ی جنایی خبر داد که برای مهر و موم کردن شرکت عروسک گردان بیایند. بعد تلفن همه‌ی کارکنان آنجا را گرفت و موضوع کشته شدن حیدر احمدی و مظنون بودن مختاری را به آنها گفت و خواست همگی تا قبل از ظهر به دفتر او در بخش جنایی بیایند.

***

نوبخت در دفتر خود از علیرضا مختاری بازجویی می کرد: «به شرکت شما رفته بودم. همه گواهی دادن که شما بارها با آقای احمدی مشاجره کردین. دیروز هم دست به یقه شدین. شما مظنون درجه یک هستین. بهتره همه چی رو بگین تا اگه به قول خودتون گناهی ندارین، موضوع روشن بشه.» مختاری گفت: «به جون مادرم من قاتل نیستم. وقتی رسیدم کشته شده بود.» نوبخت گفت: «حرف تازه بزن. این رو قبلاً هم گفتی و قانع کننده نبود. چرا رفته بودی خونه‌ی مقتول. بهم نگو خودش زنگ زد و گفت بیا.» مختاری دست بر پیشانی گذاشت و پس از درنگی بلند گفت: «دیروز که باهاش دعوام شد، خیلی زیاده‌روی کردم. بهم گفت تو اخراجی. این روزا واسه آدمی مثل من کار پیدا نمیشه. از تهدید اخراجش خیلی ترسیدم. شب بهش زنگ زدم. جواب نداد. صد بار زنگ زدم. جواب نداد. مطمئن شدم ازم ناراحته و اخراج رو شاخ شه. گفتم میرم باهاش حرف میزنم. دیروقت بود ولی می دونستم تا دم دمای صبح بیداره. رسیدم در خونه‌ش. دیدم در بازه. در زدم. جواب نداد. رفتم تو دیدم کشته شده.» نوبخت گفت: «شاهدی هم داری که ثابت کنی وقتی رسیدی، کشته شده بود؟» مختاری گفت: «آخه من بیچاره اون ساعت شاهد از کجا گیر میاوردم.» نوبخت او را به بازداشتگاه فرستاد و خانم قادری و پس از او یکی یکی کارکنان شرکت را برای بازجویی صدا کرد. بیشتر آنها معتقد بودند کار مختاری است. خانم عابدینی هم همین عقیده را داشت ضمن این که می گفت مختاری آدم ساده‌دلی است و حتماً یک نفر او را به این قتل تشویق کرده. نوبخت پرسید: «چه کسی؟» خانم عابدینی گفت: «کشف کردن وظیفه‌ی شماس من فقط می تونم حدس بزنم.» نوبخت از او خواهش کرد همکاری کند و حدس خود را بگوید. پس از اصرارهای نوبخت وانکارهای او، سرانجام آهسته گفت: «روی ماندانا بیشتر دقیق باشین. همین!»

نوبخت نظر مش جابر را درباره‌ی حدس خانم عابدینی پرسید ولی نگفت این حدس اوست و وانمود کرد خودش چنین حدسی زده. مش جابر سیگار روشن کرد و ناشیانه چند بار پک زد و گفت: «از اول شم باید پیش خودم میومدی تا این پرونده رو برات حل کنم. کسی که به علیرضا یاد داده بره احمدی رو بکشه، ماندانا خانمه. عاشق آقای مدیر شده بود ولی مدیر بهش محل نمی ذاشت آخه خودش عاشق خانم عابدینی بود.» نوبخت پرسید: «از کجا می دونی ماندانا عاشق مدیر بود؟» مش جابر سیگارش را کف اتاق انداخت و له کرد و گفت: «خب این که معلومه! از وقتی که ماندانا خانم استخدام شد، احمدی هی براش کادو خرید و دیگه واسه خانم عابدینی کادو نخرید.» نوبخت لبخند زد و گفت: «این جور که تو داری میگی، آقای مدیر عاشق ماندانا بوده. منظورت چیه که این حرفا رو میزنی؟» مش جابر گفت: «من؟ هیچی به خدا. هیچ منظوری ندارم. اشتباه از من بود که خواستم کمکت کنم. اصلاً به من چه!»

کمی بعد نوبخت به اتاق سرهنگ شعبانی رفت و جابر و مختاری و ماندانا و خانم عابدینی و خانم قادری را احضار کرد و گفت: «جناب سرهنگ قاتل با ضد و نقیض گویی هاش، خودشو به دام قانون انداخت. یکی از افرادی که اینجا هستن، حیدر احمدی رو کشته و برای من کاملاً ثابت شده. علیرضا مختاری می تونه قاتل باشه چون به اخراج تهدید شد و شب رفت از مدیرش عذرخواهی کنه تا دوباره برگرده سر کارش ولی مدیر قانع نشده و حرف هایی زده و مختاری رو که زود عصبی می شد، به جوش آورده و مختاری هم اونو کشته. ماندانا و عابدینی هم انگیزه‌ی رقابت عاطفی داشتن و می تونستن برن خونه‌ی احمدی و بعد بحث شون شده باشه و مدیر رو کشته باشن. البته جدا جدا. خانم قادری هم چون اجازه نمی داد پلیس تحقیق کنه، مظنونه. مش جابر هم به دلیل دادن اطلاعات غلط ممکنه قاتل باشه و بخواد پلیس رو گمراه کنه. اما اینجا فقط یک نفر قاتله که اونم کسی نیست جز»... که دست خودش اوین طور رو کرد که گفت «.........» انگیزه هم این بود که «......».

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

اسلحه ۹ میلی‌متری از AK- ۴۴ استفاده می کردم. او معتقد بود که قتل عام، نمادی از مقاومت و پایداری است و قاتل ها با این کارشان تاکید می کنند که اجازه نخواهند داد قوانین بیمارِ جامعه آنها را بازی دهد. او در یکی از پست هایش نوشت: «بچه‌ها در مدت زمانی کوتاه شست‌وشوی مغزی می شوند. بعد نتیجه چه می شود؟ معده‌شان پر می شود از داروهایی مثل «زاناکس». بعد از آنها می خواهند همرنگ جماعت شوند تا روزی برسد که به اندازه کافی ستمگر شده باشند. بچه‌ها از همان کودکی مرده‌اند پس چه فرقی می کند کسی آنها را بکشد یا نه.» شاید اگر این پست که لانزا آن را دقیقا یک سال قبل از حمله به سندی هوک نوشت، پیش از این حادثه کشف می شد و کسی به آن اهمیت می داد، امروز از لانزا به عنوان قاتلی وحشتناک یاد نمی شد و آن همه آدم کشته نمی شدند.

حسادت و خشونت

ماموران تحقیق در زمینه این پرونده اعلام کرده بودند که آدام به خاطر ترسِ از دست دادن مادرش احتمالا مرتکب این جنایت شده است. «نانسی»، مادر آدام معلم کمکی مدرسه سندی هوک بود. آدام که از بیماری های مختلف روانی رنج می برد و وسواس فکری شدیدی داشت، تصور می کرد که مادرش بچه‌های مدرسه را بیشتر از او دوست دارد و دیگر مثل گذشته عاشق پسرش نیست و وقت خود را با او نمی گذراند. او هم برای انتقام، تصمیم به قتل عام می گیرد. گزارش ها نشان می دادند که نانسی روزهای قبل از حادثه حال خوبی نداشت و از عود بیماری پسرش رنج می برد. تمام دیوارهای اتاق لانزا پر بود از عکس های خشن، عکس اسلحه و قطعات سلاح های پیشرفته. ماموران اف بی آی امیدوار بودند با استفاده از هارد دیسک کامپیوتر آدام به لایه‌های پنهان شخصیت و احتمالا انگیزه او پی ببرند اما هارد دیسک کامپیوتر او را در حالی یافتند که با چکش یا وسیله‌ای مشابه خرد شده بود.

سعادت دیگران، بخشی مهم از خوشبختی ماست

● زنان

گفتگو: آیدا درخشانی

مادر تکواندوی بانوان ایران

به عشق بزن بهادری سراغ تکواندو رفتم!



نماینده فنی تکواندو بانوان، مدرس دانشگاه در رشته تربیت بدنی و تکواندو، رئیس هیئت تکواندوی بسیج کشور و داور بین المللی بانوان است. از ۱۰ سالگی پا به میدان گذاشته و همچنان استوار و فعال به راهش ادامه می دهد. شاگردانش او را مادر تکواندوی بانوان ایران می دانند. صحبت از مریم عربی است که این روزها با قدرت مشغول به کار است و تمام جامعه تکواندوی ایران وی را بسیار دوست دارند.

شما خیلی پر انرژی و فعال در تمرین هایتان به عنوان مربی حاضر می شوید. این انرژی را از کجا می گیرید؟

کسی که به عنوان مربی خودش را معرفی میکند، زمانی خودش هنرجو بوده و این عشق به مربی گری را از هنرجوهایش به دست می آورد. هر چقدر که هنرجوها با دل و جان تمرین کنند، خود را بالا بکشانند، در مسابقات به گفته های مربی عمل کنند و دقیقا



همان ها را پیاده کنند، به طور حتم به بهترین مقام ها دست پیدا میکنند و مربی به کارش افتخار میکند. این انرژی را از بچه ها می گیرم و از اینکه می توانم همراهیشان کنم باعث خرسندی من است.

چرا تکواندو را انتخاب کردید و آن را به صورت حرفه ای ادامه دادید؟

به تکواندو در سنین پایین علاقه مند شدم. به مدت ۲ سال ژیمناستیک در باشگاه سرباز (پهلوی سابق) کار کردم. پدرم نظامی بود و در همان جا کار می کرد. شاید اگر پدرم در آنجا نبود، این مسیر را طی نمی کردم. در این باشگاه استاد آذرپاد تکواندو تعلیم میدادند و از آنجایی که من علاقه مند به ورزش های رزمی هستم، همیشه تمرینات را از پشت در کلاس می دیدم. سرانجام یک روز پدرم اجازه داد ژیمناستیک را کنار بگذارم و در کلاس های استاد آذرپاد شرکت کنم. بعد از انقلاب اسلامی افتخار این را داشتم که اولین زن تکواندو کار ایران باشم. توانستم تکواندو بانوان را به سراسر ایران نشان دهم و این باعث خوشحالی من است. سپس آموزش تکواندوی بانوان که به عنوان دفاع شخصی نام میبردند را به همراه خانم پارک از کره در تهران شروع کردم. این خانم با شخصی ایرانی ازدواج کرده و در ایران زندگی می کرد. به همراه این خانم در سال ۵۸ استارت را از باشگاه استقلال که زیر نظر سازمان تربیت بدنی تهران بود زدیم.

از استاد آذرپاد صحبت کردید. درست است که وی بنیانگذار تکواندوی ایران است؟

اجازه دهید با سابقه ورود تکواندو به ایران صحبت کنم. با توجه به روابط دیپلماتیک کره جنوبی با ایران در سال ۱۹۶۷ و مراوده نظامی بین دو کشور، یکی از واحدهای نظامی ارتش به نام نیروی مخصوص (کلاه سبزها) برای اولین بار با ورزش تکواندو آشنا شدند و اولین کلاس تکواندو در ایران تشکیل شد. اولین کلاس تکواندو با آمدن هیات نظامی ارتش کره جنوبی به سرپرستی سرگرد «کیم سورین» و دو نفر از همراهانش در سال ۱۹۷۱ میلادی در باشگاه پهلوی سابق زیر نظر تربیت بدنی نیروی زمینی با شرکت ۷۵ نفر از ورزیده ترین افسران و درجه داران به مدت یک سال تشکیل شد و در پایان این دوره ۶۱ نفر موفق به دریافت گواهینامه دان یک مشکی شدند. استاد بزرگ محمد اسماعیل آذرپاد اولین تکواندو کار مرد ایران بود که به حق او را پدر تکواندو ایران می دانند و زیر نظر استاد ارجمند آموزش دید. البته همسر بنده (اصغر فتحی) هم یکی از آموزش دیدگان آن کلاس بود. همسر بنده اکنون دان ۷ است در حالی که شاگردانی که او تربیت کرده مانند حسین علی نظری از داوران بین المللی ایران و دکتر حسینی رییس قبلی دانشگاه تکواندو هم دان ۷ دارند! انجمن نیروهای مسلح تکواندو به ریاست سرهنگ بهروز سرشار در طول هفت سال فعالیت خود خدمات ارزنده ای ارائه داد و توانست با مدیریتی انجمن یافته ورزش تکواندو را از هر گونه گزند محفوظ نگه دارد. این انجمن در طول موجودیت خود تحول بزرگی ایجاد کرد. افتتاح مرکز اداری و آموزشی کوکی وان در سال ۱۹۷۲ و تاسیس و راه اندازی فدراسیون جهانی WTF در اکتبر ۱۹۷۳ و برگزاری مسابقات جهانی و آسیایی کارهای مثبتی بود که آن زمان در سطح جهانی برای تکواندو رخ داد.

ورود تکواندو به ایران چه واکنش هایی به دنبال داشت؟

این فعالیت ها خالی از مشکلات جانبی نبود، زیرا ورزش کاراته که در ایران از سابقه بیشتری برخوردار بود با توسعه ورزش تکواندو مخالفت داشت و آن را به عنوان کاراته کره ای می دانست، اما علیرغم این مخالفت ها تکواندو راه ترقی و پیشرفت خود را آغاز کرد و توانست در سراسر ایران فراگیر شود. سپس دیگر نیروهای نظامی از جمله نیروی دریایی، هوایی وانتظامی با در اختیار گرفتن استادان کره ای مربیان و قهرمانان شایسته ای تربیت کردند.

تکواندوی ناشناخته چگونه در ایران رواج پیدا کرد؟

با آمدن آقای »لی وون سه» اولین نماینده فدراسیون جهانی WTF به ایران در سال ۱۹۷۴ و آشنایی پیشگامان ورزش تکواندو با سبک آموزش پومسه و عضویت انجمن تکواندوی نیروهای مسلح در فدراسیون و همچنین وفاق و دوستی پیشگامان تکواندو و جایگزین نمودن سبک پومسه به جای هیانگ جهانی را به همراه داشت. این تحولی بزرگ در ساختار فنی و آغازی نوین برای شرکت تیم های ملی در مسابقات جهانی و آسیایی بود. تاریخ ورزش تکواندو هرگز این رویداد بزرگ را فراموش نخواهد کرد؛ ژنرال چوی هونگ هی یکی از بنیانگذاران تکواندو در جهان و تیم همراهش به ایران در پاییز سال ۱۹۷۴ به ایران آمد و با به نمایش گذاردن تکنیک های پیشرفته تکواندو و شکستن اجسام سخت (کیوکپا)



● اسماییز

در سالن ورزشی حیدرنیا و دانشکده افسری ارتش در حضور شاه و فرماندهان ارتش برای اولین بار، کمک بسیاری به شناساندن ورزش تکواندو کرد. در این نمایش بزرگ، ورزش دوستان، شاهد همکاری تکواندو کاران ایران با تیم مهمان بودند. تلاش پیگیر مربیان و پیشگامان این ورزش در سال ۱۹۷۴ به نتیجه رسید و انجمن تکواندو نیروهای مسلح ایران رسما فعالیت خود را آغاز نمود.

چه سنی تکواندو را شروع کردید؟

۸ساله بودم که ژیمناستیک را شروع کردم و در ۱۰ سالگی آنرا کنار گذاشتم و سمت تکواندو رفتم. مدرک مربیگری رزم آوران را نیز دارم. ورزش هایی همچون کاراته، کونگ فو، تیر و کمان، آمادگی جسمانی را به خوبی فرا گرفته ام.

خانواده ای ورزشکار داشته اید؟

۲ برادرم به رحمت خدا رفته اند. یکی از آنها جزء بهترین ها در پرورش اندام بود و دیگری در رشته کشتی قهرمان بود. همچنین ۳خواهر دارم که از تکواندو کاران حرفه ای هستند که دو تن از آنها قهرمان و خواهر دیگرم از مربیان نامی در این رشته هستند و جالب این که از شاگردان خودم بودند.

اولین مسابقه‌ای که شرکت کردید چه سالی بود؟

قبل از انقلاب مسابقه‌ای برای تکواندو کاران در

در حق من کم لطفی شد به دلیل برگزار نشدن کلاس های بین المللی در بخش بانوان این فاصله بوجود آمد چرا که باید الان دان ۸ را داشته باشم

بخش بانوان برگزار نشد و بعد از انقلاب نیز بنا به مسوولیت هایی که در بخش اجرایی داشتم، نتوانستم در مسابقات شرکت کنم.

دان چند تکواندو هستید؟

دان ۶ بین المللی تکواندو را دارم. ولی در حق من کم لطفی شد به دلیل برگزار نشدن کلاس های بین المللی در بخش بانوان این فاصله بوجود آمد چرا که باید الان دان ۸ را داشته باشم.

در چه سال مربیگری را شروع کردید؟

سال ۵۸ با دان ۱ به سمت مربی گری رفتم که آن زمان ۱۷ ساله بودم

چند شاگرد به مربی گری شما به تیم ملی راه یافتند؟

می توانم از ۲ خواهر خودم نام ببرم مهناز و بهناز عربی، مژگان زندی، خانم آذرمهر که خودشان الان بهترین مربی در تیم ملی هستند.

تا به حال از خارج از کشور درخواستی برای داوری یا مربی گری داشته اید؟

هر سال برای هماهنگی داوری بین المللی در خارج از کشور شرکت می کنم البته به همراه همسرم.

شما یک فرزند پسر دارید. تکواندو کار می کنند؟

با خنده (کوزه گر از کوزه شکسته آب می خوره). بله. دان ۳ تکواندو را دارد ولی در رشته دفاع شخصی مربی گری می کند.

ایران در چه رده ای در دنیا قرار دارد؟

آقایان در جایگاه خوبی هستند ولی بانوان خیلی باید کار کنند تا به مقام های جهانی برسند. نیاز به بودجه برای اردو و اعزام به خارج از کشور مشاهده می شود. در بخش بانوان در دنیا کره و چین تا پیه را می توان نام برد. البته ایران در مسابقات آسیایی همیشه حرفی برای گفتن دارد.

استقبال بانوان از تکواندو قبل انقلاب به چه شکل بود و در حال حاضر به چه صورت است؟

این ورزش فقط در باشگاه نظامیان به چشم می خورد آن هم فقط در بخش آقایان. مردم عام با تکواندو نا آشنا بودند و خیلی از مردم حتی اسم تکواندو را نشنیده بودند. بعد از انقلاب بانوان به این رشته روی آوردند و بیشتر به این دلیل که سالن بانوان از آقایان مجزا شد و این احساس امنیت را دیدند که باشگاه ها مثل خانه آنها می ماند. در اوایل با کمربند آبی یا قرمز به سمت مربی گری هم می رفتند و در کنار مربی گری آموزش هم می دیدند ولی در حال حاضر باید دان ۳ یا ۴ تکواندو را داشته باشند. خیلی خوشحالم که بانوان ایران انقدر پر تلاش و با استعداد هستند.

چرالقب مادر تکواندوی ایران از آن شماست؟

فکر می کنم با تلاشی که برای این ورزش در ایران کشیدم و هیچوقت خود را کنار نکشیدم و با همه سختی هایی که سر راهم بود کنار امدم و با عشق نسبت به این رشته جلو رفتم، در استان های مختلف تکواندوی بانوان را رواج دادم. شاگردان من این لطف را به من داشته اند که این لقب را به من بدهند.

تحصیلات شما در چه مقطعی است؟

لیسانس مترجمی زبان انگلیسی و فوق لیسانس روانشناسی را ۱ سال خوندم و شرایطی پیش امد که دیگر نتوانستم ادامه بدم.

ورزش رزمی چقدر به شما شجاعت داده؟

من به عشق بزن بهادر شدن وارد این رشته شدم! این ورزش اعتماد به نفس من را بالا برد و این شجاعت را به من داد که بتوانم در همه لحظات قدرت بالایی داشته باشم و از خودم دفاع کنم. پست های مدیریتی زیادی داشتم و در همه آنها از خانم ها دفاع کردم و به این موضوع هیچ وقت فکر نکردم که شاید آن پست را از دست بدهم.

تا به حال به این فکر کرده اید که تکواندو را کنار بگذارید؟

اصلا. تکواندو را با تمام سختی هایش دوست دارم چون خیلی زحمت کشیدم تا به اینجا برسم. تکوانو برای من عشق است. به این معتقدم که جسمم نیز به عبادت نیاز دارد و ورزش برای بدن عبادت است.

در کنار ورزش مشغولیات دیگری هم دارید؟

پست نماینده فنی تکواندو بانوان بر عهده من است ،مدرس دانشگاه در رشته تربیت بدنی و تکواندو هستم.

تمرینات وارد وها به زندگی شخصی شما لطمه ای وارد نکرده؟

خانواده مخصوصا مادرم همیشه در همه لحاظ پشتوانه من بودند و پسرم بیشتر مواقع وقتش را با آنها می گذارند.



حرف پایانی:

خانم ها درک بهتری از مسائل خودشان دارند و بهتر است که در مدیریت ورزش بانوان، تصمیم گیری ها به خودشان واگذار شود. زنان قدرت و استقلال می خواهند. خوب می شود برای هر ورزشی که بانوان در آن فعالیت دارند فدراسیون جداگانه ای داشته باشیم. بودجه قابل توجهی را برای بانوان در عرصه ورزش در نظر بگیرند. بهتر است از پیشکسوتان ورزش مربیانی که به فراموشی سپرده شده اند هم نامی برده شود. آنها را به میادین باز گردانند، به فدراسیون ها دعوت کنند تا به فراموشی سپرده نشوند و یادشان در ذهن ها باقی بماند.

رضا عباسپور

رفیق رضازاده به تیم ملی وزنه‌برداری نزدیک شد

رئیس فدراسیون وزنه‌برداری با استناد بر این موضوع که هنوز برای مهیاشدن وزنه‌برداران بزرگسال زمان کافی در اختیار فدراسیون قرار دارد، سعی داشت به نوعی اهالی این رشته را قانع کند که دغدغه اصلی مسئولان فدراسیون تعیین سرمربی جدید تیم ملی وزنه‌برداری است و بیشتر از بقیه ذهنشان را معطوف به مرتفع کردن این موضوع کرده‌اند. این صحبت در حالی مطرح می‌شود که گزینه‌های داخلی که می‌توانند از نظر رزومه کاری جزو گزینه‌های سرمربیگری و هدایت تیم ملی وزنه‌برداری بزرگسالان باشند، شاید به تعداد انگشتان یک دست نیز نرسیده و اسامی و عملکردشان در دنیای وزنه‌برداری مشخص و شفاف است. بنابراین در مدت زمانی که فدراسیون وزنه‌برداری بعد از استعفای کوروش باقری تا به امروز در اختیار داشت، می‌توانستند با انجام تحلیل، تحقیق و یک تفحص ایده‌آل سرمربی مدنظر خود را مشخص کرده و برای خروج از فضای مبهم فعلی او را به اهالی این رشته معرفی کنند.



به هر ترتیب این اتفاق تا به امروز رخ نداده و فدراسیون وزنه‌برداری همچنان روی تفکرات و موضع قبلی‌اش مبنی بر معرفی سرمربی در اواخر بهمن ماه جاری ایستاده است. موضعی تعجب‌برانگیز که این روزها خصوصا در برخی صحبت‌های در گوشی و حواشی که از بطن مجموعه مدیریتی فدراسیون وزنه‌برداری به بیرون از این فضا درج پیدا کرده، تقریباً تبدیل شده است به گمانه‌زنی‌های متفاوت در خصوص گزینه اصلی مدنظر فدراسیون وزنه‌برداری برای جایگزینی کوروش باقری در تیم ملی وزنه‌برداری بزرگسالان! اگرچه در ابتدا و پس از روی کار آمدن حسین توکلی برای هدایت فنی وزنه‌برداران نوجوان و جوان، برخی قهرمان المپیک ۲۰۰۰ سیدنی را گزینه جدی برای سرمربیگری تیم ملی وزنه‌برداری بزرگسالان می‌دانستند اما آرام آرام با طولانی شدن زمان معرفی سرمربی جدید؛ این پیش‌بینی تا حدود زیادی با چالش مواجه شد و کمرنگ‌تر از قبل در فضای پرهیاهوی وزنه‌برداری انعکاس پیدا کرد.

پس از توکلی، بحث حضور شاهین نصیری‌نیا که سال‌ها است در آمریکا سکونت دارد روی زبان‌ها آمد که حسین رضازاده در مصاحبه‌ای صراحتا شاهین را از لیست نامزدهای سرمربیگری وزنه‌برداری در رده بزرگسالان خارج کرد و او را گزینه اصلی فدراسیون وزنه‌برداری ندانست تا بدین صورت شاهین نصیری‌نیا هم از لیست اصلی خارج شود.

علی فلاحتی‌نژاد نیز ابتدا با توجه به رزومه کاری نسبتاً ایده‌آلی که در عرصه مربیگری بزرگسالان در تیم ملی وزنه‌برداری کشورمان داشت و بعد از آن حضورش در رأس هرم فنی تیم ملی وزنه‌برداری عراق پیش‌بینی می‌شد در صورت عدم حضور توکلی و نصیری‌نیا، گزینه اصلی رضازاده و فدراسیون وزنه‌برداری باشد. اما فلاحتی‌نژاد نیز به واسطه اینکه یکی از منتقدان فنی کادر فنی وقت و مجموعه مدیریتی وزنه‌برداری بود تا حدود زیادی مورد غضب رضازاده قرار گرفت تا او هم مثل همقطاران سابقش در تیم ملی وزنه‌برداری، شانس خود را برای هدایت وزنه‌برداران بزرگسال تقریباً کمرنگ ببینند.

با خارج شدن این ۳ گزینه که امروز جزو بهترین‌های وزنه‌برداری ایران در عرصه مربیگری داخلی و بین‌المللی به حساب می‌آیند، این روزها شنیده‌ها حاکی از آن است که گزینه‌هایی مدنظر رئیس فدراسیون وزنه‌برداری است که در سال‌های گذشته همین کار دستشان بوده اما در نهایت خروجی‌شان برای وزنه‌برداری ماندن یکسری دوپینگی روی دست این رشته و محرومیت‌های متعدد در رده بزرگسالان بوده است! بهمن زارع یکی از این اسامی است که این روزها خیلی از اطرافیان نزدیک به مجموعه مدیریتی وزنه‌برداری او را از بقیه گزینه‌ها به هدایت تیم ملی وزنه‌برداری و جانشینی کوروش باقری نزدیک‌تر می‌بینند. این نزدیکی نیز به واسطه رابطه دوستانه و رفاقتی است که سال‌ها است بین زارع و رضازاده جاری بوده است. (یعنی از زمانی که رضازاده خودش وزنه می‌زد تا مقطعی که او سرپرست و سرمربی تیم‌های ملی بود و زارع دستیار اول رضازاده در تیم ملی وزنه‌برداری به نوعی همه کاره تیم ملی لقب گرفته بود!) درست است که از آن زمان که بهمن زارع متصدی فنی تیم ملی بزرگسالان بود تا به امروز سال‌ها می‌گذرد و شاید گذر زمان اتفاقات تلخی که در آن برهه برای وزنه‌برداری رخ داد را در ذهن اهالی این رشته کمرنگ کرده باشد اما حافظه تاریخی وزنه‌برداری که از بین نرفته است.

مگر ماجرای دوپینگ ۹ وزنه‌بردار ایران در زمان سرمربیگری ایوانف را یادمان رفته؟ آن موقع بهمن زارع دستیار ایوانف در تیم ملی وزنه‌برداری بود. مگر سال ۲۰۰۹ را از حافظه ورزشی‌مان پاک کردیم و یادمان رفته که بهمن زارع آن موقع دستیار رضازاده بود اما در عمل همه کاره تیم ملی وزنه‌برداری بزرگسالان به حساب می‌آمد؟ آیا بلایی که در همان موقع بر سر رشید شریفی، سعید علی حسینی، امید نایبج و چند تن دیگر از وزنه‌برداران جوان و آینده‌ساز تیم ملی وزنه‌برداری کشورمان آوار شد را فراموش کرده‌ایم؟ آن زمان به جز رضازاده، زارع و پانزوان مگر فرد دیگری هم بر نحوه تمرینات و آماده‌سازی وزنه‌برداران ملی‌پوش نظارت داشت؟ آیا اتفاق‌هایی که افتاد را نمی‌توان به حساب بی‌دقتی و کم توجهی او و بقیه همکارانش گذاشت؟ پس چطور می‌شود امروز با تمام این بلاهایی که در زمان مربیگری بهمن زارع از سر وزنه‌برداری گذشت بار دیگر می‌شنویم که احتمالا رئیس فدراسیون وزنه‌برداری قصد دارد از خیر بزرگان اسم و رسم‌دار وزنه‌برداری برای سپردن هدایت بزرگسالان به آنها بگذرد و باز هم روی نام بهمن زارع نظر مثبت دارد؟!

در اینکه بهمن زارع مربی خوبی است شکی وجود ندارد اما اینکه بخواهیم از کنار نام حسین توکلی، علی فلاحتی‌نژاد، شاهین نصیری‌نیا، محمدحسین برخواه، فراز رامهرمزی و... برای هدایت وزنه‌برداران بزرگسال با کارنامه‌ای روشن و شفاف به راحتی بگذریم و بار دیگر بخواهیم کار را به دست فردی که امتحان پس داده و عملکردش از نظر مدیریتی در رده بزرگسالان از خانواده وزنه‌برداری نمره مردودی دریافت کرده به هیچ وجه منطقی و قابل قبول به حساب نمی‌آید. این اتفاق در شرایط سخت و بحرانی حال حاضر اگر برای وزنه‌برداری جدی شود بیشتر مثل یک خودزنی به حساب می‌آید تا انتخابی اصلح برای درخشش در بازی‌های آسیایی ۲۰۱۴ اینچئون و رقابت‌های جهانی قزاقستان (گزینشی المپیک ریودوژانیرو). اینکه مشکلات و دعواهای مختلف و متفاوت موجب شد تا کوروش باقری در نهایت از تیم ملی وزنه‌برداری جدا شود برای تمام اهالی وزنه‌برداری واضح و آشکار است ولی سوای تمامی حواشی به وجود آمده برای سرمربی مستعفی تیم ملی وزنه‌برداری کشورمان، صادقانه باید اذعان کرد که باقری از لحاظ فنی انصافاً خدمات قابل قبولی را برای وزنه‌برداری ایران انجام داد که در نوع خود قابل تقدیر بود. بنابراین اگر قرار است جایگزینی برای باقری در تیم ملی وزنه‌برداری گزینش شود، تردیدی نیست اهالی این رشته توقع دارند جانشین او از لحاظ فنی از باقری بالاتر و کامل‌تر باشد. حال آنکه اگر بهمن زارع را بخواهیم برای هدایت بزرگسالان گزینش کنیم، آیا فدراسیون وزنه‌برداری می‌تواند ادعا کند که مربی شایسته‌تر و کامل‌تر از کوروش باقری را برای مدیریت فنی تیم ملی وزنه‌برداری بزرگسالان انتخاب کرده است؟!

فک و فامیل اسپانسر به جای ملی‌پوشان فوتبالدستی در فرانسه!

مرتضی رضایی

اتفاق عجیب است؛ آنقدر عجیب که به قول عادل فردوسی پور باید سر را به میز کوبید. پس از قهرمانی در مالزی و گرفتن سهمیه مسابقات جام جهانی فوتبالدستی در فرانسه قرار بود تا تیم ایران راهی سرزمین خروس‌ها شود و این بار تجربه‌ای متفاوت را به دست بیاورد. همه چیز بر وفق مراد بود و ملی پوشان بلیت به دست در فرودگاه امام(ره) منتظر این بودند تا ساعت پروازشان اعلام شود. ساعت اعلام شد و دوستان آنها، همان‌هایی که می گویند افراد معرفی شده از طرف اسپانسر بودند و با بقیه ملی پوشان ویزا گرفته بودند از مقابل چشم شان از گیت عبور کردند تا بهت وجود ملی پوشان را فرا بگیرد. آنها که شاهد پرواز متفرقه‌ها به فرانسه بودند به قول خودشان با بلیت‌هایی که در دستشان خشک شده بود دست از پا درازتر راهی شهرهایشان شدند. حتی یکی از ملی پوشان می گوید بلیت‌هایی که به آنها داده بوده‌اند تقلبی بوده است!



علیپور: خبر ندارم!

رئیس انجمن‌های ورزشی کاملا از این جریان بی‌اطلاع است! البته این را خودش می گوید. وقتی با او تماس گرفتیم تا در مورد این اتفاق سوال کنیم علیپور گفت: «من اولین بار است که این را از زبان شما می‌شنوم. اگر این مورد واقعا اتفاق افتاده است ملی پوشان بیایند و به خود من بگویند. تا جایی که من می‌دانم اصلا بلیتی در کار نبوده که بخواهد کنسل شود.» او درباره برکناری شریف زاده رئیس انجمن فوتبالدستی هم گفت: «ایشان با توجه به مسائل مالی باید برای فوتبالدستی اسپانسر پیدا می کرد که متاسفانه این کار را انجام ندادند. بحران مالی فشار زیادی روی انجمن‌های ورزشی می آورد.»

شریف زاده: نماینده‌های اسپانسر بودند که رفتند فرانسه

رئیس سابق انجمن فوتبالدستی این خبر را تایید می کند و می گوید: «بحث فامیل بازی و این چیزها مطرح نیست. ما اسپانسر گرفته بودیم و طبیعی است که نماینده‌های اسپانسر در سفر حضور داشته باشند.» شریف زاده در حالی حرف از اسپانسر می‌زند که به گفته علیپور او به دلیل اینکه نتوانسته اسپانسر فراهم کند از انجمن فوتبالدستی کنار کشیده است! شریف زاده ادامه می دهد: «آنهایی که به فرانسه رفته‌اند با هزینه شخصی سفر کرده‌اند. من خودم سر این جریان استعفا دادم. نمی دانم شاید با من مشکل داشتند که اجازه ندادند بچه‌ها راهی فرانسه شوند. فدراسیون واقعا کم لطفی کرد و اجازه ندادند تیمی که موفقیت‌های زیادی را کسب کرده بود به مسابقات جهانی اعزام شود. البته بچه‌های ما این چیزها را متوجه نمی‌شوند و نمی‌دانند من به خاطر آنها استعفا دادم.»

مهدی دشتی: آقایان چرا دروغ می‌گویید؟

ملی پوش تیم فوتبالدستی وقتی حرف‌های علیپور و شریف زاده را می‌شنود از کوره در می‌رود و می گوید: «چرا دروغ می گویند؟ من راننده آژانس هستم و از کار و زندگی و در آمد ۲۰-۱۵ هزار تومانی‌ام زدم و تمرین کردم. دو ماه تمام برای اینکه راهی مسابقات جهانی شوم عرق ریختم اما روز سفر دیدم که کسان دیگری به جای ما راهی فرانسه شدند.»

او با بیان اینکه خودش کپی بلیت‌ها را به بچه‌ها داده است ادامه می دهد: «اسامی بچه‌ها را از روی کپی بلیت‌ها خودم می خواندم. اگر آنها آدم‌های اسپانسر بودند اصلا چرا بدون ما رفتند فرانسه؟ رفتند که اسپانسر چه تیمی باشند؟ از آقایان سئوال کردیم گفتند آنها خودشان پول داشتند و رفتند! یعنی چه؟ اگر این طور است پس چرا از طریق انجمن ویزا گرفتند؟ ما اگر آنها را در فرودگاه نمی دیدیم هرگز از این اتفاق با خبر نمی‌شدیم.»

عمار عزیزی: بازیچه دست آقایان شدیم

عزیزی یکی دیگر از ورزشکارانی است که از اتفاقات افتاده گله دارد. او می گوید: زحمات چندین ماهه‌اش به باد رفته است. «ما رفتیم فرودگاه و متوجه شدیم که بلیت نداریم! به خدا از چیزی خبر ندارم اما فکر می کنم بازیچه سیاست‌های آقایان شده‌ایم. هزار بار ما را بردند اصفهان، فرستادند تهران، آخرش هم هیچ. من به بچه‌ها گفتم بیایید از طریق وزارت ورزش پیگیری کنیم اما هیچ کس نیامد.»

شیر محمدی: بلیت‌ها قلابی بود!

«فکر می کنم بلیت‌هایی که برای ما گرفته بودند تقلبی بود.» شیر محمدی هم یکی از کسانی است که زخم این اتفاق را نمی تواند تحمل کند. او که به نظر نسبت به بقیه اطلاعات کاملتری دارد می گوید: «به همین راحتی از سفر جا ماندیم. فکر می کنم بلیت‌هایی هم که برایمان گرفته بودند تقلبی بوده. شریف زاده می گفت علیپور پاسپورت‌هایتان را گرفته و اجازه نمی‌دهد بروید! نمی‌دانیم در این میان حرف چه کسی را باید باور کنیم.»

به او گفتیم اما علیپور ادعا کرده که از همه جا بی‌خبر است که شیر محمدی این واکنش را نشان داد: «ما بعد از لغو پرواز به آقای علیپور زنگ زدیم. با خود شریف زاده حرف زدیم. چرا آقایان می گویند بی‌اطلاع هستند؟ قرار بود حتی ۴۰۰ یورو پول هتل را خودمان بدهیم. بارها از فک و فامیل خداحافظی کردیم و نرفتیم. ما حتی شام و ناهار خودمان را هم کنسرو خریده بودیم که با هماهنگی‌های آقایان نه سفر رفتیم و نه شام و ناهارها را به فرانسه بردیم.»

برگزاری مسابقات هندبال قهرمانی ارتش

سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران بمناسبت گرامیداشت دهه مبارک فجر و روز نیروی هوایی (۱۹ بهمن) اقدام به برگزاری رقابتهای قهرمانی هندبال ارتش کرد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، این مسابقات به میزبانی نیروی زمینی در محل باشگاه شماره ۲ برگزار گردید که با شرکت ۶ تیم از نیروهای تابعه ارتش به مدت ۳ روز به صورت دوره‌ای با یکدیگر به رقابت پرداختند، که در پایان تیم نیروی زمینی بر سکوی قهرمانی این رقابتها ایستاد و تیمهای دژبان ارتش و نیروی زمینی (ب) بترتیب مکان های دوم و سوم را از آن خود کردند.

گفتنی است در مراسم اختتامیه این رقابتها با حضور امیر سرتیپ دوم مختارزاده رئیس هیئت هندبال ارتش، سرهنگ شجاعی مدیر مسابقات تربیت بدنی ارتش و جمعی دیگر از مسئولین و پیشکسوتان این رشته ورزشی برگزار گردید و از تیمها و نفرات برتر با اهداء لوح و جوایز تقدیر بعمل آمد.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

یادته هی مامان مامان می‌کردی؟

نادیا منتظمی، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، برازجان

خواب دیدم با کسی که دوستش دارم از جایی می‌گذشتم. سایه‌ای دیدم مثل جن که چیزی دستش بود. دوستم گفت: برم ببینم چه خبره. گفتم نرو من تنهایی می‌ترسم. رفت و من گریه کردم. بعد خودم هم رفتم ببینم چه شده. او را دیدم که نشسته بود. صدایش کردم. دیدم مرده. بعد دیدم یک تخت شاهانه گذاشته و او را رویش خوابانده‌اند برای تشییع جنازه. من خیلی گریه می‌کردم. داداشم آمد گفت این اون نیست. بعد دیدم چشمش نیم باز شد و فهمیدم این یک نفر دیگر است. رفتم قبرستان. دیدم او را کفن کرده‌اند. گریه کردم که خدایا به من برش گردون. و به جسدش گفتم: یادته هی مامان مامان می‌کردی؟ حالا کو مامانت؟ مطمئن باش که حالا داره قلیون می‌کشه. بعد دیدم زنده شد. هوا تاریک بود. گفتم: بریم خونه‌ی خواهرم. گفت: نمیام. دستش را کشیدم و به زور بردمش توی خانه. خواهرم اینا رفتارشان با ما سرد بود. بعد بیدار شدم. متاسفانه رابطه‌ی من و او در بیداری به جاهای ناجوری کشیده و هر وقت فرصتی می‌شد، یواشکی به خانه‌ی خواهرم می‌رفتیم. اول‌ها می‌گفت با من ازدواج می‌کند. من هم در رابطه، سنگ تمام گذاشتم. حالا مدتی است سرد شده و برای ازدواج نکردن بهانه می‌آورد.

تعبیر: خوابتان هم همین را می‌گوید. گمان کنم یکی از بهانه‌هایش این باشد که مادرش مخالف ازدواج است. او در خوابتان شما را در موقعیتی ترسناک تنها گذاشت: رفت سراغ جن و به خواهش شما که نرو می‌ترسم، اهمیت نداد. این یعنی حالا که در بحران هستید، می‌خواهد شما را تنها بگذارد. در خواب مرده و این یعنی دارد می‌رود. داداش شما دلداری می‌دهد که این اون نیست. این دلداری را در حقیقت خودتان به خودتان می‌دهید و می‌گویید: یعنی این همون پسریه که واسه من می‌مرد؟ پس حالا چرا سرد شده؟ نه! این خودش نیست. جادوش کردن. آنجایی که می‌گویید خدایا به من برش گردون، یعنی شما از به دست آوردن او خیلی ناامید شده‌اید. وقتی که گفتید: کو مامانت؟ یعنی مادرت که مدام سنگش را به سینه می‌زنی، حالا که مرده‌ای، دنبال تفریح خودش است و این منم که هنوز پیش تو مانده‌ام پس تو رو خدا منو دوست داشته باش! شما او را به زور به خانه‌ی خواهر می‌برید. این نیز یعنی خودتان برای ایجاد روابط خاص، پیشقدم بودید و حتی او نگران بود که اگر به خانه‌ی خواهر شما بیاید، مبادا کسی سر برسد و آبروریزی شود. همین هم نشان می‌دهد که فرهنگ خانواده‌ی او چنین روابطی را روا نمی‌داند. در خواب خواهر شما رفتارش سرد است اما نمی‌گوید از اینجا بروید و این خانه جای چنین کارهایی نیست. اینجای خواب نیز می‌گوید که در فرهنگ شما کارهای یواشکی اشکال زیادی ندارد... اما بعد: این رابطه را تمام شده تلقی کنید و یادتان باشد در رابطه‌ی بعدی اجازه ندهید رفت و آمدهای خاص به وجود بیاید. پسری که دستش به دختری برسد، از او سیر می‌شود و التهاب عاشقانه‌اش را از دست می‌دهد. ضمناً با خودش خواهد گفت: این که با من رابطه دار شد، از کجا معلوم که قبلا با کسی دیگر رابطه نداشته و از کجا معلوم که بعدا هم چنین کاری نکند؟ نه! من با دوست دخترم ازدواج نمی‌کنم. داستانش خیلی ساده است. امیدوارم درک کنید.

پسرم را انداختم پایین

سمیه دادخواه، ۳۵ ساله، متأهل، شاغل، طبس (خراسان)

یک ماه است خواب‌هایی شبیه به هم می‌بینم. آخرینش این بود: در خانه‌ای بودم. احساس زندانی بودن می‌کردم. خواستم پسرم را نجات بدهم. با خودم گفتم اگر او را از پنجره بیرون بگذارم، نجات پیدا می‌کند. همین کار را کردم ولی وقتی که خواستم پسرم را از پنجره روی زمین بگذارم، افتاد. و من دیدم از آن پنجره تا زمین چند طبقه فاصله است. خواب دیگرم این بود که با پسرم وارد بازارچه‌ای شدم. پسرم خواست با دوستش که شش سال بزرگتر است، برود و بگردد. گفتم برو ولی دور نشو. بعد خودم در بازار گشتم و خریدی هم نکردم. وقتی سراغ پسرم را گرفتم، دیدم نیست. روی بلندی رفتم. آن پایین پارک بازی بود. به خودم گفتم نگاه کنم و پسرم را از روی کاپشنش پیدا کنم. هر چه نگاه کردم، دیدم نیست. بعد دیدم در خانه‌ی قدیمی مادرم هستم و زیر فرش‌ها دنبال نشانه‌ای می‌گردم تا با آن پسرم را پیدا کنم. چیزی پیدا نکردم و گفتم انا لله انا الیه راجعون... این پسرم هم مرد. [قبلا پسر دوقلو داشتم که هر دو چند روز پس از تولد مردند.] یک خواب دیگر هم دیدم که تعبیرش برایم خیلی مهم است: در خانه‌ی قدیمی مادرم بودم. به حالت ناراحت روی رختخواب چمباتمه زده بودم. شوهرم آمد گفت می‌خوام زن بگیرم. می‌خوام براش گوشواره و النگو بگیرم. گفتم مگه من گوشواره دارم که می‌خوای واسه اون بگیری؟ گفت باشه. براش گوشواره نمی‌گیرم. خودت بیا براش سه چهار تا دستبند بگیر. بعد یک دختر پانزده ساله با موهای درهم آمد و خانه را گشت. پرسیدم چی می‌خوای؟ گفت خرما. موهایش را کشیدم و به دهنش سیلی زدم و گفتم بیا اینم خرما و جیغ زدم که از این به بعد فقط واسه خودم و بچه‌هام غذا می‌پزم. تو هم هر چی پختی با شوهرت بخور. من دیگه باهاتون کاری ندارم.

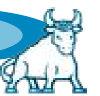
تعبیر: هر سه خواب شما یک ریشه دارد: شکی که به همسرتان دارید. محور خواب اول و دوم بی‌توجهی به فرزند است ضمن این که برای حل مشکلات از راه‌های غلط اقدام می‌کنید. در خواب اول خواستید پسر کوچکتان را نجات بدهید ولی دقت نکردید که فاصله‌ی آن پنجره تا زمین زیاد است. در خواب دوم سرتان به بازار گرم شد و پسر بزرگتان گم شد. برای پیدا کردنش، کارهای بیهوده‌ای کردید: از بالا دنبال کاپشن پسرتان گشتید و در روستا زیر فرش دنبال نشانه بودید. در خواب دوم یک نگرانی دیگر هم دارید: دوستی پسرتان با جوانی که چند سال از او بزرگتر است. در واقعیت هم پسرتان با چنین کسی دوست است و می‌تواند نگران کننده باشد زیرا دنیای پسری ده ساله با پسری شانزده ساله خیلی تفاوت دارد و ممکن است برای پسری که کوچکتر است، مشکلاتی ایجاد شود. در خواب سوم شما به حالت بیمار و ناراحت در بستر بودید آن هم در خانه‌ی قدیمی مادرتان. و این یعنی مشکل زناشویی دارید و از وضعیت امروزتان ناراضی هستید. شوهر می‌آید و می‌گوید می‌خواهم زن بگیرم. این هم یعنی شما در بیداری نگرانید که مبادا چشم شوهرتان دنبال کسی باشد. موضوع خریدن طلا هم به این معنی است که او تا کنون برای شما طلا نخریده. آنجا که می‌گوید خودت برو براش دستبند بخر، به این معنی است که در بیداری زود کوتاه می‌آیید و سازش می‌کنید. این موضوع در آخر خواب هم تأیید می‌شود. آنجا که می‌گویید خودت براش غذا بپز من دیگه باهاتون کاری ندارم. آنجا هم که آن دختر می‌آید، به این معنی است که اولاً احساس می‌کنید پیر شده‌اید و دیگر برای شوهرتان جذاب نیستید به همین دلیل است که آن دختر، نوجوان است. آنجا که او را می‌زنید، یعنی خیلی عصبی هستید ولی کاری نمی‌توانید بکنید. آشفته بودن موهای آن دختر هم یعنی آن دختر هر چه هم که جوان باشد، عرضه‌ی زندگی ندارد. این موضوع در آخر خواب هم دیده می‌شود. آنجا که می‌گویید من فقط واسه خودم و بچه‌هام غذا می‌پزم و این یعنی کسی به خوبی خودتان نمی‌تواند شوهرتان را سر سفره راضی نگه دارد و این معنی دیگری هم دارد: خودم که نمی‌توانم شوهرم را جذب کنم اقلاً خوب است با خانه‌داری رقیب را شکست بدهم. پیشنهاد می‌کنم اعتماد به نفس خودتان را به دست بیاورید و به جای این که سر همسرتان غر بزنید و قهر کنید و او را از خود برانید، محیطی ایجاد کنید که آرامش بخش باشد.

از: دکتر نوید خدادوست



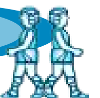
فروردین

با سرعت خوبی به سوی هدفی که از پیش تعیین کرده بودید پیش رفتید و تا حدودی با وجود کم و کاستی های نه چندان مهم آن موفق شدید نقشه ای را که در ذهن داشتید به اجرا بگذارید. البته در این میان با موج منفی و نارضایتی هایی هم روبرو گشتید اما چون چاره ای جز این نبود بالاخره کشتی مورد نظر حرکت کرد و شما هم به آرامشی نسبی دست یافتید. در مورد فردی که بدون هیچ چشمداشتی مورد حمایت شما قرار گرفت هم خبر خوبی دارم چون با این کار تان تا مدتها نتیجه مثبتی را پیش روی خودتان خواهید داشت. دوست خوبم مواظب سلامتی جسمی تان باشید!



اردیبهشت

انسانی با انرژی و اشتیاق روانی خاصی هستید و مدتی است که به آرامشی ستودنی رسیده اید و در مقابل نگاهتان همچون جنگل عمیق از یک دنیا راز و حرف های ناگفته برخوردار شده و گویی به قدرتی رسیده اید که می توانید کوه را هم جابجا کنید، اما بی توجهی های گاه و بیگاه شما در چنین شرایط طلایی همه چیز را تحت تاثیر خودش قرار می دهد. در مورد موضوعی هم که حداقل ادعا می کنید به شدت به دنبالش هستید توصیه می کنم کاری را انجام دهید که بعدها پشیمان نشوید در حالی که چون مشعلی فروزان می توانید نور بدهید و غوغا کنید!



خرداد

انسانی دلسوز و مهربان که در شرایط غیر دلخواه خودش قرار بگیرد همان رفتاری را از خود بروز می دهد که شما می کنید و در این مسیر با وجود اینکه قصد دلگیر کردن دیگران را ندارید گاه چنین می شود و نتیجه خیلی دلچسب نیست. دوست خوبم! به خوبی پیداست که با دردی ناشناخته روبرو شده اید و به قولی تن شما گاه چون جیوه سرد است و بعضی وقت ها گرم و آتشین اما هنوز عمیقاً به علت بی حوصلگی های خود پی نبرده اید بنابراین توصیه می کنم فقط با کمی آرامش بیشتر و مهربانی لطیف تر نسبت به دیگران خود را به شرایطی وصف ناپذیر میهمان کنید.



تیر

علی رغم خصوصیات ویژه و گرانبهایی که روح بلندتان از آن برخوردار شده است گویی در تنهایی به سر می برید و حس خیلی خوبی را نسبت به اطرافیان بروز نمی دهید در حالی که خوتان هم خوب می دانید که این واقعیت ماجرا نیست و اگر چون ابتدای ماجرا فقط منتظر گذشت زمان باشید بسیاری از چیزهایی را که باید ببینید می بینید و در این مسیر توصیه می کنم حداقل شما برای اجرای یک کار نه چندان دلچسب پیش قدم نشوید و سعی کنید به قول قدیمی ها آستین بالا بزنید و با استفاده از لحظه هایی که خداوند مهربان به شما هدیه داده طوری رفتار کنید که انتظار دارید با شما هم همان شود.



مرداد

ناب ناب و عالی و قابل تقدیر نتیجه صبری است که خودتان معتقد هستید که به کار بستید و البته این به دلیل وفاداری شما و توجه تان به لطف دیگران هم می تواند باشد. گذشته از اینکه همیشه چشم پوشی از تکبر و خودخواهی می تواند شگفتی ساز و زیبا باشد و نکته قابل تامل هم توجه ویژه تان نسبت به حفظ شرایط موجود هم هست که کاری سخت است اما مهم است حتی اگر تمام امکانات اجرای آن فراهم نباشد. در مورد تعهدی هم که نسبت به دیگران دارید توصیه می کنم جدی باشید و نگذارید اعتبارتان دچار خدشه شود که به سادگی جبران نخواهد شد.



شهریور

همچون یک خورشید درخشان نیرو می دهید و گرما می بخشید و اطرافیان می توانند در زیر چتر گرمای شما آسوده باشند و لذت ببرند، در حالی که در کشوهای مختلف آرشیو ذهنی تان یک دنیا حرف نگفته و ماجرای مختلف جا خوش کرده و هر لحظه ممکن است یکی از آنها سر بیرون بیاورد و تمام معادلات را برهم زند. در مورد شخصی که حضورش شما را امید می بخشد هم با وجود اینکه امید فقط مختص خداست باید به شما شادباش بگویم چون حرکتی انجام داده اید که کمتر کسی می تواند مشابهش عمل کند!



مهر

در شرایطی کاملاً خاص به سر می برید، از طرفی چون کبوتری سبک بال پرواز می کنید و چنان منادی صلح به این سو و آنسو می روید و در بخشی دیگر علاوه بر اینکه عشق را سرلوحه کار خود قرار می دهید و سعی می کنید بر این اعتقاد پایبند باشید وقتی در جمع قرار می گیرد کمی سردرگم می شوید و مثل افرادی عمل می کنید که گویی نمی دانند چه کنند. در مورد استعدادهای درونی شما هم باید بگویم که به شکل خوبی از زندگی توجه دارید اما متاسفانه وقتی زمان عمل فرا می رسد و سختی های کار را می بینید کمی دلسرد می شوید و عطای کار را به لقایش می بخشید. اما شرایطی کاملاً خاص دارید!



آبان

در واقع یک فرد کاملاً سودمند و هم آهنگ با محیط و افراد پیرامونتان هستید اما باز تاب رفتار و کنش دیگران تاثیر نامناسبی بر شما می گذارد و گاه باعث می شود دست به رفتاری بزنید که خودتان هم اصلاً آن را نمی پسندید. البته قبول دارم که قصد انجام کار خاصی را دارید و نقشه های خوبی هم در ذهن می پرورانید، اما مبتکر و قدرتمند بودن نیازمند تطبیق پیدا کردن با شرایط هم هست و این موضوع در مورد مساله ای که در ذهن دارید هم بسیار تعیین کننده است. در نهایت باید گفت طلا هر چند هم که در کوهی از خاک پنهان باشد بالاخره یافت می شود!



آذر

همانطور که قبلاً هم گفته بودم، شما خوب پیش می روید، قشنگ حرف می زنید و امکانات خوبی هم در اختیار دارید، اما وقت عمل کمی بی توجه می شوید و همین کوتاهی های گاه و بیگاه باعث بروز ماجراهایی می شود که نمی خواهید، اما مجبور هستید که عوارض آن را بپذیرید. مثل همین ماجرای اخیر شما که تازه متوجه شده اید که منشاء مشکلات را اشتباه تشخیص داده بودید و به قول قدیمی ها موضوع از جای دیگری آب می خورد. در ضمن اگر قصد انجام کاری را دارید سعی نکنید شبیه کسی عمل یا جبران کنید، بلکه بهتر است خودتان باشید!



دی

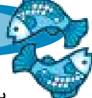
به سختی می توان گفت که شما فردی بذله گو و شوخ طبع هستید و در این میان به اصل ماجرا توجه ندارید، چرا که خودتان هم تاکید می کنید همچون آهن محکم هستید و در این میان تنها روحیه لطیف و حساس شماست که کار دستتان می دهد و می تواند تا مدتها شما را از اصل خواسته دور سازد. دوست نازنینم! به دام انداختن توفان کار ساده ای نیست اما شما ثابت کرده اید که با کمک گرفتن از عقل و منطق و یاری جستن از خداوند عزیز خیلی از کارهای نشدنی را شدنی کرده اید، درست نمی گویم؟!



بهمن

به دلیل بروز شرایط ویژه ای که برای شما پیش آمد و در پی آن به اجبار کمی از محیط طبیعی تان دور ماندید و به جای کار همیشگی به موضوعی که از نظر شما مهم بود و به نوعی حیاتی پرداختید، در جریان چیزهایی قرار گرفتید که قبلاً کشف آنها خیلی برای شما سخت و ناممکن بود، ولی دیدید که معجزه چقدر قشنگ و لطیف در مقابل چشمانتان به وقوع پیوست و...

در مورد تقاضایی که داشتید و به دلخواه تان شرایط هم تغییر کرد باید بگویم که اتفاقی نبود، بگذریم از اینکه حالا شاید مجبور شوید که دم نزنید و آن را تنها چون یک راز محافظت کنید چون اطرافیان هیچ اشتیاقی به شنیدن حرف هایتان ندارند!



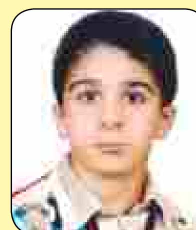
اسفند

عوامل وجودی شما نشانگر آلیاژی پاک و دست نخورده است، بگذریم از اینکه نوع رفتارتان با اطرافیان و کمک به افرادی که حتی خیلی ها آنها را نمی بینند هم می تواند از شما فردی خاص و متفاوت بسازند. دوست خوبم! می گویید انرژی شما ویژه است و خاص اما گاهی بی دلیل در پیله تنهایی فرو می روید و به قولی از شلوغی ها می گریزید. در حالی که طلا با سرب بسیار تفاوت می کند و هیچ نیازی نیست که از آن دوری جوید تا ارزشش را حفظ کند. راستی اگر شما تفاوت را حس می کنید، پس باید متفاوت هم عمل کنید و به سادگی و با یک موضوع تا این حد از منشاء لطف الهی دور نشوید!

اگر قرار باشد بایستی و به طرف هر سگی که پارس می کند سنگ پرتاب کنی، هرگز به مقصد نمی رسی

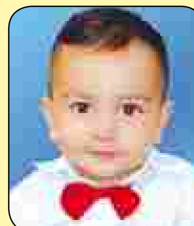
● لارنس استرن

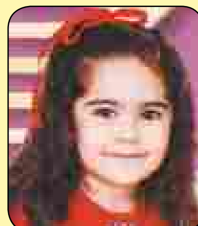
شکوفه های زندگی


ادریس نظری


سیده رومینا متقی و مائده گابله


فاطمه‌زهرا جهانشاهی


محمد شیخی


آناهیتا تیموریان

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

برادر عزیزم محمدرضا جان، با تمام وجود به تو افتخار می کنم و دوستت دارم ۱۴ بهمن روز شکفتنت را تبریک می گویم
خواهرت مونا کیاد ربندسری ـ تهران

ثمین جان دختر نازم، بهمن ماه هر سال را پاس می‌داریم چون خدای مهربان فرزندی همانند گل را در سال ۸۲ به ما هدیه داد، سلامتی تو را از او خواهانیم. تولدت مبارک
پدر و مادر و خواهرت ثنا ضامنی ـ قائمشهر

همسر عزیزم الهام جان، ۲۲ بهمن سالروز تولدت مبارک از خداوند سپاسگزاریم که تو را به ما هدیه کرد
همسرت و فرزندانمان امیرحسین و امیرعباس احمدی ـ اسلامشهر

محمد عزیزم، خدا را شاکرم که همسری مهربان چون تو را به من داده، تولدت مبارک
همسرت معصومه مشکی ـ بم

دوست عزیزم شهین جان، ۲۶ بهمن سالروز تولدت را تبریک می گویم، دوستت دارم
دوستت معصومه مشکی ـ بم

دختر نازم حدیثه جان، ۱۵ بهمن سالروز تولدت مبارک، آرزویم این است همیشه تندرست و سلامت در پناه خدای بزرگ باشی
پدر و مادرت ـ احمد کریمی و مریم قوامی ـ اردبیل

سارای عزیز دختر نازم، ۲۳ بهمن پنجمین سالروز میلادت مبارک دوستت داریم
پدرت احمد و مادرت سودابه کوزه گر ـ تبریز

رها و رادین دوقلوی عزیزم، ۲۱ بهمن یازدهمین سالروز تولدتان را با ۲۱ شاخه گل رز تبریک می گوییم
پدر و مادرتان ـ رسول و زهرا قاسمی ـ رشت

امیرحسین مهربان برادرزاده عزیزم، از همکاری و لطف بی پایانت نهایت تشکر و قدردانی را دارم امیدوارم همیشه در زندگی موفق و پیروز در پناه خدای بزرگ باشی
عمویت علی عرب‌زاده ـ لوشان

زهرا جان دخترم، فصل زمستان با تولدت همچون بهار برایم زیباست زلالترین واژه‌های شادی را همیشه به چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را بر لبانت آرزومندیم. ۱۷ بهمن سالروز تولدت مبارک باد
پدر، مادر، خاله ها، دایی ها، مادربزرگ، برادرت امیرعلی رحمت آبادی

فاطمه جان، ثانیه‌ها، روزها، ماهها حقیرتر از آنند که بهانه‌ای برای از یاد بردنت باشند ۲۴ بهمن سالروز تولدت مبارک باد
مادرت، خواهرانت (فرشته، فیروزه، سمیه زهرا) و امیرعلی و محمدرضا و مهرداد

شیما جان، ۱۵ بهمن ماه سالروز تولدت را همراه با هزاران شاخه گل یاس تقدیمت می کنیم و امیدواریم همیشه سلامت باشید
خانواده سید مهدی ناصرنژاد ـ آمل

شیمای عزیز، زیباترین گلهای جهان را به خاطر قشنگ‌ترین روز دنیا که سالروز تولدت در ۱۵ بهمن ماه می‌باشد، تقدیمت می کنم و امیدوارم خداوند همیشه وجود نازنینت را سلامت و سالم در پناه خود محفوظ نگه دارد
همسرت سیدمحسن ناصرنژاد ـ آمل

همسر عزیزم جواد جان، ۲۱ بهمن سالروز تولدت را همراه با علیرضای کوچکمان جشن می گیریم دوستت دارم
همسرت ناهید جهانگیری ـ بهشهر

مائده جان دختر گلم، تو گرانبهاترین هدیه خداوند به ما هستی، اکنون همه دنیای مایی. در زمستان آمدی و بهار زندگیمان شدی ۱۵ بهمن تولدت مبارک
پدر و مادر و برادرت امین حاجی نوروزی

سارینای عزیز دختر عزیزم، ۲۳ بهمن را با ۲۳ شاخه گل سرخ به مناسبت روز میلادت تبریک می گویم دوستت دارم
پدرت حجت ترابی ـ قزوین

بهانه قشنگم میثم جان، محبت را در پاکی نگاهت معنی کردم و صداقت را در وجود مهربانت تا ابد دوستت دارم ۲۲ بهمن سالروز تولدت مبارک
همسفر زندگیت راحله قربانی ـ تهران

میثاق عزیزم، تو را دوست دارم به اندازه وجودم و تو را می خواهم به اندازه تمام خوشی‌های زندگیم، تولدت مبارک
پدر و مادرت حمید و فرحناز درخشانی و خواهرت آیدا درخشانی

بردیای عزیزم، وجودت آرامش‌بخش قلبم، چشمانت آرامش وجودم و عشقت دلیل نفس‌هایم است، قدمت را به این دنیای جدید تبریک می گویم
عمه‌ات آیدا درخشانی

اکرم جان، دوست خوبم، زلال‌ترین گل واژه‌های شادی را همیشه به چشمانت و شیرین‌ترین تبسم خوشبختی را همیشه بر لبانت آرزومندم. تولدت مبارک
آیدا درخشانی

رزاق عزیز پسر مهربانم، ۲۴ بهمن پانزدهمین سالروز تولدت را با ۲۴ شاخه گل رز به شما تبریک می گویم دوستت داریم
پدر و مادرت عبدالله و فائزه حسینی ـ ارومیه

سمانه عزیز، ۲۲ بهمن را که بهترین روز زندگی ماست تبریک می گوییم
پدر و مادر و خواهر و همسرت احسان اسماعیل‌زاده ـ تربت حیدریه

بدینوسیله از زحمات بی دریغ و مدیریت درخور توجه جناب آقای مجتبی میرآخوری مدیر محترم شعبه مرکزی بیمه آتیه سازان حافظ و پرسنل زحمت کش و متخصص بیمه مذکور که در کمال احترام و سعه صدر جوابگوی مراجعین به این شعبه می‌باشند، کمال تشکر را داریم.
جمعی از مراجعین به شعبه مرکزی بیمه آتیه سازان حافظ

سیده جان، فروغ ساحل شبهای من باش، طلوع طالع فردای من باش، در این فصل خزان زندگانی، امید این دل تنهای من باش، ۲۳ بهمن تولدت مبارک
پسرعمویت میثم محله باغی ـ تهران

آقا فاضل عمو جان، نمی‌دانم با چه جملاتی از زحمات و کمک حضرت عالی تشکر کنم. فقط از خدای بزرگ آرزوی سلامتی‌ات را می‌خواهم
برادرزاده‌ات احمد مرادبیگ ـ منجیل

رامین عزیزم، تاریخ تولدت بهانه‌ای است تا فراموش نکنی آمدنت را، ۱۸ بهمن تولدت مبارک
همسرت هاجر یاری و فرزندمان سوین ـ تکاب آذربایجان غربی

هانیه جان دختر گلم، بهترین تبریکها را در قشنگ‌ترین کادوی آرزو پیچیده و با برچسب سلامت به آدرس زیباترین گلمان تقدیم وجودت می کنیم. پانزدهمین سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت علیرضا و نفیسه عابدی ـ اندیشه

حسین جان، در خاطر کسی ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را با بودن تمامی دنیا معامله نمی کند
همسر وفادارت فاطمه استاجی ـ سبزوار

همسر عزیز و پدری مهربان، ۲۲ بهمن دوازدهمین سالروز ازدواجمان را به تو همسر عزیز تبریک می گوییم
همسرت فرزانه و دخترانمان یگانه و مریم ـ تهران

حدیث جان، ای کاش گذر زمان در دست من بود تا لحظه‌های شیرین با تو بودن را آنقدر طولانی می کردم که برای بی تو بودن وقتی نمی‌ماند عاشقانه دوستت دارم
نامزدت حسین سورانی ـ حسن آباد اصفهان

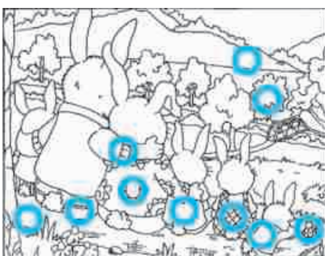
طاهر خوبم، ۲۲ بهمن روز میلادت زیباترین تاریخ زندگی‌ام تا ابد در ذهنم خواهد ماند تا بگویم به ماندگاری ستارگان آسمان سوگند که دوستت دارم. تولدت مبارک
همسرت فرشته آل احمدی ـ چهارمحال بختیاری

تن پوشی زیباتر از سرشت و گفتار نیکو سراغ ندارم
●مثل آفریقایی

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر جمع خانوادگی





شکلهای پنهان در تصویر در کفش فروشی


ستایش بی‌نیاز ۸ ساله-مشهد مقدس


ماهان فقهی ۴ ساله


محمدرضا رحمت‌اله
۱۰ ساله


امیرحسین مردانی
۶ ساله


ماتینا نیک‌پور


امیر اصغری ۱۴ ساله-فریمان


ایلیا اکبری ۸ ساله


امیرمحمد فرجی ۶ ساله


حسین محمدی دشتکی-گچساران


یلدا ایلات
۱۰ ساله-نوکنده


محمدمهدی رجبی
کلاس اول


پریماه حسینی
۴/۵ ساله-شاهرود


باران لهراسبی ۵ ساله


فرشته میرطالبی ۷ ساله


روشنک اشهدی ۷ ساله-صومعه‌سرا


یزدان آتش زرعربانی ۷ ساله

توپ شستشوی

سحر آمیز





نماینده فعال از سراسر
کشور پذیرفته میشود.....









فقط کافیست **Vision Ball** را همراه لباسهای
خود داخل ماشین لباسشویی قرار دهید بدون نیاز
به مواد شوینده...!!!



هزینه مواد شوینده = 0 تومان!!!!



- لک و چربی را کاملاً از لباسها می زداید..
- لباسها را بطور کامل آنتی باکتریال و ضد عفونی مینماید.
- بدون نیاز به نرم کننده لباسها را نرم و لطیف میسازد.
- بوی نامطبوع لباسها را کاملاً از بین میبرد.
- کلر را از بین برده و اجازه تغییر رنگ و آسیب به بافت پارچه را نمیدهد

CE



خیابان ولیعصر ،روبروی خیابان زعفرانیه،جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

تلفن: ۲۲۷۳۵۴۹۴ _ ۲۲۷۳۵۷۰۵